



رمان
رقص سنگ

دفتر اول

محسن صالحی حاجی آبادی



نشر ستارگان درخشان

رقص سنگ

رمان

نویسنده: محسن صالحی حاجی آبادی
طرح جلد و صفحه آرایی: عبدالحمید امانی
نوبت چاپ: اوّل ۱۳۹۰
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ: شهریار
قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال

سرشناسه: صالحی حاجی آبادی، محسن ۱۳۴۸-
عنوان و نام پدیدآور: رقص سنگ، نویسنده: محسن صالحی حاجی آبادی.
مشخصات نشر: اصفهان ستارگان درخشان ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص. مصور(رنگی)
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۸-۳۶-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- داستان
رده بندی کنگره: PIR ۸۱۳۱/الف ۷۷۸۷۳ ر ۱۳۹۰
رده بندی دیویی: ۳/۶۲۲۸
شماره کتابشناسی ملی: ۲۴۶۶۹۱۹

مرکز پخش: اصفهان. نشر ستارگان درخشان. ۰۳۱۱-۲۲۰۱۷۷۰

نشانی: اصفهان. صندوق پستی: ۸۵۱۴۵/۵۴۹

تقدیم به:

محضر مقدس حضرت بقیةالله اعظم حضرت امام مهدی علیه السلام

(روحی و ارواح العالمین له الفداء)

لبخندهایت

مانند لبخند گل یاس

پر بود از معنا و احساس

وقتی که پوشیدی لباس سرخ ایثار

خورشید شد در کوچه عشقت گرفتار

در ذهن من

جاوید مانده نام پاکت

وقتی که غمگینم، می آیم

گل می کنم

گل می شوم

بر پهنه‌ی زیبای خاکت

محسن صالحی حاجی آبادی

یادداشت

رقص سنگ از جنس رمان روانشناختی و جریان سیال ذهن است. در این نوع رمان به حالت‌ها و عواطف پیچیده‌ی ذهنی و ویژگی‌های درونی شخصیت‌های رمان توجه می‌شود. از این رو محتوای اثر به آن چه رخ می‌دهد اکتفا نمی‌کند، بلکه بیش‌تر به تشریح چرایی‌ها و علت‌های اعمال و کنش‌ها و واکنش‌ها می‌پردازد. در این شیوه نگارش به زندگی عاطفی شخصیت‌های رمان بیش‌تر از معمول اهمیت داده شده و از تک‌گویی درونی به عنوان وسیله‌ی تجسم حرکات واقعی و بیان روحيات و احساس‌های انسان استفاده می‌شود.

نویسنده کتاب، آقای محسن صالحی حاجی‌آبادی که خود روزگاری در جمع جهادگران سنگرساز بی‌سنگر نجف‌آباد حضوری آشنا و ملموس داشته و با فضا و شخصیت‌های رمان خود زندگی کرده، در پرداخت این اثر از عناصر واقعی برای خلق فضا استفاده نموده است. با امید به این‌که این اثر مورد توجه و اقبال خوانندگان عزیز قرار گیرد.

کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد

مقدمه

باران باران زلالی و عشق از لبخند زیبایشان می‌ریخت و شکوفه شکوفه
مهربانی و صفا از نگاه آسمانی‌شان جاری می‌شد. پر بودند از شور و نشاط و
دلربایی. پای در خاک داشتند و روحشان در مسیر خدایی بودن اوج می‌گرفت.
نازی و طنازی از همه‌ی وجودشان می‌جوشید و ایمان و شجاعت دل‌های
پاکشان را لبریز کرده بود. نامشان جهادگر بود و می‌بالیدند به این‌که از حماسه
آفرینان سنگرساز بی‌سنگرند. اکثرشان چهارده، پانزده ساله بودند؛ اما از هیچ
تیر و ترکشی نمی‌ترسیدند. خدا ترس بودند و از حماسه و دلاوری پر بودند.
آرزوی‌شان شهادت بود و رضایت خدای مهربان. سنگر خانه خاله‌شان بود
و خاکریز مهربانی مادرانشان. راننده لودر و بلدوزر بودند و شب تا صبح
خاکریز و سنگر می‌زدند. با این‌همه خستگی و کار و تلاش، زیر آن همه
گلوله و ترکش هرگز خنده از لب‌های‌شان گم نمی‌شد. راستی چه بچه‌های
با حالی بودند و چه دل‌های آسمانی داشتند. انگار از این کره‌ی خاکی دل
کنده بودند و مرگ و شهادت برایشان از بوئیدن گل دل‌انگیز تر و از نوشیدن
شربت گوارا تر بود.

هنگام حماسه و ایثار بی‌نظیر بودند و وقت بندگی و خدایی بودن بی‌مانند.
نه احمی در صورتشان بود و نه گره‌ای در ابروان کمانی‌شان جایی داشت.

در نازی، عشوه‌گری و خنده از هر مهربانی مهربان‌تر و از هر عشوه‌گری نازنین‌تر بودند. خوشا به حالشان هر کدام که شهادت را در آغوش کشیدند، رستگاری ابدی را در دفتر سرنوشت خود رقم زدند. چه بچه‌های باحالی بودند. چه روزهای باصفایی بود و چه شب‌های آسمانی و قشنگی داشتند. در یک قدمی بهشت بودند و دل‌هایشان در جنب‌وجوش بهشتی شدن.

آنچه در پیش رو دارید برشی از خاطرات آن نیلوفران قدیس و پاک است. رزمندگانی که قصه‌ی حماسه و ایثارشان، داستان مهربانی و صفایشان دل هر انسان زیباندیش را به وجد می‌آورد و رویش مردانگی و شهادت‌شان جان هر انسان هویت‌دار را به حسرت وا می‌دارد.

این نوشته را تقدیم می‌کنم به دو فرمانده آسمانی‌ام شهیدان: محمدعلی قیصریان نجف‌آبادی و حاج عباسعلی کاویانی. به همه‌ی سنگ‌سازان بی‌سنگر و جهادگران قهرمان و شهید جهاد سازندگی نجف‌آباد که این دفتر به یاد و نام خاطر آن دریادلان بر صفحه‌ی کاغذ جان گرفته است. سلامشان باد و بهشت ابدی جایگاهشان باد.

والسلام

محسن صالحی حاجی‌آبادی

شهریورماه ۱۳۹۰

- بکوب، بکوب! دِ بزن!

این را اسماعیل می گوید و بعد جلو میرود. اسماعیل که لاغر اندام و ریز استخوان بود. صورتش سیاه چرده بود و چشم‌هایش کشیده، همیشه دوست داشتم نگاهش کنم. آخه صورتش پر از نمک بود. رضا می‌پرد بالا و دستش را توی هوا فواره می‌کند. توپ می‌آید و می‌خورد روی سرپنجه‌های رضا و بعد فنروار خودش را می‌کشد بالا و بعد آن طرف تور می‌آید پایین، روی دست‌های اکبر کاراته جا خوش می‌کند. همه‌های، همه‌جای مقر را پر کرده. حاجی دم سنگر فرماندهی ایستاده و بازی بچه‌ها را تماشا می‌کند. داور سوت می‌زند. توپ می‌خورد روی زمین. بلند می‌شود و دوباره می‌خورد زمین. اکبر کاراته می‌دود جلوی داور می‌ایستد. دستانش را بالا و پایین می‌برد و غرغر می‌کند. داور انگار نه انگار که اکبر کاراته حرف می‌زند. صادقی هنوز دنبال توپ است. اسماعیل داد می‌زند و می‌گوید: «آهای جغله‌ی مردنی، یالا! تندتر بدو!».

و بعد سر می‌چرخاند و می‌گوید: «آه! چه بی‌عرضه!».

طاهری خودش را می‌کشد کنار تیرک تور والیبال. کمرش را می‌دهد به تیرک و این طرف و آن طرف می‌شود. داور سوت می‌زند و می‌گوید: «آهای این جا جای پشت خاراندن نیست!»

صادقی می ایستد پشت خط و می گوید: «آماده‌اید؟ آمد!»
همه‌ی نگاه‌ها به طرف صادقی می‌رود و بعد همه با هم می‌گویند: «بزن.
بزن جغله!».

صادقی توپ را می‌اندازد بالا و با کنار دستش می‌کوبد به سینه‌ی توپ.
توپ می‌رود توی هوا و بعد اریب می‌رود تا بنشیند روی دست بچه‌ها. و دوباره
همهمه و سر و صدای بچه‌ها همه‌جا را پر می‌کند.

تو نشسته‌ای کنار دژ و بچه‌ها را نگاه می‌کنی. حاجی هم از دور، تو را نگاه
می‌کند. از ظهر تا حالا تو را زیر نظر دارد. تو تنها روی دژ قدم می‌زنی. توی
خودت هستی. بلند می‌شوی و می‌روی تا لب آب و برمی‌گردی. گاهی سنگی
بر می‌داری، نگاهی به آب می‌کنی و بعد سنگ را روی آب می‌رقصانی. دل
توی دلت نیست. بر می‌گردی. نگاهی به بچه‌ها می‌اندازی. توپ هنوز روی
دست بچه‌ها بالا و پایین می‌شود. بچه‌ها همه شاد و خوشحال‌اند. توی هم
می‌لولند و با حرف‌های خنده‌دارشان دل‌های همدیگر را به ریشه در می‌آورند.
از همه بیش‌تر، اسماعیل، صالح، نصرالله و تو. نه! تو نمی‌توانی ببینی. خودت
این را می‌گفتی. می‌گفتی: «من شب کورم. شب‌ها نمی‌توانم ببینم.» حالا هم
نمی‌خندی. این تنها گناه تو است!

اسماعیل می‌بیند. خوب هم می‌بیند. هر کجای خط که بخواهی می‌رود.
نمی‌ترسد. نه! تو هم نمی‌ترسی؛ اما نمی‌بینی. پشت دریاچه‌ی ماهی تاریک
تاریک است. چشم، چشم را نمی‌بیند. باید سوار بلدوزر شوی. باید این راه‌های

کم‌عرض و طولانی را با بلدوزر بروی. کسی راهنمایی‌ات نمی‌کند. تو هم که نمی‌بینی! این‌ها را حاج عباسعلی می‌گوید.

دلت می‌ریزد. اشکت تند بیرون می‌پاشد. دوباره می‌نشینی روی دژ؛ اما، نگاهت هنوز به توپی است که روی دست بچه‌ها شاد و خوشحال بالا و پایین می‌رود. گاهی می‌افتد روی زمین. قل می‌خورد. کسی می‌گیردش. توی هوا فواره‌اش می‌کند. دوباره بچه‌ها شاد و سرحال توپ را این دست به آن دست می‌کنند و بعد از لحظه‌ای صدای شادی و خنده‌شان میدان والیبال را پر می‌کند.

دوباره همان حرف‌ها را تکرار کن. حرف‌هایی که دیروز عصر برایم زدی. - این‌ها زیر گوله‌های توپ هم شاد شدند! این‌ها شیرند! مردند! دلاورند؛ اما من چی؟ من کورم. من که نمی‌بینم. من که...!».

و بعد می‌نشینی. دو دستی سرت را می‌گیری. خودت را توی خودت مچاله می‌کنی و ادامه می‌دهی: «وای از دست من! از خودم خسته شدم. می‌خواهم دق کنم!».

و من می‌گویم: «چرا؟ داداش غلامعلی؟» و نگاهت می‌کنم. نگاه به آن صورت معصوم و مهربانت. و تو سر بلند می‌کنی. نگاهت را می‌اندازی توی نگاهم و می‌گویی: «برای این که خدا لیاقت شهادت را از من گرفته!».

اشک توی چشمانت حلقه می‌زند. دلم می‌گیرد. آب دهانم را به زور پایین می‌دهم و باز هم نگاهت می‌کنم. می‌گویی: «لیاقت شهادت توی شب کاری است. ها! شب کاری! و این لیاقت را من ندارم!» حرفت که تمام می‌شود می‌گویم:

«نه! نقل این حرف‌ها نیست! لیاقت شهادت! اصلاً لیاقت خوب بودن فقط توی شهادت نیست!» حرف‌هایم را جویده جویده می‌زنم و می‌گویم: «شهادت اگر آمد؛ روز هم که باشد می‌آید!»

حالا اشک‌هایت از گوشه‌ی چشمانت مثل مروارید می‌افتند روی گونه‌هایت. انگار راستی‌راستی گریه می‌کنی؛ اما آرام و بی‌صدا. صدای آرام و لرزانت، و اشک‌هایت که مثل شبنم روی گونه‌هایت جا خوش کرده‌اند؛ خبر از غمی بزرگ دارند. خبر از سوز دلت دارند. خودم را می‌کشم روبه‌رویت. نگاهت می‌کنم؛ اما هیچ حرفی برای گفتن ندارم. فقط نگاهت می‌کنم، که صدایی می‌شنوم. صدای مجید است. داد می‌زند و می‌گوید: «آهای جغله مردنی! بیا که ما رفتیم!» و بعد قاه‌قاه می‌خندد.

می‌گویم: «خب، من باید بروم!» و بعد فانسقه‌ام را سفت سفت می‌کنم. می‌نشینم و بند پوتین‌هایم را محکم می‌بندم. چفیه‌ام را محکم می‌بندم دور کمرم و می‌گویم: «کاری نداری؟»

و تو بلند می‌شوی. دست می‌گذاری روی شانهام. کمی انگشت‌هایت را فشار می‌دهی و من قلقلکم می‌شود. خودم را تکان‌تکان می‌دهم و می‌خندم. تو هم می‌خندی. زل می‌زنی به چشمانم و می‌گویی: «خوش به حالت که می‌روی خط مقدم!» سرت را تکان می‌دهی و می‌گویی: «اگر پریدی...!» نگاهت را می‌بری بالا. به آسمان نگاه می‌کنی و می‌گویی: «اگر چهار چرخت هوا شد...!» من قاه‌قاه می‌خندم. می‌گویی: «نخند! گوش کن!» ساکت می‌شوم؛ اما هنوز

تبسمم را نخورده‌ام. می‌گویی: «اگر پریدی رفتی! رفتی پیش خدا، داداشت را فراموش نکن. داداشت را هم ببر. مثل بعضی‌ها نامرد نباش. همه‌تان همین جورید. دست می‌دهید. قول می‌دهید. بعد می‌روید خط شهید می‌شوید. آن وقت انگار نه انگار که یک داداش غلامعلی هم داشته‌اید! اصلاً یادتان می‌رود که قول داده‌اید!» دوباره می‌خندم و می‌گویم: «بابا منو به شهادت چه! منتظرم باش. صبح، همدیگر را می‌بینیم. من و تو! دوباره می‌نشینیم این‌جا، روی دژ، چایی زعفران‌های اکبر را می‌خوریم. بلند می‌شویم. قدم می‌زنیم. حرف می‌زنیم. به غروب خورشید نگاه می‌کنیم!»

دست می‌گذارم روی شانه‌ات. کمی شانه‌ات را فشار می‌دهم. نگاهت می‌کنم و می‌گویم: «خداحافظ!» و بعد رو برمی‌گردانم و پاتند می‌کنم طرف آمبولانسی که منتظر من مانده است.

– نکند به من حسودیت می‌شه؟

این را من می‌گویم و تو زل می‌زنی توی چشمانم و می‌گویی: «نه! حسودی نه! این حرف زشت را دیگر نزن!» و من خجالت می‌کشم و دوباره دست‌هایت را می‌گیرم و ادامه می‌دهم: «دوست داری جای من بودی؟ جای صالح، نصرا...، مرتضی، مجید و...؟ آن وقت اسمت را پشت بلندگوی مقرر می‌خواندند. خوشحال می‌شدی. قند توی دلت آب می‌شد! می‌رفتی کنار تانکر آب. آستین بالا می‌زدی، وضو می‌گرفتی و بعد چفیه‌ات را محکم می‌بستی دور کمرت، سوار آمبولانس می‌شدی و خنده‌ات با خنده و شلوغ بازی‌های بچه‌ها قاتی

می‌شد. بعد حرکت می‌کردید طرف خط مقدم. خط مقدم هم که آب و نان و شیرینی تقسیم نمی‌کنند. رچ‌رج، گلوله روی سرت می‌بارید. چتر، چتر آتش و دود دور و برت به هوا پاشیده می‌شد. وان. وان. وان! گلوله‌های تانک، کاتیوشا، این طرف و آن طرفت به زمین می‌خوردند. از دور شلیک شدن گلوله‌های کاتیوشا را می‌دید. یک نگاهت به بیل بلدوزر بود و یک نگاهت به دور و برت، و خاک‌ریز می‌زدی. سنگر و خاک‌ریز می‌ساختی، جاده می‌زدی، دپو می‌زدی و هی خاک روی هم تلمبار و کپه می‌کردی؛ تا تپه‌ای از خاک درست کنی! این‌ها آرزوی تو است. من این را از حرف‌ها و نگاه‌هایت فهمیدم. نگاهت که می‌کنم همه‌چیز را می‌فهمم. من به تو حسودی‌ام می‌شود! به تو؛ اما به روی خودم نمی‌آورم».

این‌ها را من می‌گویم و تو می‌گویی: «این حسودی نیست!» بعد هرهر می‌خندی و می‌گویی: «بابا من چی دارم که تو حسودیت می‌شود.» می‌خندم و می‌گویم: «چرا! همه‌چیز داری. یک دل پاک و نازک که داری! یک دنیا صفا و مهربانی که داری! ها! نداری؟».

و تو خجالت می‌کشی و سرت را پایین می‌اندازی.

راستی غلامعلی حالا که فکرش را می‌کنم، کمی قیافه‌ات به شهید همّت می‌ماند. صورتت گرد بود و چشم‌های عسلی و جذاب خنده از روی لب‌هایت نمی‌افتاد. راه که می‌افتی به کمی کم‌رنگ‌تر بود. خیلی کم؛ اما استخوان‌بندی‌ات متوسط بود. راستی ابروهایت کمی کم‌پشت بود.



هنوز هم حاجی تو را زیر نظر دارد. خسته شده‌ای. می‌نشینی روبه‌روی آب، پشت به بچه‌ها. پشت به مقر. با آب درد دل می‌کنی. دیگر حوصله دیدن بالا و پایین رفتن توپ را نداری. من که هر روز نمی‌توانم یک چیز را نگاه کنم؛ هر روز بنشینم و خنده و شادی بچه‌ها را نگاه کنم، سر تا پایشان را برانداز کنم، خوب و سیر ببینمشان، آخه معلوم نیست فردا کدامشان زنده باشند. معلوم نیست شب کدامشان از تیررس دشمن، جان سالم به در ببرند. این حرف‌ها را با خودت می‌زنی. توی دلت آشوب است. توپ دلت بالا و پایین می‌رود. دلت می‌لرزد. انگار حال خوبی نداری. فقط به آب نگاه می‌کنی. پشت به بچه‌ها نشسته‌ای؛ اما دلت پیش بچه‌هاست. بچه‌هایی که می‌دانی فردایی مثل امروز نمی‌توانی بعضی‌هایشان را ببینی. خودشان می‌گویند وقتی که سوار آمبولانس می‌شوند، دست‌هایشان را توی دستت حلقه می‌کنند، فشار می‌دهند، می‌خندند، بازی سرت در می‌آورند و می‌روند.

- ما هم رفتیم. پریدیم. ما هم امشب چهار چرخمان هوا می‌شود!
و بعد می‌خندیدند و می‌رفتند خط. چندتایشان شهید می‌شدند، و تا چند روزی جای خالی‌شان دل همه را کباب می‌کرد. می‌رفتند و بعد از چند روز ساک و وسایلشان هم از سنگ بیرون برده می‌شد.
آه می‌کشی. با آب، درد دل می‌کنی. با آب حرف می‌زنی. دوباره سنگ برمی‌داری و می‌کوبی به سینه‌ی آب. به سنگ نگاه می‌کنی و سنگ برایت روی آب می‌رقصد و می‌رود. می‌شماری.
- یک، دو، سه...!



نگاهت به آب است و دستت توی خاک‌ها. دنبال چیزی می‌گردی. پیدا می‌کنی. نه کوچک است و نه بزرگ! سنگ را می‌گویم. دوباره می‌خواهی روی آب سنگ را برقصانی‌اش. انگار، تنها دل خوشی‌ات همین است. تند و تند زیر لب لاله‌الله‌الله می‌گویی و سنگی بر می‌داری. دستت را بالا می‌بری و بعد محکم سنگ را به سینه‌ی آب می‌کوبی. آب، موج بر می‌دارد. موج‌هایی پشت سر هم می‌روند تا آن سوی آب، و تو نگاهشان می‌کنی. موج‌های پشت سر هم و نگاه تو در هم می‌شوند. لحظه‌ای می‌گذرد. موج‌ها تمام می‌شوند؛ اما دل تو هنوز پر از موج است. هنوز حرف حاج‌عباسعلی توی دلت موج می‌سازد. موج‌های دل تو تمام شدنی نیستند؛ انگار دل تو از آب، زلال‌تر است. یا نه! انگار سنگِ حرف‌های حاج‌عباسعلی خیلی بزرگ بود. دوباره بردار. سنگ را می‌گویم. بردار. خوب است. بکوب بر سر و صورت آب. موج‌ها را نگاه کن. شاید دلت آرام شود؛ اما آرام نمی‌شوی. این صدمین سنگ است که به صورت آب می‌کوبی و بعد موج‌هایش را می‌بینی تا تمام شوند. می‌خواهی موج‌های دلت هم تمام شوند؛ اما نمی‌شوند. دو دستی سرت را می‌گیری. به خودت فشار می‌آوری. خودت را تکان‌تکان می‌دهی. توی خودت هستی. توی خودت. انگار رفتی قاتی موج‌های دلت. هنوز هم سنگینی حرف‌های حاج‌عباسعلی دلت را می‌سوزاند. احساس می‌کنی دلت به هم می‌ریزد. این دل به هم ریختگی، آرام از توی قلبت می‌آید توی چشمانت. قطره‌های اشک می‌شود و می‌ریزد روی گونه‌هایت. اشک‌هایت که می‌غلطند روی گونه‌هایت، قلقلکت می‌دهند. سر بلند کرده، رو به آسمان می‌کنی. این‌ها ترکش‌های حرف‌های حاج‌عباسعلی

است که روی گونه‌هایت می‌غلطد. حالا نجوایی می‌شوی. مناجاتی می‌شوی. از زمین، از قلبت تا خدا می‌روی. نگاهت به آسمان است. دلت زلال زلال شده. دلت سفر می‌کند تا خدا و حرف‌هایت درد دل می‌شوند. با خدا حرف می‌زنی. - خدایا تو را می‌بینم. تو هم که مرا می‌بینی! خدایا دلم می‌خواهد با لباس خونی در محضر تو بیایم! دلم می‌خواهد با لباس خونی خاکم کنند! خدایا خودمانیم؛ کسی که نیست! لیاقت را تو می‌دهی. به من هم بده. درست است که آدم خوبی نیستیم. درست است که بندهٔ پاکی نبودم، ولی تو بزرگی می‌بخشی. رحیمی. این‌ها را خودت گفتی. به من گفتی. بارها و بارها. یادت که نرفته. دیروز هم گفتی.

دوست دارم با همین لباس‌های ترکش خورده و خونی بروم محضر خدای خوب. عجب سنگی زد حاج‌عباسعلی. نگاه کن! موجش تا پیش خدا رفت. رفت و هنوز هم دارد می‌رود. موج پشت موج. راز و نیاز پشت راز و نیاز. درد دل پشت درد دل. نگاهت به آسمان است که صدایی آشنا و غم‌انگیز دوباره تو را به هم می‌ریزد. صدا تو را می‌پراند بالا. انگار می‌خواهد از گمشده‌ات خبر دهد. مثل نسیم به دنبال صدا راه می‌افتی؛ اما هنوز توی دلت آشوب است. زلزله است. همه‌های دلت را می‌خورد. به هم می‌ریزد.

نگاهت به توپ است. توپ هنوز روی دست بچه‌ها بازی می‌کند. با خودت می‌گویی: «نگاه‌شان کن! انگار نه انگار که آن‌ها را صدا می‌زنند!» بلندگو، دوباره اسم بچه‌ها را یکی‌یکی می‌خواند. توپ می‌نشیند روی دست صالح.

انگار می‌خواهد بگوید حالا نام تو را می‌خواند. اما صالح گوشش بدهکار صدا نیست. صدا مقرر را پر کرده.

- دسته‌ی یک. دسته‌ی محمدعلی قیصری. محل کار، شلمچه، دریاچه ماهی. صالح، مجید، اسماعیل، مرتضی، محسن، ...

و تو می‌دانی که توی دسته‌ی قیصری نیستی. دسته‌ی قیصری سخت‌ترین جاها می‌رود. آن‌جا که دسته قیصری می‌رود گلوله از گلوله نمی‌بُرد. هر لحظه سدها رج گلوله تیربار روی سرشان خالی می‌شود. گاهی وقت‌ها از خط مقدم هم جلوتر می‌روند. آن‌جا خطرناک است. کار هر کسی نیست. چشم ذره‌بینی می‌خواهد. یک لحظه غفلت کنی بلدوزرت روی مین رفته! آتش می‌گیرد و شعله‌اش می‌سوزاندت. این‌ها را قیصری به تو می‌گوید. و تو دوباره سرت را آرام پایین انداختی. باز هم می‌خواند. این صدای معاون فرمانده است.

- دسته‌ی دو. آقایان: یوسفی، طاهری، صادقی، حجتی، شمس. دسته‌ی سه. برادران: اکبر کاراته، اکبر عرب‌پور، محمد توکلی، ...

قدم‌هایت را تند می‌کنی. قدم‌هایت را بلندتر برمی‌داری. امیدواری. امیدواری امروز دم غروب نام تو را بخوانند. کنار نام صالح، طاهری، مجید. دو سال است که راننده بلدوزرم. همه‌اش مرا می‌برند برای روز کاری. خسته شده‌ام، خسته! من هم آرزو دارم. این حرف‌ها را تو زدی. دلت می‌لرزید و می‌گفتی. حاج عباسعلی هم مثل تو، توی دلش آشوب بود. دلش برایت می‌سوخت. نگاهت می‌کرد. نگاه به آن صورت مهربان و معصومت. انگار سرنوشت تو این جوری رقم خورده! چاره‌ای نیست! این حرف‌ها، حرف‌های حاج عباسعلی بود. دسته آخر را می‌خوانند. سر بر می‌گردانی. توپ، تنها و بی کس افتاده روی زمین؛ انگار

همه با او قهر کرده‌اند. دیگر کسی آن را به آسمان فواره نمی‌کند. نمی‌پراند. انگار دیگر دست‌ها با او دوست نیستند. حالا دست‌ها زیر شیرهای آب هستند. آستین‌ها بالا زده شده. همه دارند وضو می‌گیرند. آهی می‌کشی. هنوز توی دلت موج است. هنوز دلت مثل توپ بالا و پایین می‌پرد. دوباره می‌خواند.

- احمد، رضا، ابراهیم، لطفی.

و دیگر اسمی نمانده. بغض، گلویت را پر کرده. این آخرین اسمی است که خوانده می‌شود.

- غلامعلی.

و تو نَفَسَت می‌برد. زانوهایت می‌لرزد. موج دلت تا خدا می‌رود. زانوهایت می‌لرزد؛ اما خودت را نمی‌بازی. خودت را سفت می‌گیری؛ انگار توی دلت توپی فواره فواره می‌شود. اشک‌هایت تا روی گونه‌هایت می‌غلطتند. همه نگاهت می‌کنند. آرام و راحت؛ اما تو مثل گلوله آتش شده‌ای. نمی‌دانی گریه کنی یا بخندی. می‌خندی. دست می‌بری و اشکت را با گوشه‌ی چفیه‌ات می‌گیری. حاجی سرش را خم می‌کند. می‌اندازد پایین. نمی‌تواند تو را ببیند. نمی‌تواند شعله شدن و سوختنت را نگاه کند. زود می‌رود داخل سنگر. دوباره صدای بلندگو همه‌جا را پر می‌کند.

- برادران عزیز، نام دسته‌ی آخر را یک‌بار دیگر می‌خوانم.

می‌ایستی. به زور آب گلویت را پایین می‌دهی. احساس می‌کنی می‌خواهی منفجر شوی. غش کنی. بی‌هوش روی زمین واژگون شوی! درست فکر کرده‌ای. درست حدس زده‌ای. به خاطر تو، نام بچه‌های دسته آخر را می‌خوانند. تو اشتباه کرده‌ای. این غلامعلی تو نیستی. باید صبر کنی. تو احمدی هستی و

او که نامش را خوانده‌اند صالحی است. اوست که حالا رستگار شده. لیاقت پیدا کرده. او می‌رود خط مقدم، نه تو! زانوهایت می‌لرزد. می‌ایستی. حاجی از سنگر بیرون می‌آید. دلش برایت کباب شده. او هم می‌داند که تو چه حالی داری. همه بچه‌هایی که نگاهت می‌کنند حالت را می‌فهمند. آخرین نام را می‌خوانند. - غلامعلی صالحی.

و تو بلندبلند گریه می‌کنی. حاجی هم گریه می‌کند. برای تو گریه می‌کند. نمی‌تواند تو را ببیند. دوباره سر خم می‌کند و می‌رود داخل سنگر. می‌رود که کسی اشکش را نبیند. تو گریه می‌کنی. انگار نه انگار که کسی تو را می‌بیند. بلندبلند. و همه به این گریه‌های تو حسودیشان می‌شود. حالا تو از همه زلال‌تری؛ مثل آب‌های پشت دژ که زلال زلالند. این را همه می‌دانند. همه دوست دارند جای تو باشند. دوست دارند مثل تو باشند. مثل تو گریه کنند. مثل تو روی دژ راه بروند و با خدا حرف بزنند. مثل تو توی تاریکی وضو بگیرند. مثل تو بروند کنج سنگر بنشینند، و آرام نماز شب بخوانند. همه می‌دانند که تو هم روزی خواهی پرید. چهار چرخت هوا می‌شود. پر می‌زنی و می‌روی تا خدا. می‌روی پیش همه آن‌ها که دوستشان داری. هم‌سفر می‌شوی با آن‌ها. اوج می‌گیری و می‌روی تا خدا.

آبولانس‌ها یکی‌یکی از سنگرهایشان بیرون می‌روند. روبه‌روی سنگر فرماندهی می‌ایستند؛ پشت سر هم. شجاعی هنوز هم مثل همیشه شوخی‌اش گل می‌کند. چفیه‌اش را توی هوا تاب می‌دهد، رو به بچه‌ها می‌کند، چشمانش

را تیز تیز می کند و بعد بلندبلند می گوید: «کسی نبود؟ می خواهیم برویم بهشت. فقط بوفه جا مانده. نیایی می رویم. می رویم دژ. بپر بالا که رفتیم!» و بعد دوباره قدم می زند و می رود کنار آمبولانس می ایستد. یک لحظه ساکت می شود. نگاهش را می آورد طرف تو، و برّ و برّ نگاهت می کند؛ انگار یک دفعه خشکش بزند، فقط تو را نگاه می کند و دیگر هیچ صدایی از خودش در نمی آورد. تو روی دژ ایستاده‌ای. من هم نگاهم را می کشانم طرفت. می دانم که داری آرام آرام گریه می کنی. داری با خدای خوب و مهربان یواشکی، دور از چشم و گوش‌های ما حرف می زنی و درد دل می کنی. شجاعی ثانیه‌هایی نگاهت می کند و دوباره جیغ و دادش مقرر را پر می کند. صدایش نگاهم را از تو می گیرد. به شجاعی نگاه می کنم. داد می زند: «های جغله! بیا بالا دیگه. چه مرگته مردنی؟ بیا که امشب کارت تمام است!» و بعد قه‌قهه می خندد. نمی دانم بخندم یا گریه کنم. به حرف‌های بامزه‌ی شجاعی بخندم؛ یا برای تنهایی تو گریه کنم.

دوباره خیره نگاهت می کنم که حاجی از سنگر بیرون می آید. خودم را می کشم طرفش. حاجی هم انگار مثل من دلش برای تو سوخته؛ برای تنهایی و غصه‌های دل تو. انگار حرفم را می خواند. تند می آید طرفم و می گوید: «نه! اصلاً نمی شود. تو که می دانی چشمانش نمی بیند.» و من دست حاجی را می گیرم. دستانش گرم است. نگاهش می کنم. چشم‌هایش کمی سرخ شده؛ انگار برای تو گریه کرده. می گویم: «حاجی تو را به خدا!» آهی می کشد. نگاهش را می آورد طرف تو. هنوز داری روی دژ قدم می زنی.

می دانم اگر نزدیکت بودم اشک‌هایت را می دیدم. به حاجی می گویم: «دارد گریه می کند.» ته صدایم می لرزد. از حاجی خجالت می کشم. زود صدایم را

صاف می‌کنم. اشک، توی چشمان حاجی حلقه زده. وقتی نگاهش می‌کنم این را می‌بینم. او هم مثل من است. مثل تو است. از عمق دلش می‌سوزد. حرف که می‌زند ته صدایش می‌لرزد.

صدایی می‌خواندم. سر بر می‌گردانم. صدای شجاعی است. داد می‌زند و می‌گوید: «آهای جغله‌خان! جا نمایی.» تمام صورتم پر از خنده می‌شود. چفیه‌ام را که به کمرم بسته‌ام محکم‌تر می‌کنم و می‌دوم طرف آمبولانس. یک لحظه تو را فراموش می‌کنم. اصلاً فراموش می‌کنم که با حاجی خداحافظی کنم. در عقب آمبولانس باز است. صالح نشسته دم آمبولانس. خودم را می‌رسانم به صالح. دستم را می‌گیرد. آمبولانس آرام‌آرام راه می‌افتد. صالح می‌گوید: «یاعلی!» و دستم را می‌گیرد. می‌کشدم داخل آمبولانس و می‌گویم: «این هم آخرین مُردنیِ دسته‌ی یک.» من هم کمکش می‌کنم و خودم را مثل گنجشکی می‌کشانم بالا. آمبولانس کم‌کم سرعت می‌گیرد.

شجاعی لحظه‌ای سر برمی‌گرداند. بچه‌ها را یکی‌یکی واری می‌کند و بعد می‌گوید: «همه سوارند؟» مجید داد می‌زند: «آهای آقای مرده‌کش، جلویت را بپا.» صالح در آمبولانس را محکم به هم می‌کوبد. شجاعی پدال گاز را بیش‌تر فشار می‌دهد و در جواب مجید می‌گوید: «اینو باش! من چهل ساله که این جاده را می‌روم و می‌آیم.» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای خنده، آمبولانس را می‌ترکاند و بعد مرتضی می‌گوید: «چهل سال! نه بابا، بیا پایین‌تر!» شجاعی می‌گوید: «حالا سی و نه سال و نهصد و نود و نه روز و نه دقیقه و...» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای خنده‌ی پیرمرادی گوش همه را کر می‌کند. گوشم به صدای بچه‌هاست و نگاهم طرف دژ. صورتم را می‌گذارم پشت

شیشه. می‌خواهم تو را ببینم. می‌بینمت. نشسته‌ای کنار آب. رو به آب و پشت به مقرر. انگار با همه قهر کرده‌ای. انگار می‌گویی حالا که مرا نمی‌برید خطا، حالا که اسم مرا نمی‌خوانید، حالا که خودتان را تافته‌ی جدا بافته‌ی از من می‌دانید؛ پس من هم با همه‌ی شما قهر می‌کنم.

دستم را می‌گذارم روی دسته‌ی در. شجاعی یک‌دفعه، گاز ماشین را می‌گیرد. دستم روی دسته‌سنگینی می‌کند. در باز می‌شود و من وارونه می‌شوم به طرف پایین. چیزی نمانده بود، با مُخ بیایم روی جاده، که صالح و مجید و مرتضی از پشت، پیراهنم را می‌گیرند. با هم جیغ می‌کشند و می‌گویند: «آهای دیوانه چی کار می‌کنی؟» انگار نه انگار که می‌خواهم نقش زمین شوم. جیغ و داد بچه‌ها آمبولانس را پر کرده که حاجی پا تند می‌کند طرف آمبولانس. صالح در را می‌بندد. شجاعی دوباره سرعت می‌گیرد. حاجی دست تکان می‌دهد. مجید هم مثل من حاجی را می‌بیند. انگار همه حاجی را می‌بینند. انگار برق بگیرد؛ همه با هم داد می‌زنیم: «شجاعی نگاه‌دار. نگاه‌دار. نگاه‌دار.» صدایمان بلند است و گوش شجاعی را پر می‌کند. می‌ترسد و یک‌دفعه سر برمی‌گرداند و پایش را محکم می‌کوبد روی ترمز. همه‌مان مثل کدوتنبل می‌ریزیم سر هم. دست‌هایش را از روی فرمان برمی‌دارد، توی هوا تاب می‌دهد، غرغر می‌کند و می‌گوید: «چی؟ چه خبره، خاک بر سرها! زهره‌ام را پر کردید.»

هنوز غرغر کردنش تمام نشده که حاجی خودش را می‌رساند به آمبولانس. در آمبولانس را باز می‌کند، یکی‌یکی بچه‌ها را نگاه می‌کند تا می‌رسد به من. زل می‌زند توی چشمانم. یک‌دفعه دستش را می‌آورد جلو. می‌ترسم! خودم را می‌کشم عقب. دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «بیا پایین.» تا می‌آیم بگویم چرا؟

برای چی؟ می کشدم پایین. همه برّ و برّ نگاهمان می کنند. حاجی می گوید: «تو نباید بروی!» و بعد هرهر می خندد. دلم هُرّی می ریزد. نفسم می رود ته دلم. آب گلویم را پایین می دهم و می گویم: «چرا حاجی؟» صالح دست می گذارد روی شانهام. هُلم می دهد پایین و می گوید: «برو پایین جغله! حتماً کاری کرده‌ای، بدبخت!» مجید قاه‌قاه می خندد و می گوید: «حتماً لیاقت خط مقدم آمدن را نداری!»

پیرومادی که صدای خنده‌اش دنیا را پر می کند، آمبولانس را پر از خنده می کند و می گوید: «ها ها ها! حاجی فهمیده تو به درد کار جنگ و جبهه نمی خوری؛ حتماً می خواهی ببردت آسپزی!».

به حاجی نگاه می کنم. صورتش پر از خنده است. چشمان سیاه و کشیده‌اش را می اندازد توی چشمانم. مژه‌هایش بلند است. مثل دو ردیف سرو بلند و زیبا دور چشمانش روی هم می افتند و باز می شوند. می خواهم خودم را بکشم بالای آمبولانس که حاجی یقه‌ام را می گیرد و می گوید: «کجا؟ برگرد. کارت دارم.» مجید دستش را می گیرد جلویم. هُلم می دهد عقب و می گوید: «برو عزیزم! برو گم شو!» صدای خنده‌ی شجاعی جلوی آمبولانس را پر می کند. حاجی به مجید نگاه می کند. لب پایینی‌اش را زیر دندان‌هایش فشار می دهد و می گوید: «مجید تو بودی!» مجید خجالت می کشد و می خندد. دست می کند توی جیبش، چاقوی ضامن‌دارش را برمی دارد و می گوید: «حاجی ببخشید!» حاجی و مجید حرف می زنند که خودم را آهسته می کشم داخل آمبولانس. صالح می بیندم. دستش را می گذارد روی سینه‌ام و هُلم می دهد. دست‌هایم از صندلی کنده می شود، معلق می شوم پایین. حاجی دستم را می گیرد. خودم را

سفت می‌گیرم که روی زمین نیفتیم؛ اما یکی از زانوهایم محکم می‌خورد روی زمین. درد می‌گیرد. ته دلم می‌سوزد. می‌خواهم از حال بروم. می‌خواهم گریه کنم؛ اما به روی خودم نمی‌آورم. حاجی خودش را می‌کشد عقب. در آمبولانس را می‌کوبد به هم و می‌گوید: «یا علی!» و بعد دستش را می‌برد بالا. آمبولانس راه می‌افتد. صدای شجاعی از جلو آمبولانس می‌آید.

- حاجی رفتیم.

و بعد پایش را می‌گذارد روی پدال گاز. آمبولانس سرعت می‌گیرد. به آمبولانس نگاه می‌کنم. بچه‌ها سرهاشان را گذاشته‌اند پشت شیشه‌ی عقب آمبولانس و برایم شکلک در می‌آورند و مسخره‌ام می‌کنند. آمبولانس می‌رود و می‌رود و بعد پشت گرد و غبار به جا مانده از خودش گم می‌شود؛ اما من هنوز دلم پیش بچه‌هاست. پیش صالح، نصرالله، اسماعیل، و ...

من این‌جا هستم؛ توی مقر، کنار حاج‌عباسعلی؛ اما دلم پیش بچه‌هاست. دلم را در آمبولانس جا گذاشته‌ام. حالا است که شجاعی می‌گوید: یا علی! بخوانید. و بچه‌ها با هم می‌خوانند. اول، همه با هم صلوات می‌فرستند و بعد دعای فرج را می‌خوانند. بعدش هم شجاعی مثل همیشه می‌گوید: آهای جغله‌ها! برای سلامتی آقای راننده هم صلوات بفرستید!

مجید مثل هر روز می‌خندد و به قول مرتضی، نیشش یک وجب باز می‌شود. قاه‌قاه می‌خندد و مرتضی می‌گوید: «ببند این نیش گنده‌ات را!» آن وقت مجید چاقوی ضامن‌دارش را در می‌آورد. صالح می‌گوید: «بزن.» و من می‌گویم:

«چی کارش داری؟ خدا این بنده‌ی خدا را زده.» شجاعی نگاهی به داخل آینه می‌کند، سرش را تکان می‌دهد، یکی یکی ما را واری می‌کند و بعد می‌گوید: «آره بیچاره!» مجید، چاقوی ضامن‌دارش را می‌برد جلو. من می‌گویم: «ببخش.» مثل همیشه شوخی می‌کنیم، می‌خندیم و می‌گویم: «بچه است. نفهم است. دور از جونِ الاغ، خر است! حالا حرفی زده.» مرتضی بلند می‌شود. سرش می‌خورد به سقف آمبولانس. شجاعی سر برمی‌گرداند. صالح داد می‌زند: «جلویت را بپا آقا!» تا می‌آید به خودش بیاید، آمبولانس می‌افتد توی چاله‌ای. مرتضی این ور و آن ور می‌شود، خلیلیان می‌خندد و هُلش می‌دهد، می‌آید طرف من. خودم را می‌کشم عقب. می‌رود توی شیشه.

سرعت آمبولانس زیاد است. شجاعی داخل آینه را نگاه می‌کند. مرتضی هنوز وسط آمبولانس سرگردان است که شجاعی یک‌دفعه داد می‌زند: «یا امیر عرب!» و بعد پایش را محکم می‌کوبد روی ترمز. مرتضی مثل کدویی، تالایی می‌افتد وسط آمبولانس. بچه‌ها می‌ریزند رویش. جیغ بچه‌ها همه‌ی آمبولانس را پر می‌کند. غرغرکنان بلند می‌شویم. می‌خواهیم دقّ ودلی‌مان را سر شجاعی درآوریم، که بلدوزری را می‌بینیم؛ مثل دیوی بی سر و دم، وسط جاده ایستاده. شجاعی اول به ما می‌خندد و بعد یکی از ابروهایش را می‌اندازد بالا و می‌گوید: «به خیر گذشت.» مجید می‌گوید: «مرض داری؟ آهسته‌تر بران.» شجاعی می‌گوید: «کمی زودتر رسیده بودیم...» خلیلیان می‌گوید: «سرهایمان به تیغ بلدوزر آویزان بود.» و بعد همه با هم می‌گوییم: «خدا به همه‌مان رحم...» حاجی می‌زند پشت کتفم و می‌گوید: «آهای کجایی؟ غرق‌ی!» همه‌ی شادی دلم را از دست می‌دهم. دوباره دلم پر از غم و غصه می‌شود. دوست

دارم گریه کنم. می گویم: «حاجی چرا مرا پایین آوردی؟» می خندد و می رود. می دَوم دنبالش.

- حاجی تو را به خدا چی شده؟

دلَم پر است از امید و ناامیدی. با خودم می گویم: حتما می خواهیم با حاجی برویم، کلاسش بالاتر است. می دانید! آخه با حاجی، رفتن به خط کیف می دهد.

حاجی تو یوتا را می زند دم سنگر، بند پوتین هایش را محکم می کند، رو می کند به بی سیمچی و می گوید: «فلانی را خبر کن.» آن وقت صدای بلندگو همه ی مقر را پر می کند. خوب نگاهش می کنم. چه صورت قشنگی دارد، چشم هایش سیاه و بادامی. ریشش سیاه است و موهای سرش صاف و شلال. وقتی می خندد دندان هایی نه کوچک و بزرگ، چهره اش را دوست داشتنی تر می کند. نه بلند قد است و نه کوتاه قد. یه کمی که فکرش را بکنی شبیه شهید علم الهدی بود. اصلاً مثل فرمانده مان آقای قیصری می مانست. فقط آقای قیصری بلند قدتر و درشت استخوان تر بود؛ ریش هم نداشت.

- آقای صالحی یا ... به سنگر فرماندهی.

و تو می دانی که قرار است با حاجی بروی خط مقدم. داخل سنگر راه می روی. روبه روی هر کسی که می رسی بشکنی می زنی. ابرویت را بالا می بری و پزی می دهی؛ همه به حالت مسخره، سرهایشان را برایت پایین می آورند و می گویند: «الهی توی راه چهار چرخت هوا شه!» و تو دست هایت را بالا می بری، این طرف و آن طرف را نگاه می کنی؛ به بچه ها احترام می گذاری و قیافه می گیری

که یک دفعه پاهایت می‌رود توی هوا و با کمر می‌خوری روی زمین. بیش‌تر این کارها را منصور و غلامحسین می‌کنند. پتوهایشان را وسط سنگر پهن می‌کنند، می‌روند زیرش، با دست‌هایشان محکم پتو را می‌گیرند. برای بچه‌ها چشمک می‌زنند و سر تو را بند می‌کنند، آن وقت تو غافل می‌شوی. روی پتو که رسیدی، یک دفعه پتو را می‌کشند. حالا تویی و معلق شدنت در هوا. هیچ کاری از دستت بر نمی‌آید. مجبوری با کمر بیایی روی زمین. بعدش صدای خنده، همه‌ی سنگر را پر می‌کند.

همه‌ی فیس و افاده‌های تو آب شده و رفته داخل زمین. به روی خودت نمی‌آوری؛ اما صورتت سرخ سرخ شده. اصغر جلالی نگاهت می‌کند. دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشد و می‌گوید: «خجالتت با خودم!».

همه‌می بچه‌ها سنگر را پر کرده که کسی پرده‌ی دم سنگر را بالا می‌زند و می‌گوید: «آهای مگه کُری؟ صدبار است که صدایت می‌کنم. حاجی معطل تو است.» و تو یک دفعه از جا کنده می‌شوی، می‌دوی طرف درِ سنگر. داری می‌دوی که بچه‌ها همه با هم می‌گویند: «رفتی پریدی، انشاءالله مُردی، ما رو هم یادت نرود.»

عجله داری. می‌ترسی حاجی برود. پوتین‌های بچه‌ها را اشتباهی می‌پوشی. کسی از وسط سنگر داد می‌زند: «های، جغله! روز تاریک و دزدی! حالا خودمانیم. اگر تیری آمد و انشاء.. خورد وسط پیشانی‌ات، رفتی جهنم، به سردار جهنم چه می‌گویی؟ ازت نمی‌پرسند پوتین‌هایت هم که غصبی و دزدیست!» و تو به پوتین‌ها نگاه می‌کنی. تند از پایت درشان می‌آوری، دور و برت را نگاه می‌کنی، پوتین‌های خودت را پیدا می‌کنی که دوباره صدای بلندگوی سنگر

فرماندهی، مقرّ را پر می‌کند.

- آقای ... پس کجایی؟ بدو!

و تو یکی از پوتین‌هایت را پایت می‌کنی و یکی دیگر را به قول طاهری به نیشت می‌گیری و می‌دودی.

حاجی نشسته توی توپوتا. خودت را به چند ثانیه می‌رسانی به توپوتا. حاجی اخم‌هایش را برایت در هم می‌کشد. عرق، همه‌ی بدنت را پر کرده. در را باز می‌کنی. خودشیرینی می‌کنی و می‌گویی: «ببخشید حاجی!» حاجی یکی از ابروهایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بخشیدم. هنوز هم از بچه بازی‌هایت خجالت نمی‌کشی! تو دیگه بزرگ شدی! چند روز دیگه باید یک مقر را اداره کنی!» و بعد خیره نگاهت می‌کند.

دستش را می‌آورد طرف گوشت که داد می‌زنم: «تو رو خدا حاجی!» حرفم که تمام می‌شود، زل می‌زنی توی چشمانم و می‌گویی: «چند بار با حاجی هم سفر شده‌ای؟»

حاجی دم سنگر ایستاده، نگاهم می‌کند. می‌خندد و می‌گوید: «ها؟ قاتی کرده‌ای؟» خجالت می‌کشم و سرم را می‌خارانم و سر برمی‌گردانم طرف دژ. تو هنوز روی دژ ایستاده‌ای. نه، نه! نشسته‌ای. نشسته‌ای رو به خورشیدی که دارد غروب می‌کند و سرخی‌اش مغرب آسمان را پر کرده است. زانوهایت را توی بغلت گرفته‌ای. نگاهت رو به خورشید است. پا تند می‌کنم به طرفت. می‌دوم. توی دلم ولوله است. دلم پر از شور است. می‌خواهم دق کنم. می‌خواهم

غش کنم. می‌خواهد حالم به هم بخورد؛ اما خودم را سفت می‌گیرم و می‌دوم طرفت و خودم را خوشحال نشان می‌دهم. مرا که می‌بینی دست‌هایت را از زانوهایت رها می‌کنی. پاهایت را دراز می‌کنی در سرازیری دژ. نزدیک‌تر که می‌شوم، صورتت پر از خنده می‌شود. من هم می‌خندم و می‌گویم: «دیدی ما رو هم نبردند. حالا هی غصه بخور. من بیچاره را هم از ماشین پیاده کردند.» خودم را از سرازیری دژ می‌کشانم بالا و غرغر می‌کنم. نرم و آرام می‌خندی و می‌گویی: «تو دیگر چرا؟ تو که مثل من شب‌کور نیستی؟» خودم را می‌کشانم طرفت. دستت را دراز می‌کنی. دستم را دراز می‌کنم طرفت. دست‌هایمان می‌افتند توی هم. گرمی دستت را احساس می‌کنم. زور می‌زنی و مرا می‌کشی بالا. هِنِ هِنِ کنان می‌نشینم کنار.

سر برمی‌گردانی. نگاهم می‌کنی. زل می‌زنم توی چشم‌های عسلی‌ات و می‌گویم: «یقین من هم پیسی گرفته‌ام!» تا حالا ندیده‌ام این جور بخندی! با دست می‌زنی روی زانویم و بلندبلند می‌خندی. صدای خنده‌ات همه‌جا را پر می‌کند. من هم می‌خندم. حالا احساس می‌کنم خوب شد نرفتم و ماندم. مانده‌ام پیش تو. و تو را خوشحال کرده‌ام. خندانده‌ام. خیلی کم‌تر دیده بودم بلندبلند بخندی؛ فقط یک‌بار، یا دوبار دیگر، بلندبلند خندیدی. می‌دانی کی؟

شیخ‌مهدی گفت: «من هم می‌آیم.» بچه‌ها گفتند: «نه! تو بازی بلد نیستی.» شیخ‌مهدی چشم‌های آبی‌اش را انداخت توی چشم‌های اسماعیل و گفت: «اینو باش. من باباجونِ باباجونم و البیالیست بوده! و تو روی دژ ایستاده بودی. آن‌جا.

نگاه کن. کنار آن تانک سوخته!...».

شیخ مهدی همیشه‌ی خدا خودش را شلخته می‌گرفت. موهایش ژولیده بود و نصف پیراهنش توی شلوارش بود و نصف دیگرش بیرون. او راننده مایلر بود. هنوز حرف شیخ‌مهدی تمام نشده بود که صدای خنده‌ات زمین والیبال را پر کرد. همه نگاهت کردند. تعجب کردند؛ صادقی از همه بیش‌تر. رو کرد به بچه‌ها و گفت: «اینم دُم در آورده!» و بعد رو کرد سمت تو و گفت: «غلامعلی چی شده؟ یک‌بار هم ما دیدیم که تو بلندبلند بخندی؟» و تو خجالت کشیدی و سرت را پایین انداختی.

بچه‌ها به همدیگر نگاه کرده و دوباره رو به شیخ‌مهدی کردند. شیخ‌مهدی گفت: «شرط می‌بندیم.» صالح گفت: «شرط حرام است.» شیخ‌مهدی دستش را برد بالا و گفت: «نه از اون شرط‌ها!» صادقی گفت: «خب پس چه شرطی؟» و تو به شیخ‌مهدی نگاه کردی. تسبیحت را که توی دستت بود تابی دادی و گفتی: «آهای شیخ‌مهدی، شرط شرط است! چه فرقی می‌کند؟ همه‌اش حرام است.» و نرم و آرام خندیدی.

شیخ‌مهدی رو کرد به تو. پا تند کرد طرفت. خودش را از دژ کشاند بالا و بشکنی برایت زد و گفت: «آهای، آقای مقدس و نازنین. تو دیگه چی می‌گی؟ خرابش نکن.» و تو خندیدی و گفتی: «شوخی کردم!» و بعد، شیخ‌مهدی دوباره زل زد توی چشمانت و گفت: «حالا بگو ببینم اصلاً کی گفت تو به من بخندی؟ تو که اصلاً صدای خنده‌ات را کسی نشنیده!» خم شد و بیش‌تر نگاهت کرد. بعد گفت: «تو اگه راست می‌گی، به من نخند، آقای ذاکر. ذکرت را بگو.» همه شیخ‌مهدی را نگاه می‌کردند. باورشان شده بود که دارد با تو دعوا می‌کند.

آمدند طرف تو و شیخ مهدی و گفتند: «بابا حالا این مظلوم به چیزی گفت.»
شیخ مهدی سر برگرداند. قاه قاه خندید و گفت: «شوخی می‌کنم آقایان!» و بعد
دستی به سرت کشید. تیز نگاهت کرد و گفت: «مرا هم دعا کن.»
از دژ رفت پایین. آهی کشید و گفت: «تو آخرش چهار چرخت هوا می‌شود
غلامعلی! حالا ببین!» آن وقت تو دست‌هایت را بردی بالا و گفتی: «الهی
آمین!» و دوباره نگاهت را بردی سمت خورشید.

وقتی گفتی به خورشید نگاه کن، به خودم آمدم. خورشید هنوز نگاهمان
می‌کرد. آستین‌هایت را بالا زده بودی. گفتم: «برای چی؟» گفتی: «خیلی قشنگه!
نه؟» گفتم: «راستی یادت هست قصه‌ی شیخ مهدی را.» سر برگرداندی و
گفتی: «کدام قصه؟» گفتم: «مسابقه و شرطشان؟».

هنوز حرفم تمام نشده بود که دوباره صدای خنده‌ات گوشم را پر کرد. و تو
گفتی: «عجب مسابقه‌ای؟» شیخ مهدی گفت: «حالا نگاه کنید!» بچه‌ها دور
تا دور شیخ مهدی حلقه زدند. شیخ مهدی رفت وسط زمین و گفت: «هر گروه
که مسابقه را بُرد، گروه دیگر را تا دم سنگر کولی بدهد.» صادقی اخمش را
در هم کشید و گفت: «نه!» شیخ مهدی پایش را گذاشت روی دُم مار و گفت:
«الا و لابد همین که من می‌گویم.»

اسماعیل گفت: «نمی‌بریم. مسابقه را نمی‌بریم!» اما بازی کردند. بازی
باصفایی بود؛ گروه شیخ مهدی بازی را باختند. حالا باید گروه شیخ مهدی کولی
می‌دادند. هر کسی سوار کسی شد، تا نوبت به رادی رسید. رادی از همه گنده‌تر

و خپل تر و چاق تر بود! می گفت: «صد و ده کیلو هستم!».

حالا شیخ مهدی باید رادی را کولی می داد. بچه ها تا نیمه ی راه را رفته بودند؛ اما شیخ مهدی از زیر کار در می رفت.

- یادت هست چی گفتی؟

و تو می گویی: «چی گفتیم؟»

- گفتی هرکس خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند.

و بعد شیخ مهدی خواست فرار کند، رادی یقه اش را گرفت. شیخ مهدی نشست و رادی سوار گردنش شد. رادی سنگین بود. شیخ مهدی زور می زد؛ اما حتی تکانی هم نمی خورد. تو رفتی کنار شیخ مهدی. رو به رادی کردی و گفتی: «ولش کن. خیلی سنگینی.» رادی خندید و بعد اخم هایش را در هم کشید. شیخ مهدی از بس زور زده بود صورتش سیاه شده بود.

تو می خندی و من به خودم می آیم.

نخند. دلم را می بری. وقتی می خندی دلم می خواهد یک روز تمام، سیر نگاهت کنم و خنده هایت را ببینم. چه قدر ناز می خندی! چه قدر دوست داشتی می خندی! نگاهت می کردم که صدای بلندگو همه جا را پر کرد. صدای بی سیم پی، حاج عباسعلی بود. اسم تو را خواند. اسم تو و مرا. دلم لرزید. دلم شور برداشت. نگاهت کردم. صورتت مثل برف شده بود. نه! اشتباه می کنم. نورانی شده بودی. گفتی: «یعنی چی کارمان دارند؟» و من گفتم: «نمی دانم! یقین حکم اعدامان در آمده!» خندیدی و گفتی: «ای بابا! ما به درد مُردن

هم نمی‌خوریم.» دوباره صدای بلندگو، مقرر را پر کرد. و من نگاهم رفت تا سنگر گنبدی شکل. دوباره رفتهم سراغ خاطره‌ها. دلم غنچ رفت. غنچ رفت برای مهدی شاهسون. برای خنده‌هایش. برای خنده‌های او و محمدعلی قیصری.

یادت هست؟ من و تو کنار هم نشسته بودیم؛ داخل سنگر. بچه‌ها سنگر را گذاشته بودند روی سرشان. هر کس چیزی می‌گفت که مصطفی صدایم کرد. رحیمی را می‌گویم. پریدم بالا. رفتهم روبه‌رویش ایستادم. قلم و کاغذی دستش بود. دو پایم را زدم به همدیگر و گفتم: «های هیتلر!» خندید. نرم و ریز. گفتم: «کاری داری؟» گفت: «می‌توانی وصیت‌نامه بنویسی؟» و من خندیدم. تند نگاهم کردی و گفتی: «خب بنویس. اگر می‌توانی بنویس.» گفتم: «من فقط بدم بنویسم پدر و مادرم حلالم کنید. این که پدر ندارد. مادرش هم حتماً حلالش نمی‌کند. دیگر گفتن ندارد!»

و تو بلند شدی و آمدی طرفم. که صدای بلندگوی مقرر، سنگر را پر کرد. من را خواستند. چند بار این صدا تکرار شد. من و تو دست‌هایمان را دادیم به هم و راه افتادیم به طرف درِ سنگر. پوتین‌هایمان را پوشیده و نیوشیده از سنگر زدیم بیرون. اول من رفتهم و بعد تو دنبالم آمدی.

یادت هست؟ هنوز از پیچ سنگر رد نشده بودیم که کسی میچ دستم را گرفت. یادت هست کی بود؟ من یادم هست و تو گفتی: «چی کارش داری؟» مصطفی بود؛ طاهری.

دستم را گرفت و گفت: «بیا داخل سنگر.» اولین شبِ عملیات کربلای پنج بود. این دنباله‌ی آن قصه‌ی قبلی نیست. این قصه‌ای دیگر است. من، مصطفی، مجید، سعید و خسروان بودیم. آن شب فرمانده‌مان هم حاج اسماعیل انتشاری بود. توی سنگر کوچکی نشسته بودیم. دور تا دور هم. غذای آماده برایمان آوردند. برنج بود و مرغ. نه! نه! دروغ نگویم. یادم نیست. مثل این که فقط مرغ بود.

چه شبی بود! لحظه به لحظه ده‌ها خمپاره دور و بر سنگر منفجر می‌شد. هیچ کس نمی‌توانست برود بیرون. بی‌ادبی است، ولی باید بگویم، همه دستشویی داشتیم؛ اما انفجار گلوله‌ها به کسی امان نمی‌داد. روبه‌روی در سنگر یک توالت صحرائی داشتیم. توالت که نبود، یک گودال بود و چهار تا پلیت که دورش گذاشته بودند. من از همه بیش‌تر می‌ترسیدم. گفتم: «بمیرم نمی‌روم!»
قرعه زدیم به نام مصطفی طاهری افتاد. قرار شد برود و برگردد. فانسقه‌اش را که شل کرد، همه از خنده ریشه رفتیم. حاج عباسعلی گفت: «آقای طاهری یک‌باره شلوارت را هم در بیار!» طاهری از خنده ریشه رفت و ولو شد وسط سنگر؛ مثل ولو شدن شیخ‌مهدی.

رادی پشت گردنش را که گرفت؛ شیخ‌مهدی ولو شد روی زمین. رادی بلندش کرد. نشست. سوارش شد. سنگین بود. چیزی نمانده بود که شیخ‌مهدی نفسش بند بیاید. تو رفتی کمکش. کنارش ایستادی. دستش را گرفتی و به

کمکش زور زد. شیخ مهدی با هزار سلام و صلوات بلند شد. انگار غولی سوار جوجه‌ای شود!

هر کسی روی دژ ایستاده بود نگاهشان می‌کرد. تو دست شیخ مهدی را گرفته بودی. من گفتم: «دستش را ول کن.» گفتم: «می‌افتد.» گفتم: «تترس!» بیش‌تر بچه‌ها رفته بودند تا سنگر فرماندهی. رادی که سوارش بود، گفت: «حالا دیگر می‌گویی مسابقه بگذاریم یا نه؟» شیخ مهدی با زور گفت: «نه! به خدا خر شدم!».

و تو خندیدی. خم شدی و دست‌هایت را گذاشتی روی زانوهایت و گفتم: «حالا منفجر می‌شود.» گفتم: «منفجر نمی‌شود، می‌ترکد!» و شیخ مهدی از خنده ریشه رفت و افتاد. رادی هم مثل بشکه‌ای افتاده بود روی گردنش. تو خندیدی. خلیلیان و بهنام هم خندیدند. بلند بلند و صدا دار. شیخ مهدی داشت خفه می‌شد. مثل جوجه‌ای که زیر فیلی گیر کرده باشد! داد می‌زد: «های خفه شدم! نامرد بلند شو!».

و تو دست رادی را گرفتی کشیدی. چه قدر مهربان بودی! مثل مادرها بودی! برای همه مهربان بودی. با همه مهربان بودی؛ اما رادی بلند نمی‌شد. همین جور افتاده بود روی شیخ مهدی. و تو گفتم: «گناه دارد!» زور زد! رادی هم زور زد! تو زور آمدی و رادی را با آن هیکل خپله‌اش از روی شیخ مهدی بلند کردی. رادی که بلند شد، شیخ مهدی گفت: «آخیش! مُردم. نفسم داشت بند می‌آمد. خیر ببینی! خوبه دستش را گرفتی!»

دم سنگر که رسیدیم، طاهری دستم را گرفت. و تو هم دست طاهری را گرفتی. گفت: «کارش ندارم.» گفتی: «این داداش من است.» گفت: «خب باشه! مگر می‌خواهم سرش را ببرم!» و مرا کشان کشان برد بالای سنگر. مهدی شاهسون و پیرمردی و ایوبی نشسته بودند. تو می‌کشیدی و او می‌کشید. دستم را می‌گویم. شاهسون گفت: «آقای احمدی کاری به کارش نداریم!» و تو با مهربانی دستم را رها کردی و من مثل بادکنکی سبک، کشیده شدم بالا. مصطفی دستم را گذاشت توی دست شاهسون. ایوبی از کنار شاهسون رفت کنار. شاهسون مرا کشید کنار خودش و گفت: «یک‌بار دیگر قصه را تعریف کن.» گفتم: «نمی‌خواهم!» ایوبی نامردی کرد. یک نیشگون محکم از دستم گرفت. داشتم جیغ و داد می‌کردم که قیصری ما را دید. آستین‌هایش را زده بود بالا. آمد و آمد تا رسید به من و تو. همه ازش حساب می‌بردند؛ اما من و صالح و مجید و مرتضی لوشش بودیم. برایش می‌مُردیم و زنده می‌شدیم. نزدیکمان که رسید گفت: «چه خبره؟» قصه را برایش تعریف کردیم.

خندید؛ اما پر ابهت و سنگین. چشمان کشیده و پر مژه‌اش را انداخت توی چشمان شیخ‌مهدی و گفت: «شرط، شرط است؛ باید کولی بدهی. خودت خواستی.» و شیخ‌مهدی که خوابیده بود روی زمین، بلند شد. نشست روی زانوهایش. رادی نشست پشت گردنش. شیخ‌مهدی دوباره صورتش سیاه شد. اسماعیل داد زد: «بابا شیخ را می‌پُکانید! می‌ترکد!» و تو را می‌گویم قیصری،

خیره نگاهش کردی. و تو غلامعلی، انگار دلت سوخت. گفتی: «راست می گوید. اسماعیل راست می گوید. می ترسم آخر این شیخ مهدی بیچاره را سَقَط کنی!» و من، نه تنها من، بلکه همه ی بچه ها که جمعشان جمع بود، از همه بیش تر آقای قیصری - فرمانده مفر را می گویم - از همه بیش تر نگاهت کرد و خندید و لب پایینی اش را کرد زیر دندان هایش و گازش گرفت و گفت: «غلامعلی، چی گفتی!»

این اولین و آخرین حرف زشتی بود که زدی. نگاهت کردم. خجالت کشیدی. رنگت سرخ شد. به زور آب گلویت را پایین دادی. شیخ مهدی از زیر رادی سر بلند کرد و گفت: «سقط که حرف بدی نیست! این هم یک نوع مُردن است!...» هنوز حرفش تمام نشده بود که مصطفی طاهری از خنده ریشه رفت.

حاجی که فرمانده مهندسی جهاد بود، گفت: «بلند شو. شجاع باش. تو که ترسو نبودی!».

مصطفی بلند شد. هنوز فانسقه اش شل بود. خسروان گفت: «طاهری زیپ شلوارت را هم بکش پایین!» هنوز حرفش تمام نشده بود که سعید و مجید از خنده ریشه رفتند. حاج اسماعیل سر برگرداند. سنگین نگاه خسروان کرد. حاج عباسعلی گفت: «د برو!»

رفت. هنوز نرسیده بود دم سنگر که خمپاره ای دم سنگر به زمین خورد. دل زمین را شکافت. سنگر تکان تکان خورد. چتری از آتش و دود به هوا پاشید و بعد صدای سعید، سنگر را پر کرد. داد زد: «آخ کمرم!» انگار ترکش خورد.

حاجی داد زد: «طاهری برگرد.» و طاهری بهت‌زده و ترسیده برگشت و لمید به دیوار سنگر. مجید خودش را کشید طرف سعید و گفت: «چی شد داداشی؟» حاج اسماعیل رو به حاج عباسعلی کرد و گفت: «قرار شد دو برادر با هم نیایند!» حاج عباسعلی رو به سعید کرد و گفت: «چی شد؟»

سعید پیراهنش را زد بالا. دنبال خون می‌گشت. خسروان خم شد. کلوخی برداشت. خیره به سعید نگاه کرد. بلند خندید و گفت: «خاک بر سر صدام کنند! فکر کردی خیلی لیاقت داری، ها؟ نه خیر کور خواندی!» و بعد کلوخ را نشان حاجی داد. حاجی سرش را پایین انداخت و خندید. خسروان هم خندید و گفت: «آقا مصطفی پاشو داداش.» مصطفی به خودش پیچید و گفت: «حالا است که مثل خمپاره منفجر شوم!» رو به مجید کرد و گفت: «هی گفتم آب نخوریم ها! حالا باید تاوانش را پس بدهیم.» و بعد پرید بالا. خودش را سفت گرفت و گفت: «گور پدر صدام و بر و بچه‌هاش!»

خیره به حاج اسماعیل نگاه کرد و پاهایش را به هم فشار داد و گفت: «حالا است که منفجر شوم! بترکم!» سرش را خم کرد. رفت روبه‌روی در سنگر ایستاد. مثل هواپیما اوج گرفت. خواست برود که صدای خنده‌ی بچه‌ها همه‌جا را پر کرد.

شاهسون گفت: «یک‌بار دیگر بگو.» گفتیم: «بابا ولم کن!» ایوبی از خنده ریشه رفت و گفت: «این خرش خیلی خنده‌دار است.» گفتیم: «خاک بر سر! خرش گریه دارد. بُراقش خنده‌دار است!» و بعد رو به شاهسون کردم و گفتم: «برای این، این قدر بلندگو را به صدا در آوردی و مرا از سنگر بیرون کشیدی؟»

و تو، تو را می‌گویم غلامعلی، چه قدر خندیدی. نه بلند! آرام و آهسته. تو هم کمکشان کردی و گفتی: «بگو، یک‌بار دیگر بگو. عجب قصه‌ی قشنگی است.» یادت هست! تیز نگاهت کردم و گفتم: «تو هم آره! ها؟ تو هم دلت رفت برای حوری‌ها!»

یک‌دفعه دلت گرفت. آهی کشیدی. سر برگرداندی. نگاه آسمان کردی. آسمان که داشت از سرخی به سیاهی می‌رفت. خوب نگاه کردی و گفتی: «من و شهادت!» رو به شاهسون و نصرالله کردی. آب گلویت را پایین دادی، دست غلامحسین را گرفتی، آهی کشیدی و گفتی: «شهادت مال این‌هاست. این‌هایی که هر شب می‌روند کار. می‌روند خط مقدم. می‌روند روبه‌روی دشمن!» من نگاهت کردم. نگاه به تو که دوباره بی‌قرار شدی. خنده روی لب‌های بچه‌ها ماسید. دیگر کسی نخندید. حتی به داستان ساختگی من! به داستان الاغ و حوری من. به داستانی که مرا معروف به «خاکلی» کرد. نه فقط توی جبهه، بعد از جنگ هم. توی تفحص سیره‌ی شهدا. خدا رحمتش کند، حاج آقا ضابط و حاج آقا برادران را! اسم مرا گذاشتند «خاکلی». حاج محسن خاکلی!

این قصه را با این همه ذوق و شوق تعریف کردم، تو با یک آه خرابش کردی. دلت که گرفت. دل ما هم گرفت. سر برگرداندی. رو به خورشید که آخرین نگاهش به تو بود، کردی. اشک مثل مروارید از چشم‌های عسلی‌ات سرازیر شد. ایوبی دستت را گرفت. شاهسون پرید بالا و نشست کنار. دیگر نتوانستی خودت را کنترل کنی. دو دستی سرت را گرفتی و های‌های گریه کردی. ما هم گریه کردیم. تو برای خود؛ اما ما برای تو. گریه کردی و گفتی: «خوش به حال شما! خوشحالی‌د که می‌روید خط. می‌دانید که یک روز، یک

شب، شهید می‌شوید؛ اما من چه؟» و بعد گفتی: «خاک بر سرت احمدی! تو هم به درد هیچ چیز نمی‌خوری!».
طاهری دستت را گرفت و از روی زمین بلند شد.

هنوز شیخ مهدی و رادی به هم می‌پیچیدند. طاهری گفت: «شیخ مهدی تمامش کن. تمامش کن.» تو هنوز مهربان بودی. گفتی: «نه بابا، کاری به کارش نداشته باشید. حالا این بیچاره یه حرفی زد!» و ریز و آرام خندیدی. مصطفی گفت: «آره، حالا غلط کرد!» قیصری دوباره تند به طاهری نگاه کرد. بعد سر برگرداند و گفت: «شیخ مهدی بلند شو. زور بزن.»

شیخ مهدی از زیر رادی سرش را به طرف بالا چرخاند. چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌آمد. صورتش سیاه سیاه شده بود. گفت: «نمی‌شود! سنگین است. لامصب، آدم که نیست! مثل گاو می‌ماند!..»

هنوز حرفش تمام نشده بود که اسماعیل عقب‌عقب رفت. افتاد به سینه‌ی خاک‌ریز و از خنده به خودش پیچید. قیصری هم خندید. شانه‌اش را گرفت. بلندش کرد و گفت: «می‌شود! فقط کمی زور بزن.» بعد یک دست شیخ مهدی را گرفت. تو هم دست دیگرش را گرفتی و کمکش کردید. شیخ مهدی بلند شد. انگار فیلی روی جوجه‌ای سوار شود. شیخ مهدی بلند که شد، گفت: «یا علی! خدایا چه قدر سنگین است! خدایا این خیک گنده دیگه چی بود که نصیب ما کردی!» و بعد راه افتاد.

رادی از روی شیخ مهدی برای بچه‌ها دست تکان داد. بچه‌های گروه

شیخ‌مهدی کولی‌شان را داده بودند و آمده بودند. حالا دور تا دور شیخ‌مهدی شلوغ بود. قیصری، دست شیخ‌مهدی را رها کرد؛ اما تو هنوز مواظبش بودی. رادی دستش را آورد پایین و گفت: «احمدی برو کنار.» و تو رفتی. شیخ‌مهدی راه افتاد. همه از خنده ریسه رفته بودند. شیخ‌مهدی چند متری تلوتلوخوران رفت و رفت طرف گودالی پر از گل و باتلاق! رادی با دست زد به کمرش و گفت: «کجا می‌روی؟»

شیخ‌مهدی تعادلش را از دست داد و تندتر رفت به طرف گودال. صدای جیغ رادی مقرر را پر کرد. شیخ‌مهدی رفت و با سر وارونه شد توی گودال. صدای خنده‌ی بچه‌ها با جیغ رادی قاتی شد. شیخ‌مهدی افتاد توی گودال و بعد رادی با سر رفت توی باتلاق‌ها.

یادت هست؟ خم شده بودی. دست‌هایت را گذاشته بودی روی زانوهایت. دیگر نمی‌توانستی خودت را کنترل کنی. مثل همه‌ی بچه‌ها می‌خندیدی؛ قاه قاه قاه. سر رادی توی گل‌ها بود و پاهایش توی هوا. شیخ‌مهدی هم زیر رادی دست و پا می‌زد. اسماعیل داد زد: «آهای بچه‌ها، خدا را شکر که این دو تا هم به دَرک مُردند!» و بعد از خنده افتاد.

یادت هست چه قدر خندیدیم. همه‌مان. من، تو، فرمانده دوست داشتنی‌مان آقای قیصری، طاهری، اسماعیل، صالح، شاهسون. همه می‌خندیدند.

مجید از همه بیش‌تر می‌خندید. طاهری اوج گرفت و از سنگر دوید بیرون. با سرعت می‌رفت. توالت کنار آب بود. بین جاده‌ای کم عرض و دریایی آب.

آب‌هایی که عراقی‌ها رها کرده بودند. چهار تا پل‌یت بود. حاجی هم مثل بچه‌ها می‌خندید. نگاه همه‌ی بچه‌ها به توال‌ت و طاهری بود. حاجی، هم نگاه می‌کرد و هم نگاه نمی‌کرد. حاج عباسعلی گفت: «عجب ماجرای!» خسروان گفت: «طوری نیست بابا بذار افتتاحش کند.»

به طاهری نگاه کردیم که رفت و کنار توال‌ت ایستاد. هر دقیقه صدها گلوله‌ی خمپاره و توپ و تانک دل زمین و خشکی را می‌شکافت. خمپاره‌هایی که توی آب منفجر می‌شدند، اوّل فواره‌ای می‌ساختند و بعد ترکش‌هایش می‌پاشید روی آب. همه با هم دست به دست می‌دادند و صدها موج درست می‌کردند. دل آدم می‌لرزید. طاهری به بچه‌ها نگاه کرد. خسروان گفت: «دِ برو!» طاهری رفت و پیچید پشت توال‌ت. لحظه‌ای گذشت. حاج اسماعیل که می‌خندید گفت: «خدا به خیر بگذرانند!»

مجید برای خودش از خنده ریشه رفت. خسروان زد روی پایش و گفت: «نوبت تو هم می‌شود!» صدای خنده‌ی مجید سنگر کوچک و سوله‌ای را پر کرده بود که اوّل صدای سوت خمپاره‌ای آمد و بعد خمپاره درست کنار توال‌ت به زمین نشست. دل همه‌مان لرزید. همه با هم گفتیم: «یا قمر بنی هاشم!» خمپاره به زمین خورد؛ اما عمل نکرد. لحظه‌ای گذشت. همه با هم گفتیم: «به خیر گذشت!» که یک‌دفعه با تکان گلوله، چهار پل‌یت، دستِ هم را رها کردند و هر کدام یک طرف غلطیدند. پل‌یت‌ها که غلطید، مصطفی ایستاده بود سر گودال. هنوز مصطفی را ندیده بودیم که صدای خنده، سنگر را ترکاند. مصطفی دو سر فانسقه‌اش را گرفته بود و هاج و واج همه‌جا را نگاه می‌کرد. لحظه‌ای گذشت. انگار برق بگیردش. یک‌دفعه مثل تیری که از کمان رها

شود دوید طرف سنگر. رسید دم سنگر. خم شد. مثل کبوتری که برود توی لانه‌اش، پرید توی سنگر. به شکم افتاد وسط سنگر و حالا نخند و کی بخند!

شاهسون گفت: «چرا می‌خندی؟» گفت: «به قصه‌ی الاغ و حوری می‌خندم.» مصطفی این خنده را برای تو کرد. می‌خواست تو را از این حال و هوا بیرون بیاورد. می‌خواست کمی غم دلت را تسکین دهد. تو هم سرت را آوردی بالا. چشمانت پر از اشک بود. روی لب‌هایت خنده نقش بسته بود؛ اما توی دلت غوغا بود. هیچ‌کس نمی‌دانست توی دلت چه خبر است. دوباره شاهسون دستم را گرفت و گفت: «قصه را بگو.» و من گفتم. مثل اوّل. نه بهتر! با آب و تاب‌تر. همیشه این قصه را برایش می‌گفتم. مرا صدا می‌کرد، دست‌هایمان را می‌گذاشتیم توی دست هم، قدم می‌زدیم و می‌رفتیم طرف دژ.

دژ را یادت هست. همان‌جا که همیشه می‌نشستی. یا رو به آب، یا رو به خورشید. همیشه‌ی خدا یک تسبیح دستت بود. با همین تسبیح کار خودت را کردی. هیچ‌وقت صدایت را نشنیدم. آرام و بی‌صدا ذکر می‌گفتی. راستش را بگو. چه می‌گفتی؟ ها؟

- به من هم نمی‌گویی! به داداشت!

و تو گفتی: «این از اسرار است.» و بعد لب‌هایت را روی هم فشار دادی. چشمانت را ریز کردی و خندیدی. رو به خورشید که می‌نشستی یک حالی داشتی. رو به آب که می‌نشستی یک حال دیگر. من که نفهمیدم. انگار آب، زنده‌ات می‌کرد و خورشید به آسمانت می‌برد.

- حالا بگو من شب کورم! خط مقدم نمی‌روم. خب خیلی‌ها رفتند خط مقدم و شهید نشدند. راه دور نمی‌خواهد بروی، مثل من.

و بعد دو دستی زدم بر سرم و گفتم: «خاک بر سر من! این همه رفتم خط مقدم؛ اما دروغ از یک‌بار شهادت.» و تو نگاهم کردی و خندیدی. تسبیح را بردی بالا. زدی روی شانهام و گفتی: «صبر کن. شهید می‌شوی. دور و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد!»

آن روز رو به خورشید بودی. نه، نه! رو به آب بودی. داشتی روح را حیات می‌دادی. آخه می‌گویند: آب مایه‌ی حیات است. آب، همه‌چیز را زنده می‌کند. «وَمِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٌّ.»

و من پرسیدم: «حالا تو هی به آب نگاه کردی زنده شدی.» خندیدی و گفتی: «ما که چیزی سرمان نمی‌شود! حرف‌های دیگران را می‌زنیم!» و بعد سر برگرداندی. انگار وقتِ رو به خورشید کردن بود. تند بلند شدی. دستم را گرفتی. بلندم کردی و گفتی: «پاشو ببین خورشید چه قدر قشنگه!» پا شدم؛ اما نه مثل تو.

- من که از غروب خورشید چیزی نمی‌فهمم. تو می‌فهمی. ها!
این را من گفتم. و تو گفتی: «خوب نگاه کن. خورشید با آدم حرف می‌زند. انگار آدم را صدا می‌زند. انگار می‌خواهد آدم را بکشاند بالا؛ سمت خودش.»
خیره نگاهت کردم و گفتم: «یعنی چه؟ مثل عارف‌ها حرف می‌زنی.» خندیدی و گفتی: «آدم که به خورشید نگاه می‌کند، البته نه هر وقت، دم غروب، اصلاً دم غروب یه حالی دارد. آدم یه جور دیگه می‌شود. دلش یه حال و هوای دیگری پیدا می‌کند. تو این‌طور نیستی؟» و من گفتم: «نه! یعنی چرا؟ آخه غروب رنگ

پاییزی دارد.» لحظه‌ای مکث کردی. سر برگرداندی و گفتی: «عجب حرفی زدی! راست می‌گویی.» من هم باورم شده بود. این حرف را پرانده بودم؛ اما تو می‌خواستی ازش مطلب عارفانه‌ای بسازی.

– حالا خودمانیم همین جور نیست!

شاهسون گفت: «چرا همین جور است. تند باش. یا لا زود باش. آفتاب دارد غروب می‌کند.» و بعد نگاهش را برد سمت خورشید و گفت: «بگذارید من یک‌بار دیگر این غروب را ببینم.» و دید و بعد سر برگرداند و گفت: «بگو.» و من گفتم. مثل همیشه. مثل هر روز گفتم: «می‌دانی شاهسون تو خیلی خوبی و من می‌دانم که یک روزی شهید می‌شوی.» و او گفت: «مثلا امشب!» و من نفهمیدم. یعنی هیچ کدامان نفهمیدیم. انگار می‌دانست. گفتم: «حالا یا امشب یا دیشب.» و شروع کردم بلبل زبانی کنم. آقای قیصری، پر ابهت بالای سرم ایستاده بود. نگاهش نمی‌کردم. اگر نگاهش می‌کردم نمی‌توانستم قصه را بگویم. گفتم: «حالا یه روزی تو شهید می‌شوی و یه روزی هم من.» ایوبی گفت: «تو که بعیده!»

مصطفی گفت: «حالا فکر کنید شهید می‌شه.» مجید خندید و گفت: «بعید می‌دانم.» و بعد غذایش را که خورد بشقابش را زد به دیوار سنگر. بشقابش کاغذی و یک‌بار مصرف بود. لوس‌وار و خنده‌دار گفت: «بچه‌ها این را کسی

بر ندارد.» حاجی رو کرد به مصطفی و گفت: «چرا؟» گفت: «فردا صبح که آمدید می‌گویید خدا رحمتش کند! عجب آدم شوخی بود.» حاج اسماعیل خیره نگاهش کرد. مجید گفت: «ما رو هم یادت نرود...» و هنوز حرفش تمام نشده بود که حاج حسن غیور گفت: «حاجی آماده باشید. آماده باشید تا حرکت کنیم.» حاج اسماعیل رو کرد به بچه‌ها و گفت: «یا علی! کسی کاری ندارد.» همه گفتیم: «نه!» و بعد یکی‌یکی از سنگر بیرون آمدیم. تاریک تاریک بود.

من کنار تو خوابیده بودم. یادت هست؟ تو همیشه این‌جوری بودی. همه‌ی بچه‌ها که می‌خوابیدند آرام و آهسته بلند می‌شدی، خوب این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردی، نشسته پتویت را جمع می‌کردی و کفش‌هایت را که کنارت گذاشته بودی برمی‌داشتی. من تو را می‌دیدم. همه‌ی کارهایت را می‌دیدم. می‌فهمیدم داری چه کار می‌کنی. دست خودم نبود. خوابم سبک بود. کسی کنارم هتّی می‌کرد چشمانم را باز می‌کردم؛ اما تو خیال می‌کردی خواب خوابم. بلند می‌شدی. اول می‌رفتی سراغ فانوسی که دم سنگر آویزان بود. توی راه خیلی مواظب بودی. نگاهت به پاهای بچه‌ها بود. مواظب بودی که خدای ناکرده پای کسی را لگد نکنی. کسی را از خواب بیدار نکنی. همه خواب خواب بودند، ناراحت نباش! نمی‌فهمند. برو. آرام و آهسته. حالا که رسیدی کنار فانوس دستت را ببر بالا. نور فانوس را کم کن. نور فانوس که کم می‌شد پرده را کنار می‌زدی. می‌رفتی بیرون. آرام کفش‌هایت را می‌گذاشتی زمین. زیر چشمی این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردی. دوست نداشتی کسی تو را ببیند؛ اما من تو را می‌دیدم.

رو کردی به من. تازه بلدوزرم را گذاشته بودم کنار خاک‌ریز. روبه‌روی سه راه شهادت. آتش دشمن سنگین بود. انگار باران می‌بارید. باران گلوله! لحظه به لحظه صدها گلوله دل زمین را می‌شکافت و تند و تند چترهایی از آتش و دود به هوا می‌پاشید. سعید سوار بلدوزر بود. مجید هم روی آن یکی بلدوزر. آسمان پر از منور بود. همه‌جا روز شده بود. روز نه! مثل روز. و من انگار در دل ظهری روبه‌روی تو ایستاده‌ام. و تو به سجده افتاده بودی. این گودال را کی پیدا کرده بودی؟ وقتی از بلدوزر پیاده شدم و آمدم طرفت، هنوز به سجده بودی. صدایت کردم. داد زدم: «مصطفی!» و تو نشنیدی. دوباره گفتم: «آهای طاهری چی کار می‌کنی؟» و تو با خدای خودت راز و نیاز می‌کردی. من در خیال خودم غرق ترس و وحشت از تیرهای سرخ و تند تیربارهای دشمن بودم. انگار صدایم را شنیدی. تند سر از خاک برداشتی. می‌خواستم نگاهت کنم که گلوله‌ای نزدیک بلدوزر به زمین نشست. منفجر شد. دل زمین را شکافت. و دنیایی از دود و آتش را به هوا پاشید. یک‌دفعه همه‌ی منورها خاموش شدند و همه‌جا تاریک تاریک شد.

اما تو نترس. تو را می‌گویم. هیچ‌کس تو را نمی‌بیند. چون همه‌جا تاریک است. تنها چند نگهبان آن دور دورها دارند قدم می‌زنند. خودت را می‌گذاری کنار تانکر آب. زود می‌نشینی. وضو می‌گیری. مسحت را می‌کشی و سرت را از پشت تانکر خم می‌کنی و همه‌جا را وارسی می‌کنی. نگهبان‌ها دارند می‌آیند به طرف تو. مواظب باش ریا نشود. و تو این حرف را که از من می‌شنوی صورتت

سرخ سرخ می‌شود. سرت را پایین می‌اندازی. خودم را لوس می‌کنم. کمرم را می‌اندازم به پهلویت و لم می‌دهم به کمرت. انگار خانه‌ی خاله‌ام است. و تو از خاله مهربان‌تری! دستت را می‌آوری و مرا در آغوش می‌گیری. خودم را لوس می‌کنم و می‌گویم: «احمدی.» می‌گویی: «کشمش هم برای خودش دُم دارد.» و من به بچه‌ها نگاه می‌کنم که دارند شاه ابولی بازی می‌کنند. و تو می‌گویی: «با توام!»

کمی نگاهشان می‌کنم و خودم را به کوچه‌ی علی چپ می‌زنم. می‌گویی: «بابا با خودم بودم. نمی‌خواهد، همان احمدی کافی است.» سر برمی‌گردانم. چشمان عسلی‌ات را می‌بینم و می‌گویم: «راستش را بگو. توی نماز شب مرا هم دعا می‌کنی؟» یک‌دفعه شوکه می‌شوی. دستت را می‌کشی. هُلم می‌دهی عقب و داد می‌زنی سرم و می‌گویی: «ای بابا! ما می‌گوییم نر است این می‌گوید بدوش! غلامعلی کجا و نماز شب کجا؟ اصلاً من نماز روزه را هم نمی‌خوانم چه برسد به نماز شب!»

خجالت می‌کشم؛ زیاد. صورتم سرخ‌سرخ می‌شود. می‌گویم: «بیخس نمی‌خواستم ناراحت کنم.» و تو که مثل همیشه مهربانی؛ خیره نگاهم می‌کنی. دوباره دستت را می‌آوری و من مثل بچه‌ننه‌ها می‌افتم توی بغلت. و تو می‌گویی: «باشد. البته دعا کن خدا نصیب کند!» و من می‌گویم: «چی را؟» می‌گویی: «نماز شب را، اگر نصیب شد.»

می‌پریم بالا. صاف می‌نشینم و دست‌هایم را می‌برم بالا. رو به آسمان می‌کنم. سر بلند می‌کنم و می‌گویم: «خدایا نماز شب را نصیب این غلامعلی کن!» و تو هرهر می‌خندی. تسبیحت را تاب می‌دهی. می‌زنی روی کتفم و می‌گویی:

«آرام‌تر!» نگاهت می‌کنم. تند و زل زده. و بعد می‌گویم: «مگر نمی‌خواهی خدا بفهمد؟ بگذار داد بزخم تا خدا بفهمد».

صدایمان را بچه‌ها می‌شنوند. لحظه‌ای از بازی دست می‌کشند. نگاهمان می‌کنند. ما هم نگاهشان می‌کنیم.

و بعد همه به توپوتا نگاه می‌کنیم. صادقی داد می‌زند: «عجب سرعتی! بابا این دیگه کیه؟ انگار جت سوار شده!» برمی‌گردند و خودشان را می‌کشند جلوتر، طرف توپوتا. توپوتا می‌آید و می‌آید. و بعد با سرعت، می‌پیچد روی دژ. می‌پریم بالا. من و تو. و نگاهمان را تیز می‌کنیم ببینیم این آقای راننده چه کسی است. صادقی داد می‌زند: «شیخ‌مهدی است. شیخ‌مهدی!»

زود دستت را می‌گیرم، از دژ می‌کشمت پایین. پاهایمان می‌رود توی گل. کفش‌هایمان پر از گل می‌شود. توپوتا هنوز هم می‌آید. تند و با سرعت. مرتضی داد می‌زند: «یا امیر عرب! چه کسی این کبوتر را سوار شده؟» اسمش کبوتر بود. ماشین بچه مکانیک‌ها بود. سقف نداشت؛ اما پر بود از وسایل مکانیکی. باید همیشه می‌رفت توی خط؛ همراه بلدوزرها. برای همین سقف نداشت. نباید دیده می‌شد. حالا هم شیخ‌مهدی، اکبر کاراته را سوار کرده و دارد با سرعت روی دژ رانندگی می‌کند.

سرعتش زیاد است. تو می‌گویی: «یا خدا! به خیر بگذران!» و من می‌گویم: «چند لحظه دیگه یا وسط آب‌اند، و یا توی بیابان صد تا کله خورده‌اند، یا رفته‌اند و خورده‌اند به بلدوزر.» داد می‌زند: «آره! همه‌ی بلدوزرها.»

این را حاجی می گوید. از پشت بی سیم. لمیده به سینه‌ی خاک‌ریز و می گوید. صدای حاج اسماعیل از داخل گوشی می آید. من صدایش را به خوبی می شنوم. می گوید: «آن یکی که صالحی را آورد.»

سر برمی گردانم. بلدوزرم را می بینم. از جلویش آب می ریزد. می دوم جلوی بلدوزر. به رادیاتورش نگاه می کنم. سوراخ سوراخ شده. می دوم طرف حاج عباسعلی. شیر تو شیر است. دوباره صدها منور می پرد وسط آسمان. روز روز می شود و تو هنوز توی گودالی. نمی دانم چی زمزمه می کنی؟ می روم نزدیک بلدوزرهای مجید و سعید. عراقی‌ها آر. پی. جی شلیک می کنند. می آید، سرخ و آتشین! با سرعت می آید. سعید نگاهش می کند. من هم نگاهش می کنم. حاجی داد می زند: «بنشین!» و من دو زانو می نشینم. باران می گیرد؛ باران گلوله. آر. پی. جی می آید و صاف می خورد وسط تیغ بلدوزر سعید. امداگر و حاجی می پرند طرفش. سعید بلدوزر را نگه می دارد. انگار دل مجید هم شور برداشته. به سعید نگاه می کند و سرعت بلدوزرش را کم می کند. تیغ بلدوزرش پر از خاک است. بلدوزر هِن هِن کنان جلو می رود. سعید می آید پایین. دو دستی سرش را گرفته. حاجی می دود طرف من. من می آیم طرف تو. سر از سجده برمی داری. صورتت مثل ماه شده. سفید سفید! می گویم: «مصطفی چی کار می کنی؟»

توی ساکت را واری می کنی. می گویی: «می خواهم بروم حمام.» پتورا کنار می زنم. کسی کنارم خوابیده. با سر اشاره می کنم. یعنی این کیه؟ ابروهایت را

بالا می‌زنی. آرام دست می‌برم و پتو را پس می‌زنم. حبیب‌الله است. پتو را که کنار می‌زنم می‌ترسد. می‌پرد بالا و تند نگاهم می‌کند. چشمانش سرخ‌سرخ است. پتو را می‌کشم روی صورتش و می‌گویم: «ترس! بخواب. ببخشید.» و حبیب بلند می‌شود می‌نشیند. نگاهم می‌کند. یک لحظه احساسی به دلم می‌نشیند. یک جور دیگر شده.

– هنوز ناراحتم. برای دیروز. برای حرف زشتی که بهت زدم. دوست دارم حلالم کنی. دوست دارم مرا ببخشی!

با مهربانی و خنده می‌گویم: «حبیب خواب دیدی؟» و تو نگاهم می‌کنی. آرام و خواب‌آلود. رو به مصطفی می‌کنم. حوله‌ی سرخش را از ساک بیرون می‌آورد. می‌خواهم چیزی بپرسم که حبیب آهی می‌کشد و پتو را از روی پاهایش می‌کشد کنار. دوباره می‌پرسم: «مصطفی چی کار می‌کنی؟»

جوابم را نمی‌دهی. فقط چشمان آبی‌ات را می‌اندازی توی چشمانم. می‌خندم. تو هم می‌خندی. حبیب‌الله هم می‌خندد. می‌گویم: «آقای مصطفی رحیمی حالا این قدر قیافه‌نگیر با این حوله‌ات.» و تو می‌گویی: «قیافه هم دارد!» و بعد رو به حبیب‌الله می‌کنی و می‌گویی: «نه حبیب! حوله‌ی سرخ قیافه ندارد!» حبیب یک جور دیگر است. توی خودش نیست. با خودم می‌گویم: «این حبیب، حبیب دیروزی نیست. نه! فرق کرده.»

و تو قیافه‌ات عوض شده. نورانی شده‌ای. از عالم بالا شده‌ای. مصطفی چفیه‌اش را پهن می‌کند. حوله و لباس‌هایش را می‌گذارد روی چفیه. من دوباره می‌پرسم: «با توام. کجا می‌خواهی بروی؟» که حبیب‌الله دوباره به حرف می‌آید و می‌گوید: «حوله هم حوله‌های بهشتی. داشتن حوله‌های بهشتی قیافه گرفتن

دارد، نه این حوله‌ی سرخ!»

از جا بلند می‌شود. دوباره می‌گوییم: «آهای مصطفی چی کار می‌کنی؟»

اخم‌هایت را در هم می‌کشی. تند نگاهم می‌کنی. داد می‌زنی سرم و می‌گویی: «چرا این بلدوزر را گذاشته‌ای این‌جا؟ در تیررس دشمن!؟» می‌گوییم: «حاج حسن گفت همین‌جا خوب است.» دوباره تند نگاهم می‌کنی و می‌گویی: «حالا خوب شد! دیدی چی شد؟ صاف خمپاره خورد روبه‌روی رادیاتورش. دیدی سوراخ سوراخ شد! حالا چی کار می‌کنی؟»

یادت هست سعید؟ دو دستی سرت را فشار دادی و گفتی: «می‌روم بالا.» حاجی گفت: «نه! حالت خوب نیست.» موج آر. پی. جی کمی موجی‌ات کرده بود. حاج عباسعلی رو کرد به محمدرضا. محمدرضا لاغر بود و سیاه سوخته. صورتش نمکی بود و همیشه می‌خندید. او لمیده بود به سینه‌ی خاک‌ریز، من و طاهری را نگاه می‌کرد. حاجی گفت: «محمدرضا تو برو بالا.» و او برخاست. از سینه‌ی خاک‌ریز آمد پایین. چتر آتش و دود به هوا می‌پاشید. صدای همهمه‌ی رزمندگان همه‌جا را پر کرده بود. کسی داد زد: «این خاک‌ریز را تمام نمی‌کنید؟ بچه‌ها دارند از دست می‌روند.» بسیجی‌ای آمد طرفم. روی دوشش آر. پی. جی بود. نگاهش کردم و گفتم: «خسته نباشی!» نگاهم کرد. صورتش پر از گرد و خاک بود. سر تکان داد و خندید. و خودش را کشید بالا.

انگار جای پایش لق بود. پایش را این ور و آن ور کرد. و بعد هدف را نشانه گرفت. نگاهش می‌کردم که یک‌دفعه آتشی بین من و او به هوا پاشیده شد. گلوله‌ی کاتیوشا بود. توی یک ثانیه نشستیم. محمدرضا هم نشست. اول آتش و دود به هوا پاشیده شد و بعد همه‌جا پر از گرد و غبار شد. دیگر ندیدمش. محمدرضا داد زد: «یا امیر عرب! چی شد؟» و بعد سمت چپش را نگاه کرد. من هم نگاه کردم. بدنم لرزید. یک دستِ خون‌آلود بود. افتاده بود کنار محمدرضا. به زور آب گلویم را پایین دادم. بیش‌تر به دست نگاه کردم. کمی لرزید. پرسیدم: «می‌لرزد؟»

محمدرضا سرش را برد پایین. نگاه کرد. سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دانم!» همه‌ی بدنم پر از ترس شده بود. گرد و غبار انفجار تمام شد. سر برگرداندم. آرپی‌جی‌زن نبود. بلند شدم. رفتم جلوتر. حاج عباسعلی داد زد: «آهای رحیمی.» و بعد بلندتر گفت: «حاج محمدرضا بیا بالا.» سعید آمد طرفم. خودم را کشاندم طرف گودالی که از گلوله به جا مانده بود. سعید گفت: «نرو!» سر برگرداندم و گفتم: «چرا؟»

و تو گفتی: «صاف گلوله را می‌زنند توی پیشانی‌ات.» گفتم: «نترس!» گفتی: «نرو!»

من بودم و تو. تو را می‌گویم سعید. جاده آمده بود تا نزدیک دیوار. دیوار کنار ارونرود بود. بیش‌تر جاده‌های جزیره‌ی مینو را ما زده بودیم. حالا آتش سنگین شده بود و تو سعید با بی‌سیم خبر داده بودی که کسی نیاید. کمپرس نیاید. آتش

سنگین است نمی‌شود کار کرد. گفتم: «این یک ذره خاک که طوری نیست.»
گفتی: «می‌گویم نرو. نرو، یادت هست سعید؟» گفتم: «چشم آقای فرمانده!»
و تو پاهایت را دراز کردی و خوابیدی کنار جاده. سرت را گذاشتی روی
خاک‌هایی که این طرف و آن طرف جاده ردّی را به جا گذاشته بود. صدایم
کردی. آمدم پیشت و تو گفتی: «بیا پسر خاله‌ی خوب من!» و من هم برایت
خندیدم و گفتم: «سعید امشب چه خبر است؟» نگاهت را به آسمان دادی.
ماه را دیدی. دستت را بردی رو به آسمان و ماه و گفتی: «آهای ماه، وقت
گیر آورده‌ای؟» من هم نشستم کنار. زود خودت را کشیدی عقب و گفتی:
«فاصله بگیر.» گفتم: «چرا؟» گفتی: «ممکن است خمپاره‌ای کنارمان منفجر
شود.» گفتم: «چی گفتی؟» گفتی: «دیوانه! لااقل یکی مان شهید شویم.»
و من از تو فاصله گرفتم. لمبدم روی جاده و گفتم: «خوب است؟» گفتی:
«آره! خوب خوب.» حالا که گلوله آمد یا تو شهید می‌شوی یا من. گفتم: «عجب
آدمی هستی! خب هر دویمان شهید شویم، چی می‌شه؟» و تو خندیدی و گفتی:
«نه این جور بد است! کسی به کسی نیست. حوری‌ها می‌ترسند بیایند پایین.
آن وقت کسی ما را به بهشت نمی‌برد.» و بعد گفتی: «خوابت که نمی‌آید؟»
گفتم: «من و خواب!»

تیز تیز نگاهم کردی. صالح هم نگاهم کرد. مرتضی گفت: «بابا این چاخان
می‌کند! مثل سوسک خواب می‌ره. می‌گی نه، حالا ببین.» و تو آمدی جلو. تو!
تویی که من از همه بیش‌تر دوستت داشتم. همه‌ی وجودم تو بودی. دوستم،

رفیقم، فرماندهام. گفتم: «آقای قیصری نترس، من خوابم نمی‌آید. نترس. من بیدار بیدار می‌مانم.» مثل هر روز خیره نگاهم کردی. دستت را آوردی بالا. با نوک انگشتانت زدی روی گونه‌ام و گفتی: «اگر خوابت برد چی؟» گفتم: «یک کتک مفصل بزن روی این صالح.»

خندیدی. نرم و آرام. و بعد گفتی: «اگر خوابت برد کتکی را نشانت می‌دهم! صالحی می‌زنم که آن سرش پیدا نباشد!» و می‌زدی. مثل هر روز. کارهایت شوخی‌بردار نبود. بچه‌ها پتوها را پهن کردند که صدای بی‌سیم، سنگر را پر کرد. صدای حاج عباسعلی بود. گوشی را برداشتی و شاسی‌اش را فشار دادی و گفتی: «به گوشم حاجی!» و حاجی پرسید: «پس چرا برگشتید؟» گفتی: «خیلی سنگین بود!» آتش دشمن را می‌گفتی. حاجی گفت: «آره! مهتابه. صبر کنید تا ریک تاریخ شود.» و تو پر ابهت و با صدای مردانه گفتی: «چشم حاجی! بچه‌ها کمی استراحت کنند، هوا که تاریخ شد می‌رویم.»

و بعد میچ دستت را تاب دادی. ساعتت را نگاه کردی و گفتی: «ما همین مغرب خط مقدم بودیم. نمی‌شد. یعنی نشد. ترسیدم بچه‌هام را پرپر کنند.» حاجی خندید و گفت: «خوب کاری کردی. نه عجله نکن؛ ولی...» و تو پرسیدی: «ولی چی؟» و حاجی گفت: «باید این خاک‌ریز امشب زده شود. هر جوری که هست!» گفتی: «باشه می‌زنیم. ناراحت نباش.» و بعد از حاجی خداحافظی کردی. صدای بی‌سیم که قطع شد رو به من کردی و گفتی: «چی کار کنیم؟» و من گفتم: «بخوابید به امید خدا! من بیدار بیدارم.» و این قدر از خودم و خواب سبکی‌ام تعریف کردم که نزدیک بود حالم به هم بخورد.

مصطفی رو کرد به تو و گفت: «بابا این حرف‌هاش حرف نیست.» گفتیم: «چرا من هم می‌آیم.» حبیب‌الله گفت: «پس برویم.» گفتیم: «صبر کنید!» چفیه‌ام را از دور کمرم باز کردم و پهن کردم وسط سنگر. پریدم سر ساکم. لباس‌هایم را در آوردم و ریختم روی چفیه. مصطفی رفته بود دم سنگر. داد زد: «آهای زاغی کجا؟» گفتم: «زهرمار و زاغی! مگر من اسم ندارم؟» حبیب‌الله هم خم شده بود و توی ساکش را می‌گشت. گفتیم: «من حوله ندارم.» و تو مصطفی گفتم: «دیدی گفتم حوله داشتن هم قیافه گرفتن دارد.» حبیب راست ایستاد. سر برگرداند. نگاهم کرد و گفت: «می‌خواهی حوله‌ام را بدهم بهت.» گفتیم: «نه!» دوباره دلم ریخت سر هم. توی دلم گفتم: «آهای خُل و چل! این حبیب‌الله آن حبیب‌الله نیست. این عوض شده. چیزی نمانده که شهید شود. یک پله تا آسمان می‌خواهد. یک پله تا شهادت.»

مصطفی از سنگر بیرون رفته بود؛ اما من و حبیب هنوز دور خودمان می‌چرخیدیم. من زودتر بقچه‌ی حمام را بستم و دویدم طرف سنگر. حبیب‌الله گفت: «صبر کنید.» گفتیم: «بیرون منتظر می‌مانیم.» چفیه‌ام را زمین گذاشتم. توی تاریکی سنگر، پوتین‌هایم را پیدا نمی‌کردم. هی این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم که کسی پرده را زد کنار. مصطفی بود. گفت: «دنبال نخودسیاه می‌گردی؟» گفتیم: «نه! دنبال پوتین‌هایم می‌گردم.» بعد سر راست کردم، چشم دوختم توی چشمان آبی مصطفی و گفتم: «تو ندزیده‌ای؟ پوتین‌هایم را می‌گویم!» آمد داخل سنگر. رفت سمت راست. خم شد. پوتین‌هایم را برداشت، گرفت بالا و گفت: «کوری! مگه این‌ها مال تو نیست؟» گفتیم: «ا، چرا!» صدای حبیب

از پشت سرم آمد. گفت: «خوب است خودش را گم نکرده!» گفتم: «می ترسم. می ترسم خودم را هم گم کنم.» داشتیم حرف‌هایی که چندرغاز هم نمی‌ارزید می‌زدیم که غلامحسین آمد داخل سنگر.

– آقایون کجا؟

مصطفی تو گفتی. یادت هست؟ گفتم: «می‌روییم حمام، برای غسل شهادت.» و من یک‌دفعه دلم هرّی ریخت سرهم. هنوز یادم هست، تمام بدنم لرزید. برگشتم. خوب به تو و حبیب نگاه کردم و گفتم: «می‌ترسم. می‌ترسم آخرش شما چهار چرخ‌ی شوید! بپرید و بروید هوا.» و بعد پرده را کنار زدم. نور پاشید داخل سنگر.

نزدیک بود سخته کنم. خوب چشمانم را مالیدم. و بعد دوباره پرده را زدم کنار. نه! درست دیده بودم. روزِ روز بود! سر برگرداندم. همه به ردیف خوابِ خواب بودند. مجید، مرتضی، صالح، خلیلیان. نمی‌دانستم چه کار کنم. به تو قول داده بودم. گفته بودم که خوابم نمی‌برد. این همه پز و افاده آمده بودم. حالا باید چه کار کنم؟ سردرگم مانده بودم. حرف‌های حاج عباسعلی یادم آمد. خیلی تاکید کرد.

– آقای قیصری این خاکریز باید امشب زده شود!
و تو مردانه و پرامید خبر دادی. خبر از امید دادی. خبر از انجام کار. گفتمی: «می‌زنیم. هر جوری که شده.» و بعد رو کردی به من و صالح و مجید و مرتضی و پیرمرادی و گفتمی: «حتی اگر تمام این‌ها شهید شوند!» و حاجی

دوباره گفت: «این خاکریز حیاتی است! من به فرمانده سپاه قول داده‌ام. به حاجی منصوری.»

نمی‌دانم درست می‌گوییم یا نه؟ نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. شما هم تقصیر نداشتید. تا نیمه‌های شب بیدار بودید. توی خط بودید. بعد هم که آمدید، مثل بچه‌ها هی بازی کردید و سر به سر هم گذاشتید تا خوابتان برد. من بیدار بودم. چیزی نمانده بود که مهتاب تمام شود که حاجی بی‌سیم زد. بی‌سیم آخرش بود. نمی‌دانم چی شد! کنار گوشی نشسته بودم که یک دفعه خوابم برد. حتی به ساعت نگاه کردم و گفتم: «خب، یک ربع دیگر بیدارشان می‌کنم.» صالح گفت: «حالا که کُتکه را خوردی می‌فهمی.»

و تو ناراحت و نگران بودی. دوست داشتی کله‌ام را می‌کندی. کاردت می‌زدند خونت در نمی‌آمد. و من آب دهانم خشک شده بود. از خجالت صورتم سرخ سرخ شده بود. برای همین داد زدم، پرده را کنار زدم و همه‌چیز از یادم رفت؛ ولی یک دفعه یادم آمد حالا است که نمازمان قضا شود. پرده را انداختم و مثل مارگزیده‌ها داد زدم. نه! آهسته و آرام. نه! بلند جیغ زدم؛ که همه‌ی بچه‌ها هر کدام سه متر بالا پریدند. داد زدم و گفتم: «بچه‌ها نمازتان قضا شد.» و تو بهت‌زده و ناراحت پریدی بالا. قاتی کرده بودی. نمی‌دانستی چه کار کنی. گریه کنی یا بخندی!

گفتم: «دیدی! دیدی نوبت تو هم شد. دیدی تو هم می‌آیی شب کاری. دیدی تو هم به آرزویت رسیدی.» و تو، تو را می‌گوییم، غلامعلی. حرف حاج

عباسعلی که تمام شد، صورتت پر از خنده شد و چشمانت پر از اشک. دیدی کار خودت را کردی. چند بار بهت گفتم و تو مرا دعوا می کردی. گفتم: «غلامعلی این قدر نماز شب نخوان. این قدر با خدا تنهایی حرف نزن. باشد بزن! پس ما رو هم دعا کن.» تو به خورشید نگاه کردی. خورشیدی که نورش آسمان را خونی رنگ کرده بود. دستم را گرفتی. فشردی و گفتی: «به خورشید نگاه کن، ببین چه قدر قشنگه! از این حرف‌ها نزن. بابا نماز شب، کیلویی چنده؟ من کجا، نماز شب کجا!»

و دوباره حاجی از سنگر آمد بیرون. رو به تو کرد و گفت: «می‌خواهم امشب یک خاک‌ریز بزنی که همه را بهت زده کنی.» به من نگاه کرد. خندید و گفت: «حالا حسودی‌ات نشود؟ حالا توی دلت نگو این حاجی چه قدر غلامعلی را دوست دارد.» راست می‌گفت. تو دوست‌داشتنی بودی. خوب بودی. مهربان بودی. من دوست داشتم همیشه تو را ببینم. همیشه که چه عرض کنم؛ هر شب! آدم دنبالت.

آن شب را می‌گویم. همان جا که منتظر بودی نگهبان‌ها بروند و تو یواشکی خودت را بچپانی توی سنگر. نگهبان‌ها آمدند. تو نشستی. با هم حرف می‌زدند. یکی از آب می‌گفت و یکی از دروازه‌ی شام. تو خودت را چسباندی به تانکر آب. آن‌ها دور و برشان را نگاه کردند. این طرف و آن طرف را سرک کشیدند؛ اما تو را ندیدند. من دیدم. هم تو را و هم نگهبان‌ها را. نگهبان‌ها رفتند. رفتند طرف سنگر. من تند رفتم. می‌خواستم تو مرا نبینی. رفتم و چپیدم زیر پتویم.

از زیر پتو، دم سنگر را نگاه می‌کردم. آهسته پرده را کنار زدی آمدی داخل سنگر. کفش‌هایت را مثل هر شب درآوردی. گذاشتی زیر بغلت و پاورچین پاورچین آمدی تا آخر سنگر. تو همیشه آخر سنگر می‌خوابیدی.

پرسیدم: «چرا؟» سعید گفت: «می‌خواستم نترسی.» تازه مرا ترساندی سعید. از چی؟ نمی‌دانم! خودت گفتی. مشکوک شدم. رفتم جلو. که یک دفعه تمام بدنم لرزید. یک سر دیدم. سر آر. پی. جی زن بود. افتاده بود داخل گودال. چشمانش باز بود. نه باز باز! نیمه باز. همه‌ی بدنم ریخت سر هم. آب گلویم را به زور پایین دادم و خودم را کشاندم طرف تو. دوباره پرسیدی: «این بلدوزر چی شده؟ ها؟» گفتم: «دیدی که، رادیاتورش سوراخ سوراخ شد.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که حاج حسن صدایم کرد. دویدم طرفش. گفت: «بلدوزر را بیاور.» گفتم: «نمی‌شود.» گفت: «چرا؟» نگاهم به محمدرضا بود. محمدرضا بلدوزر را آورد عقب. بیلش را زمین گذاشت. چند گلوله‌ی سرخ رسام از روی سرش گذشتند. سرش را خم کرد و بلدوزر را زد توی دنده. حرکت کرد. بیل، خاک‌ها را گلوله می‌کرد و به جلو می‌برد. حاج حسن پرسید: «با توام. چرا نمی‌شود؟» گفتم: «بیلش سوراخ سوراخ شده.» گفت: «چی؟» گفتم: «چیزه... یعنی ترکش خورده. یعنی رادیاتورش سوراخ سوراخ شده. ترکش خورده.»

داشتم حرف می‌زدم و نگاه مجید و محمدرضا می‌کردم. مجید، بلدوزرش را زد تو دنده. بلدوزر عقب عقب آمد. محمدرضا بیل خاک را ریخت به سینه‌ی خاک‌ریز و دنده را عوض کرد. هنوز بلدوزر از سینه‌ی خاک‌ریز پایین نیامده بود

که اول صدای سوتش آمد. و بعد پشت سرش گلوله‌ای دل زمین را شکافت. منفجر شد. دود و آتش، آتش و دود همه‌جا را پر کرد. من نشستم؛ ولی حاج حسن هنوز ایستاده بود. گرد و خاک انفجار، بلدوزر محمدرضا را پنهان کرد. لحظه‌ای نشست. حاج حسن داد زد: «زدندش. زخمی‌اش کردند.» می‌دوید که خمپاره‌ی دوم به زمین نشست و کوهی از آتش را به هوا پاشید. حاج عباسعلی دوید طرف حاج حسن. همه‌جا را دود و آتش گرفته بود. تیربارها رَج، رَج گلوله می‌ریختند. رفتم طرف بلدوزر. حاجی و سعید هم آمدند.

گفتم: «سعید!» گفت: «بگو پسر خاله.» گفتم: «دوست داری شهید شوی؟» خندید و گفت: «دیوانه‌ای!» گفتم: «نه! مگه دیوانه‌ها می‌پرسند دوست داری شهید شی؟» گفت: «پسره‌ی خُل! حواست کجاست؟ من تازه پانزده روز است که عقد کرده‌ام. دلم برای خانمم یه ذره شده. امشب هم نمی‌خواستم بیایم.» گفتم: «چرا؟ پس چرا آمدی؟»

و تو گفتی، تو را می‌گویم سعید. گفتی: «چاره‌ای نبود. بچه‌ها هر کدام جایی رفته بودند. هر کدام تو خطی کار می‌کردند.» گفتم: «حالا راستی راستی دلت هوا زنت را کرده.» گفتی: «به کسی نمی‌گویی؟» گفتم: «نه!» گفتی: «می‌گویی.» گفتم: «نه، بابا نمی‌گویم!» گفتی: «این هم آبروی من است. راستش امروز رفتم پشت خاک‌ریز. مقر را می‌گویم. پشت خاک‌ریز مقر. اول کمی شعر خواندم و بعد کمی برای خودم گریه کردم.» گفتم: «برای خودت؟» و تو گفتی: «نه دیوانه! برای زنم.» گفتم: «مگر زنت مرده که برایش گریه کردی؟»

آن وقت تو قاه‌قاه خندیدی. انگار صدایت را عراقی‌ها شنیدند. هنوز خنده‌ات تمام نشده بود که رَج رَج گلوله از لابه‌لای نخل‌ها و نی‌ها آمد طرفمان. گفتیم: «یواش بخند!» صدایت را بریدی و گفتی: «راست می‌گویی؛ فاصله‌مان کم است!»

داشتیم حرف می‌زدیم که بی‌سیم به صدا در آمد. صدای حاج مهدی علیخانی بود. مثل همیشه پشت بی‌سیم شل و ول و وارفته حرف می‌زد. اول گفت: «سعید، سعید، سعید.» تند گوشی را برداشتی. شاسی را فشار دادی. اول صدای خشّی آمد و بعد تو گفتی: «بله حاجی!» حاجی گفت: «خره سعید پس چرو معطلی؟ ها؟» و تو گفتی: «آتش. آتش سنگین است.» و هنوز حرفت تمام نشده بود که حاجی گفت: «خب سنگین است که سنگین است! اوی خره کار را عقب نینداز. این جاده امشب باید برسد به دیوار. به دیوار کنار اروند.»

گفتم: «حاج مهدی این دیوار مال چی بوده؟» هرهر خندیدی. مثل همیشه و بعد با پس گردنی زدی پشت سرم و گفتی: «مگه خری! خب این جا خانه بوده. قبلا عرب‌ها این جا زندگی می‌کردند.» گفتم: «توی این باتلاق‌ها؟» ایستادی روبه‌رویم. نگاهت را انداختی توی چشمانم و گفتی: «راستی راستی خری!» خندیدم. اکبر کاراته هم خندید. گفتم: «حاجی یه احترامی، ادبی!» دست را گذاشتی به سینه‌ام. هلم دادی و گفتی: «برو بابا. تو دیگه کی هستی؟ من به از تو گنده‌ترش هم احترام نمی‌گذارم. تو دیگه یه جوجه‌ای. جغله!» چیزی نمانده بود از پشت بیفتم توی نی‌ها؛ که یقه‌ام را گرفتی و گفتی:

«راستی راستی...! مُردنی، خودتو سفت بگیر. مگه نون نخورده‌ای؟» گفتم:
«حاجی چند بار مجروح شده‌ای؟» گفتی: «به تو چه!»
من تو را دوست داشتم. حرف‌هایت را هم دوست داشتم. می‌مُردم برای
شوخی‌هایت. نه معلوم بود جدی هستی نه معلوم بود شوخی! هر لحظه یک
جور بودی. حرف زدنت هم که همه را به خنده می‌انداخت. انگار نجف‌آبادی
اصل بودی. خودت می‌گفتی. می‌گفتی من از ناف نجف‌آبادم. اینم که
هستم! گفتم: «حالا راستش را بگو. چند بار مجروح شده‌ای؟»
حرف می‌زدیم و می‌رفتیم که رسیدیم به جزیره‌ی مینو. اکبر کاراته آن
طرف‌تر بود. نزدیک اورژانس. به دیوار که رسیدیم فکری به سرم خورد. گفتم:
«حاجی بیا امشب اکبر کاراته را یه کمی بترسانیم.» و تو گفتی: «آخیش! خوب
گفتی.» و بعد گفتی: «اکبر کاراته چریکِ منه! دلاور منه!»

اکبر گفت: «بله حاجی!» گفتی: «برو بالا. مواظب خودت هم باش. می‌ترسم
امشب شهید شوی.» اکبر به آسمان نگاه کرد. نگاه انفجارهای پی‌درپی دریاچه‌ی
ماهی کرد و گفت: «شلمچه امشب چه خبر است؟» حاجی گفت: «فیلم در
نیاور. برو بالا.» اکبر گفت: «حاجی تو رو خدا! من امشب یه جوری هستم.» و
تو گفتی: «هیچ جوری نیستی!» و مثل همیشه صدایت را نازک کردی. دست
گذاشتی روی شانه‌ی اکبر کاراته و گفتی: «می‌خواهم امشب افقی بفرستم
برای مادرت!»
اکبر ترسید. معلوم بود. گفت: «حاجی بیا اصلاً امشب از خیر کار کردن بگذریم.

- بله، بله! چی؟ برو بالا.

اکبر گفت: «حاجی...» و تو گفتی: «حاجی و زهرمار! برو بالا. بهت خندیدم پر رو شدی.» اکبر در گوش من گفت: «می‌گی چی کار کنیم؟» گفتم: «چی رو؟» گفت: «به خدا می‌ترسم! یعنی امشب می‌ترسم! یعنی دلم هوای مامانم را کرده!» گفتم: «بله؟» گفت: «دلم هوای مامانم را کرده!» حاجی سرش را آورد پایین. گوش کرد. هرهر خندید و گفت: «مامانم! مامانم! برو بالا. چریک که نباید از گلوله بترسد.» ولی انفجار گلوله‌ها و شلیک رگبار مسلسل‌ها دل اکبر را لرزانده بود. گفت: «چی کار کنیم؟» گفتم: «برو بالا.» رفت. چند متری رفت و برگشت. رو به حاجی کرد. دست‌هایش را برد بالا. سر به آسمان برد و گفت: «آهای خدا خودت حکم این حاجی رو بکن. می‌خواهد امشب مرا به کشتن بدهد.» و بعد هرهر خندید و گفت: «حاجی حلالمان کن! خوبی، بدی دیدی حلال کن. اصلاً بیا ببوسمت.» حاجی کمی خندید و گفت: «آه! آه! تو منو ببوسی. آدم قحطی بود که تو منو ببوسی! برو، برو بازی در نیار. برو، برو تا خودم سرت را زیر آب نکرده!» و اکبر رفت. رفت طرف لودر. حاجی دوباره صدایش کرد و گفت: «اکبر!»

اکبر کاراته گفت: «بله آقای قیصری!» آقای قیصری گفت: «این سنگر را بیر آن سر دژ. آتش خیلی سنگین است. می‌ترسم، می‌ترسم بچه‌ها یکی یکی شهید شوند.» اکبر دلش لرزید. گفت: «از کجا ببرم؟» گفت: «از روی دژ.» گفت: «تو رو خدا، آقای قیصری! ندیدی عباسپور و امداگر چی شدند؟» آقای

قیصری، چشم غره‌ای رفت و گفت: «خب می‌خواستی نیایی!» به اکبر گفتیم: «تو بودی؟» گفت: «آره!» گفتیم: «راستش را بگو! تو اکبر می‌دانی چی گفتی؟» گفت: «آره بودم، ولی نبودم!»

خندیدم و گفتیم: «یک‌بار هم که شده راستش را بگو!» گفت: «آن وقت که گلوله‌ها خورد رویشان نبودم ولی بعد رسیدم بالا سرشان. مجید پیششان بود. آره!» مجید گفت: «آره. من روی بلدوزر بودم.» با دست اشاره کردند به گوشه‌ی خاک‌ریز که گودال درست شده بود و بعد رفت طرف گودال. حرف می‌زد و می‌رفت. گفتیم: «خودت با دو تا چشمانت دیدی؟» گفت: «آره! خودم دیدم.» گفتیم: «خب چی شد؟»

داشتیم حرف می‌زدیم که رسیدیم کنار گودال. گودالی سیاه شده. جای گلوله‌ی کاتیوشا بود. گفت: «عباسپور درست این‌جا خوابیده بود. امدادگر هم آن طرف. من روی بلدوزر بودم. بیل خاک را خالی کردم، رفتم عقب. چند متری با خاک‌ریز فاصله گرفتم. بیل را روی زمین گذاشتم. هوا نیمه روشن بود. مهتاب بود. نه! یعنی آره. ابر بود. زدم دنده جلو. بیل، خاک‌ها را گلوله‌گلوله می‌کرد و پیش می‌آورد. گاهی نگاهم به بیل بلدوزر بود و گاهی نگاهم به عباسپور و امدادگر. رسیده بودم نزدیکشان. نگاهشان کردم. عباسپور برایم دست بلند کرد. دستم را برایشان بردم بالا. احساس کردم برایم می‌خندد. من هم خندیدم که یک‌دفعه دیدم عباسپور شعله‌ای از آتش شد. دود و آتش! آتش و دود!»

جیغ زد و گفت: «یا ابوالفضل!» و دوید طرف محمدرضا و حاج حسن. گرد و غبار از گلوله‌ها به جا مانده بود. محمدرضا بلدوزر را نگه داشته بود. من و حاجی پریدیم بالا. سعید دوید طرف حاج حسن. محمدرضا به خودش می‌پیچید. تمام پشتش پر از ترکش شده بود. خون و خون! جیغ و فریاد! درد، امانش را بریده بود. حاجی رفت سمت چپش و من سمت راستش. خواستیم بلندش کنیم؛ جیغ و دادش همه‌جا را پر کرد. حاجی گفت: «نترس سفت بگیر!» و من خواستم حرفی بزنم که بارانی از گلوله دور و برمان را شعله‌شعله کرد. گرد و غبار، دود و آتش. چتر چتر ترکش و دود به هوا می‌پاشید. هر چه خاک و سنگ بود پاشید روی سر و برمان. نگاهم را بردم سمت حاج حسن. دراز به دراز افتاده بود روی زمین. سعید نشست کنارش. مجید از بلدوزر پرید پایین. محمدرضا را نیمه‌جان از بلدوزر کشیدیم پایین و بردیم طرف آمبولانس. خسروان داد زد: «دیگر بلدوزر نمانده!»

داشت جیغ و داد می‌کرد که حاج اسماعیل از راه رسید. مجید و سعید، حاج حسن را کول گرفتند. خسروان پرید در آمبولانس را باز کرد. محمدرضا یک جیغش به آسمان بود و یکی‌اش به زمین، که حاج اسماعیل آمد طرفمان. بلدوزرها روشن بودند؛ اما بی‌سرنشین! حاجی گفت: «پس مصطفی کجاست؟» حاج عباسعلی همین‌جور که محمدرضا را به بغل می‌کشید نگاهی به دور و برش کرد. خواست حرفی بزند که لحظه‌ای با آتش و دود قاتی شدیم. خسروان داد زد: «بنشینید!» حالا همه‌مان، روی زمین نشسته بودیم که گلوله‌ی بعدی هم آمد. آمد و بعد خورد روی اتاق تویوتای حاجی. تویوتا لحظه‌ای در

شعله‌ای از آتش گم شد. تکه تکه شد. آتش گرفت. سرم را بردم بالا. تکه‌های توپوتا توی هوا معلق بودند. کسی داد زد: «این بلدوزر را بکشید عقب!» مجید رفت طرف بلدوزر. خسروان گفت: «یا علی! بیاریدشان.» حاج اسماعیل گفت: «آقای طاهری؟» طاهری از گودال پرید بیرون. آمد طرفمان و گفت: «بله حاجی!» حاج اسماعیل گفت: «بلدوزر را، بلدوزر را بکش عقب!»

مصطفی آمد. آمد و آمد و از ما گذشت. نگاهش کردم. نگاهم کرد. خندید. صورتش پر از نور بود. توی دلم گفتم: آهای نگاهش کن. امشب مصطفی آن مصطفی نیست. سر برگرداندم. حاج عباسعلی گفت: «کجا را نگاه می‌کنی؟» پایش را بلند کن. دستم را بردم زیر پای محمدرضا. داد زد: «آخ! وای مُردم!» هنوز مصطفی به بلدوزر نرسیده بود که لحظه‌ای پشت شعله‌ای از آتش گم شد. کمر محمدرضا را رها کردم. جیغش رفت به آسمان. حاج اسماعیل دورتر از طاهری بود. حاج عباسعلی گفت: «طاهری. طاهری!» سعید دوید طرفش و گفت: «طاهری هم رفت!»

محمدرضا را هل دادیم داخل آمبولانس و دویدیم طرف طاهری. به شکم افتاده بود روی زمین. صدای خس خسش همه جا را پر کرده بود. خون از پشت سرش زده بود بیرون. خوب نگاهش کردم. ترکی میخ فرو رفته بود پشت سرش. داد زدم: «مصطفی!» گفت: «بله!»

گفتم: «بالاخره غسل شهادت کردی یا نه؟» صدای حبیب آمد. گفت: «آره من که غسل شهادت کردم.» مصطفی گفت: «من هم غسل شهادت کردم.»

غلامحسین گفت: «من هم غسل کردم.» اکبر کاراته گفت: «خاک بر سرتان کنند! آخه شما را چه به شهادت؟ غسل میّت کنید!»
و باز هم صدای تو آمد. صدای آرام و نرم تو. تو را می گویم غلامعلی. انگار رو به اکبر کردی و با خنده گفتی: «تو هم باید غسل شهادت کنی. همه باید غسل شهادت بکنند.» انگار ته صدایت می لرزید. گفتی: «منم که توی این مقرول و سرگردونم! غسل شهادت مال من نیست. مال همین بچه هاست که شب کارند و هر کدامشان یک شب می پرند و پرواز می کنند، می روند آسمان.»

حرف های دل را لرزاند. زود خودم را شستم و از حمام زدم بیرون. نشسته بودم کنار اکبر کاراته. هنوز تسبیح توی دست های بود. هنوز هم لب های تکان تکان می خورد و من گفتم: «تو هنوز هم ذکر می گویی؟» و تو گفتی: «نگاه کن. ببین شیخ مهدی چه می کند!»
شیخ مهدی انگار با جت مسابقه گذاشته بود! آمد و آمد. به من و تو که رسید دستش را بالا برد. نگاهمان کرد. خندید. اکبر کاراته هم نگاهمان کرد و خندید. کسی داد زد: «حالا ست که برود توی آب و معلق شود ته آب.» و من گفتم: «آن وقت از دست شیخ مهدی راحت می شویم.» و تا آمدیم این حرفها را بزنیم، کبوتر - تویوتایی که شیخ مهدی سوارش بود را می گویم - در یک چشم به هم زدن صد متر از ما دور شد.

هیچ کس دیگر بازی شاه ابولی نمی کرد. هیچ کس دیگر به غیر از شیخ مهدی و کبوترش نگاه نمی کرد. کبوتر رفت و رفت و بعد از لحظه‌ای از دژ منحرف شد. آمد پایین. همه با هم داد زدیم: «یا ابوالفضل!» و کبوتر آمد پایین دژ. آمد و بعد جلوی تویوتا خورد زمین و عقبش رفت بالا. رفت بالا و رفت بالا و بعد معلق شد. کله شد. حالا عقب تویوتا آمد روی زمین و سر تویوتا رفت توی آسمان. بچه‌ها همه با هم داد زدند: «مُرد! تیکه تیکه شد!»

بچه‌ها دویدند. دویدند طرف شیخ مهدی و کبوتر. تو هم دویدی. من هم به دنبال تو. تویوتا چند تا کله خورد. هر چه داخلش بود پاشید توی بیابان. آخرین کله را که خورد بیش تر بچه‌ها رسیده بودند به کبوتر. من و تو آخری بودیم. خودت می گفتی؛ می گفتی من همیشه از قافله عقبم. آخرش هم، جا می مانم. همه خیال می کردند که شیخ مهدی و اکبر کاراته مُرده‌اند. تکه پاره شده‌اند. نیست و نابود شده‌اند.

گفتم: «سعید، گرازها هم از عراقی‌ها می ترسند که نیست و نابود شده‌اند!» و تو سر برگرداندی و به من نگاه کردی. هنوز چند تیر رسام از روی سرمان می گذشت که گفتم: «راستی راستی دیگر نمی توانم این جا بند شوم.» و من دوباره خندیدم و گفتم: «عجب آدمی هستی! تو که شش ماه شش ماه می رفتی خانه. حالا چه پیش آمده!» گفتم: «خدا نصیبت نکند!» گفتم: «چی را؟ گرگ بیابان را؟»

تو دوباره خندیدی. صدای خنده‌ات همه‌جا را پر کرد. همه‌ی جزیره‌ی مینو را. و من گفتم: «آهسته!» حسابی خندیدی و گفتم: «بابا زن را می‌گوییم. آدم زن که می‌گیرد، قاتی پاتی می‌کند.» گفتم: «حالا خیلی قاتی پاتی نکن که ممکن است عراقی‌ها هم قاتی پاتی کنند.»

به آسمان نگاه کردی. هنوز ماه توی آسمان بود. دستت را بردی بالا و به ماه گفتم: «هی ماه! غروب کن. کار داریم. باید این جاده را برسانیم به دیوار. مگر نمی‌بینی عجله دارم.» گفتم: «انگار راستی راستی قاتی کرده‌ای.» گفتم: «آره! آدم که زن می‌گیرد یا خُل می‌شود یا دیوانه!» بلند و کشیده گفتم: «خوش به حال خودم که این چیزها حالی‌ام نیست!»

سر برگرداندی. نگاهم کردی و گفتم: «خب تو بچه‌ای. جغله، هووووو!» کو تا زن بگیری، بچه‌دار شوی...» گفتم: «خب خب! بسه دیگه.» و کشیده گفتم: «زن! من عکسم را گذاشته‌ام تا قچه که مزاحم دیگران نباشم.» و تو پرسیدی: «عکست را؟» گفتم: «آره، برای شهادت...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای سوت خمپاره‌ای آمد. و بعد خمپاره‌ای روبه‌روی من و تو، کنار نخلی به زمین نشست. منفجر شد. شعله شد. شعله‌ای از آتش و دود و آتش، و بعد آب و ترکش، مثل چتری پاشیدند توی هوا. نگاهت می‌کردم که یک‌دفعه اول صدای شِرپی آمد و بعد چیزی محکم خورد روی شکم و پاهایت. راحت‌تر بگویم. یادت هست. خوب چاره‌ای ندارم. صاف خورد زیر شکمت. خودم را جمع کردم. و توی یک ثانیه هزار فکر آمد توی ذهنم و تو جیغت رفت به آسمان. مثل برق گرفته‌ها پریدم بالا.

گفتم: «من که آمدم.» حبیب گفت: «پس مصطفی کو؟» گفتم: «یقین رفته غسل شهادت بکند.» خندیدی و گفتی: «مگر می‌خواهد چند بار شهید شود؟» داشتم حرف می‌زدم که غلامحسین به قول تو با آن قد دیلاقی‌اش و آن صورت سیاه چرده‌اش سالانه سالانه آمد. از توی آمبولانس داد زدم: «آهای مگه برق گرفتت؟ چرا نمی‌آیی؟ بدو.» و تو گفتی: «آهای با غلامحسین درست صحبت کن. مگر نمی‌دانی پس‌رایی من است؟»

هنوز حرفت تمام نشده بود که مصطفی از درِ سنگر زد بیرون. دوید طرفمان. صورتش سفیدسفید بود. حالا سفیدتر شده بود. خوب نگاهش کردم. یک لحظه احساسی به من دست داد. با خودم گفتم: این بار آخر است که مصطفی را توی این مقر می‌بینم، که یک‌دفعه با جیغ حبیب به خودم آمدم.

- آهای با توام! بیا این طرف‌تر.

آخه نشسته بودم دم آمبولانس. انگار نه انگار که مصطفی می‌خواهد سوار شود. خودم را کشیدم آخر آمبولانس. حالا درست پشت سر حبیب‌الله بودم. غلامحسین نشسته بود روبه‌روییم. داشتم نگاه به دندان‌های بزرگ و چشم‌های کشیده‌اش می‌کردم که به‌نام اکبری هم از راه رسید. مصطفی همان دم آمبولانس نشست. هادی هم آمد. هادی، امدادگر بود. حبیب‌الله گفت: «بریم؟» گفتم: «بریم!» که حاجی از سنگر آمد بیرون. پا تند کرد طرفمان و خودش را رساند به آمبولانس. و تو حبیب‌الله می‌خواستی سرعت بگیری؛ که داد زدم و گفتم: «آهای! صبر کن!» و تو از جیغ من ترسیدی. یک‌دفعه سر برگرداندی و گفتی: «مرض! زهره‌ام را آب کردی!» غرغر می‌کردی که حاجی رسید دم آمبولانس.

گفت: «همه چیز برداشته اید؟ همه آمده‌اند؟» و بعد من گفتم: «آمده ایم.» که یک دفعه عباسپور داد زد: «من! من نیامده‌ام.»

یادت هست حبیب‌الله! راننده آمبولانس بودی؛ از همه‌ی ما بزرگ‌تر بودی. ریش داشتی و کمی هم شُل و ول راه می‌رفتی! اما راستش قدت بلند بود؛ مثل قد غلام‌حسین. آخه شما پسردایی پسرعمه بودید. ولی تو سفید چهره بودی، برعکس غلام‌حسین. و تو حبیب‌الله سرت را از آمبولانس بیرون کردی و گفتی: «بدو بدو!»

مانده بودم چه کار کنم. خودم را کشیدم طرفت و گفتم: «سعید چی شده؟ سعید چی شده؟» و تو نفست رفته بود ته دلت. به زور نفس می‌کشیدی. نگاه کردم. دست‌پاچه شدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. می‌خواستم داد بزنم: امدادگر؛ امدادگر. اما امدادگری نبود. بلند شدم. این طرف و آن طرف را نگاه کردم. چند متری دویدم طرف بلدوزر. ایستادم. نگاهت کردم. گفتم: «چاره‌ای نیست می‌نشینم کنارش. خوب خوب می‌بینمش. این که آخرین لحظه‌های زندگی‌اش است. از دست من هم که کاری بر نمی‌آید.» برگشتم. آدمم کنارت نشستم. زل زدم توی صورتت. دستت را آوردی بالا. انگار می‌خواستی چیزی بگویی. دستت را گرفتم و گفتم: «سعید! سعید ناراحت نباش.» و بعد خم شدم. پیشانی‌ات را بوسیدم. گریه‌ام گرفته بود. یاد حرف‌هایت افتادم.

- تو بچه‌ای. این چیزها را نمی‌فهمی. آدم که زن می‌گیرد دلش دو تا می‌شود. نصفش می‌رود پیش زنش. نصفش هم همین‌جا ول است.

من قاه‌قاه خندیدم. صدایم را عراقی‌ها شنیدند. تیربارهایشان به کار افتاد. اخم‌هایت را در هم کشیدی. داد زدی سرم و گفתי: «روی یخ بخندی! نه، روی آب بخندی! آهسته‌تر! به کشتنمان می‌دهی.» خودت هم از حرفت خندیدی. حسابی خندیدی. این قدر که صدایت را همه شنیدند.

تو که خندیدی؛ ما هم خندیدیم. من و پیرمرادی را می‌گویم. آخه من و پیرمرادی هم بودیم. تو فرمانده‌مان بودی. اصلاً به قیافه‌ات نمی‌آمد. نه قد بلند و رعنائی داشتی و نه ریشی به صورتت بود که به فرماندهان بیایی. فقط دو تا چشم آبی داشتی و یک صورت سفید. موهای سرت هم که بور بور بود. مثل برادرت شیخ‌مهدی. تو که شیخ نبودی، الکی بهت می‌گفتند شیخ‌اکبر. خودت می‌گفتی یک هفته توی حوزه علمیه درس خوانده‌ام. اما خدایی‌اش شیخ‌مهدی شیخ بود. بلندبلند که خندیدی من گفتم: «آهای، شیخ‌اکبر یواش‌تر! این پاسدارها حالا از دستمان جری می‌شوند.» و تو گفתי: «جری می‌شوند که بشوند.» هنوز حرفت تمام نشده بود که پاسداری از سنگر آمد بیرون. آمد به طرف ما. هنوز هم داشتیم می‌خندیدیم. به آن شب. به ماجرای من و تو. به ماجرای بهترین فرمانده و بلدوزری زبده. پیرمرادی را که ولش کن. نگفته تا بیمارستان می‌رفت. هنوز قصه را نشنیده بود برای خودش یک دنیا می‌خندید. پاسدار آمد. ایستاد روبه‌روی من و تو. و گفت: «برادران یواش‌تر!» ما حتی ککمان هم نگزید. فقط به احترامش خودمان را جمع و جور کردیم. و تو پرسیدی: «چرا برادر؟» و او گفت: «نزدیک عراقی‌ها هستیم. کوچک‌ترین صدا را می‌شنوند.

شما امشب منطقه را ناامن کرده‌اید.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که سه نفری زدیم زیر خنده. حالا نخند و کی بخند. خندیدیم و روده بُر شدیم. پاسدار جدی‌تر شد. انگار اخم‌هایش را کشید توی هم. تاریک بود. من که ندیدم؛ ولی صدایش دو رگه شده بود. داد زد: «برادرها فرمانده شما کیه؟» و تو گفتی: «بله!» بلندتر گفت: «فرمانده شما کیه؟» آب دهانم را پایین دادم. بلند شدم. روبه‌رویش ایستادم. کمی ترسیده بودم. گفتم: «اینه!» و با دست به تو اشاره کردم. به تو که اصلاً به جوجه هم نمی‌آمدی، چه برسد به فرمانده. گمانم صدام هم تو را می‌دید از خنده روده‌بُر می‌شد و خودش می‌مُرد!

پاسدارانی که دور تا دور سنگر فرماندهی نشسته بودند نگاهی به تو انداختند، نگاهی به من کردند. به همدیگر نگاه کردند. با هم چشم و ابرو رفتند و گفتند: «پس خودِ حاج عباسعلی کجاست؟» و من چیزی نمانده بود تا از خنده منفجر شوم، از نگاه‌های فرماندهان! همه ریشو، چاق و هیكلی. نشسته بودند دور یک نقشه. انگار از من و تو لجشان گرفته بود. از قیافه‌مان نه، از هیكلمان. گفتم: «حاجی، کی باید برویم؟» گفت: «آن جاده‌ای که دیشب رفتی. سنگر فرماندهی‌شان آن‌جاست. همین حالا بی‌سیم زدند.» و تو پرسیدی، تو را می‌گویم شیخ‌اکبر. پرسیدی: «حالا چی می‌خواهند؟» حاج عباسعلی از روی مسخره نگاهت کرد و گفت: «چند بار بگویم! می‌خواهیم خاک‌ریزی را شروع کنیم. باید با آن‌ها مشورت کنیم. جایش را آن‌ها نشان می‌دهند. حالا هم یکی

از نترس‌ترین فرماندهان جهاد و یکی از زبده‌ترین بلدوزری‌ها را خواسته‌اند.»
تو چشمان زاغت را انداختی توی چشمانش. قاه‌قاه خندیدی و گفتی: «حالا
من یکی از آن فرماندهانم!» حاج عباسعلی هم خندید. نشست، بندهای پوتینش
را سفت کرد. زانویش روی زمین بود. سر بلند کرد و گفت: «دِ برید! تا برسید،
باران عربی هم شروع شده.»

حالا من و توروبه‌روی فرماندهان سپاه ایستاده‌ایم. حالا چیزی نمانده، این‌ها
قاه‌قاه بخندند به من و تو. یکی از پاسداران گفت: «یعنی شما فرماندهی؟» و
من خودم را کشیدم جلوتر و گفتم: «بله و من هم راننده بلدوزر.» سر بر گرداند.
نگاهی به آن طرفش کرد. خم شد. چیزی در گوشش گفت. آن هم خم شد و
در گوش بغل‌دستی چیزی گفت. همه با هم در گوش هم حرف زدند. من هم
به تو نگاه کردم. سر خم کردم. دهنم را آوردم در گوشت و گفتم: «دارند سکنه
می‌کنند. دارند می‌گویند این‌ها نمی‌توانند شلوارشان را بکشند بالا؛ می‌خواهند
برای ما خاک‌ریز بزنند!»

خیره نگاهم کردی و بعد در گوشم گفتی: «باران عربی هم گرفت.» صدای
باران همه‌جا را پر کرد. انگار مشورتشان تمام شد. یکی‌شان، آن که آن طرف
سنگر نشسته بود، سمت راست. از همه ریشوتر بود. با خنده و تبسم گفت:
«خب برادران عزیز، شما بروید ما خودمان خدمت حاج آقا کاویانی می‌رسیم.»
بعد سرش را به احترام برایمان تکان داد. راه افتادیم. قد من از قد تو بلندتر
بود. خودمانیم تو هم به فرماندهان نمی‌آمدی! به هیچی نمی‌آمدی. حالا چرا
فرمانده شده بودی نمی‌دانم. در گوشم گفتی: «برویم. بدو!» و بعد مثل بچه‌ها
خندیدیم و دویدیم. کم مانده بود لی‌لی کنیم و برویم.

و من نگاهت کردم و گفتم: «سعید... سعید کجا بروم؟» انگار کمی نفست آمده بود توی حلقه. گفتم: «بدو برو.» با خودم گفتم: «دارد می‌رود. دیگر حالی‌اش نیست. خب دیگر. احتمالا توی اغما است. دارد شهید می‌شود!» که تو دست بردی طرف شکمت. دست کشیدی روی شکمت و گفتم: «محسن... محسن!»

سرم را آوردم پایین و تو گفتم: «محسن... محسن، خاک بر سر شدم!» تعجب کردم. سرم را آوردم پایین‌تر. طرف به شکمت و سمت پایت نگاه کردم. انگار خیس و خونی بود. حالا دیگر بهتر صحبت می‌کردی. داد زدی: «بلند شو. بدبخت شدم. بدو کوله را بیاور. بدو که بیچاره شدم.» گفتم: «چرا؟» گفتم: «تمی فهمی، کَنده شده! کَنده شده!» گفتم: «چی کَنده شده؟»

قاتی کرده بودم. نمی‌دانستم چه می‌گویی. گریه کردی و گفتم: «تازه زن گرفته بودم!» و من تازه متوجه شدم. هم خنده‌ام گرفته بود و هم گریه‌ام. داد زدی: «خاک بر سرت کنند. بلند شو کوله را بیاور.» و من بلند شدم. نگاهی به ماه کردم. و بعد نگاهی به تو. صدای آمدن ماشینی از دور به گوش می‌رسید. چند گلوله رسام از سر نخلی گذشت و من راه افتادم. تو دوباره داد زدی. و من پا تند کردم. می‌دویدم با سرعت و تند. که یک دفعه صدایت همه‌جا را پر کرد. داد زدی: «محسن... محسن برگرد. هستش! هستش!»

نتوانستم خودم را کنترل کنم. پاهایم پیچید لای هم و با شکم و صورت پخش زمین شدم. حالا من نفسم رفته بود ته دلم. از خنده! از حرف تو! از فکر تو! از این که برای کَنده شدنش گریه کردی؛ ولی حالا از بودنش خوشحالی.

یادت هست سعید؟ با آن صورت پهن و ریش‌های سیاهت، نگاهت که می‌کردم لب‌هایت توی ذوق آدم می‌زد خیلی نه اما کمی پهن بود. همیشه‌ی خدا دوست داشتم حرف بزنی. آخه صحبت کردنت دل آدم را می‌برد. گاهی با خودم می‌گویم مگه این سعید چی داره که همه دوستش دارند؟ با زنت آمدی خانه‌مان مهمانی. یادت هست؟ برنج و قورمه سبزی پخته بودیم. گفتم: «قصه را بگو.» و من نگفتم. و تو گفتم: «بگو!» و من خجالت کشیدم. دوباره سرم داد کشیدی، سر سفره. دیگر که فرماندهام نبود. من قصه را با آب و تاب گفتم. خانمت حامله بود. داشت غذا می‌خورد. از بس زیر چادرش خندید غذا جست توی گلویش. نزدیک بود خانمت خفه شود! عجب قصه‌ای! گفتم: «آره. این هم قصه‌ی من و شاهسون!»

و تو. تو را می‌گویم غلامعلی. دستم را گرفتی. چه دست‌های لاغری داشتی؛ اما گرم. و دلت پر از صمیمیت. تو یک دستم را گرفتی و شاهسون هم یک دستم را و گفتم: «تو رو خدا یک‌بار دیگر قصه را بگو.» و من گفتم. هنوز نفس طاهری را احساس می‌کنم. حالا که فکرش را می‌کنم قیافه‌ی طاهری مثل شهید صیاد بود؛ اما قدش کمی کوتاه‌تر. شاید هم لب‌های طاهری کمی پهن بود و چشم‌هایش به قول پیرمرادی وزغی بود؛ بالای سرم ایستاده بود. خم شده بود و هرهر می‌خندید و می‌گفت: «خوشمزه! یک‌بار دیگر بگو که حوری‌ها دلمان را بردند!»

من، منِ من می‌کردم که یک‌دفعه گوشم آتش گرفت! سوخت! صدای جیغم

همه‌جا را پر کرد. احساس می‌کنم هنوز هم جای دندان‌های طاهری روی گوشم مانده! شاهسون اخمش را در هم کشید. نگاهش کرد. تند شد و گفت: «چی کارش داری؟» و تو طاهری، تو را می‌گویم. گفتی: «خب لفتش می‌دهد. نمی‌گوید. خسته‌مان کرد!» حالا تو غلامعلی. مهربان، آرام و باوقار خندیدی. دست آوردی، نرمی گوشم را گرفتی، مالیدی و گفتی: «بمیرم! گوشش سرخ شده.» بعد سر خم کردی. خوب گوشم را واریسی کردی. بلند شدی نگاهی به طاهری کردی. زل زدی به صورتش و گفتی: «خیلی بدی! نگاه کن؛ گوشش را خون انداختی. سوراخش کردی.»

یادت هست مصطفی چه گفت؟ بلند شد رفت روی بلندی سنگر. نگاهی به خورشید کرد. دستش را سایبان چشمانش کرد. بیش‌تر خورشید را نگاه کرد و خودش را زد به نفهمی و گفت: «بچه‌ها چرا این‌قدر خورشید قرمز رنگ شده؟ یعنی خورشید نه، آسمان؟» شاهسون گفت: «کرکرکر! خودت را به کوچه‌های علی چپ نزن. یک‌بار دیگر بگو. قصه‌ی حوری‌های مرا بگو. بگو چه طور با براق‌هایمان به تو و الاغ و حوریت حمله می‌کنیم.» داشت حرف می‌زد که اکبر کاراته از سنگر بیرون آمد و دوید طرفمان.

حاجی گفت: «اکبر تو که دوباره برگشتی!» اکبر گفت: «حاجی به خدا نمی‌شود. آتیش سنگین است. نگاه کن!» همه‌جا تاریک تاریک بود. اما یک‌دفعه زمین شعله‌شعله آتش می‌گرفت. همه‌جا روشن می‌شد. چترهایی از آتش و دود به هوا می‌پاشید. گرد و غبارش

نرم و آرام پخش می‌شد و بعد از لحظه‌ای منوری می‌افتاد توی آسمان، روشن می‌شد؛ مثل فانوسی پر نور. فانوس سرازیر بود و چتری فانوس را آرام توی هوا معلق نگه می‌داشت و دود مثل ماری نازک از بالای چتر به هوا می‌رفت. بعد، لحظه لحظه نور کم می‌شد و چتر آرام آرام، مانده‌ی منور را به طرف زمین همراهی می‌کرد. هنوز منور اولی خاموش نشده بود که منور دیگری مثل بازی که به هوای کبوتری اوج می‌گیرد، در دل آسمان اوج می‌گرفت و مثل خورشیدی کوچک روشن می‌شد. لحظه‌ای می‌گذشت.

دود، حلقه حلقه از آگروز بلدوزرها بالا می‌رفت. بلدوزرها کنار هم بودند. با هم می‌آمدند عقب. بیل‌هایشان را زمین می‌گذاشتند و بعد به طرف جلو حرکت می‌کردند. خاک جلوی تیغ‌ها گلوله می‌شد و هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. دودها بالا می‌رفتند و بعد مثل چند پیچک دست به دست هم می‌دادند، علمی را درست می‌کردند و می‌رفتند بالا. می‌رفتند و می‌رسیدند به منوری که روشن می‌شد. دودها در هم می‌شدند و می‌رفتند تا ته آسمان.

تیربارها شروع به تیر زدن می‌کردند. حالا تاریک تاریک شد؛ اکبر هنوز نرفته است روی لودر. صادقی کنار خاک‌ریز نشسته. مهدی را می‌گویم. خلیلیان هم کنارش نشسته. اکبر رو به اسماعیل می‌کند و می‌گوید: «آن جا چه خبر است؟»

و تو. تو را می‌گویم غلامعلی. آرام روی دژ راه می‌روی و صلوات می‌فرستی. صدای اکبر، مقرر ابر می‌کند. تو دوباره سر بر می‌گردانی. به اکبر و دم و دستگاهش نگاه می‌کنی و می‌گویی: «این دوباره چای زعفرانش را به راه انداخت!» بعد

به من می‌گویی: «بریم تا تمام نشده.» اکبر کاراته خودش را می‌رساند به من و تو. هنوز صدای اکبر عرب‌پور می‌پیچید توی مقر. لیوان چای زعفرانی را بالا گرفته. نشان بچه‌ها می‌دهد و می‌گوید: «تمام شد! خلاص شد! حراج شد! نبود؟ کسی دیگر چای نمی‌خواد؟»

همیشه‌ی خدا کارش این بود. می‌رفت کنار سنگر مخلص‌ها. قصه‌ی سنگر مخلص‌ها را هم می‌گویم. آن هم قصه دارد. قصه‌ی سنگر مفلس‌ها را هم می‌گویم. گفت: «این‌ها چه اسم‌هایی است؟» نگاهش کردی و گفتی: «تازه آمده‌ای جبهه، هنوز بچه‌ای!»

بعد رو به من کردی و گفتی: «نه داداش؟» همیشه‌ی خدا به من می‌گفتی داداش. اکبر هم به من همین را می‌گفت. اول آتشی به پا می‌کرد و بعد کتری سیاهش را پر از آب می‌کرد. همه می‌دانستند که چه خبری خواهد شد. می‌خندیدند و می‌گفتند: «بعد از شاه ابولی یک چای زعفرانی هم می‌چسبید.» و می‌رفتند دنبال بازی‌شان.

و تو اکبر، تخته‌ها را روی هم می‌گذاشتی و با پاره کاغذی آتش را روشن می‌کردی. آتش، شعله می‌کشید و شعله‌اش می‌رفت بالا. صدای ترقّ و تروقّ سوختن تخته‌ها همه‌جا را پر می‌کرد. شعله‌ی آتش که کم‌تر می‌شد، کتری را می‌گذاشتی روی میله‌هایی آهنی. بعد قندان و نبات‌دان را می‌گذاشتی کنار. شیشه‌های مرباخوری را می‌چیدی دورت و بعد قوری استیلت را از کیسه‌ات در می‌آوردی. دست می‌کردی توی جیب و چایی‌ها و زعفران‌ها را بیرون می‌آوردی. بچه‌ها را می‌شمردی و می‌گفتی: «آ... چه قدر بچه دارم! حالا چه طوری این‌ها را چای بدهم!» دور و برت را نگاه می‌کردی که چشمت می‌افتاد

به من. می گفتی: «داداش بیا، داداش بیا.»

من می دویدم طرفت. تو روی سنگر نشسته بودی. دو تا لیوان چای دستت بود. داد می زدم: «داداش من کجایی؟ دلم برایت یک توپ شد.» بعد تو می گفتی: «بیا این چای را بریز توی توپت.»

یادت هست اسماعیل؟ یادت هست سنگر گنبدی شکل سه راهی؟ من می آمدم. صالح هم می دوید. مجید و مرتضی هم می دویدند. ولی تو چایی را به کسی نمی دادی. می گفتی: «این چایی مال داداش محسنم است.» من خودم را به زور از سینه کشی سنگر بالا می کشیدم و می آمدم پیشت. کنارت می نشستم. چای را می دادی دستم. آن وقت صالح تند نگاهت می کرد. دست می برد پهلویت را فشار می داد و تو آخت می رفت هوا. من جیغ می کشیدم سرش و می گفتم: «آهای صالح! داداش مرا اذیت نکن!»

صالح، چشمان کشیده و عسلی اش را می انداخت توی چشمانم. می نشست روبه رویم. دست می آورد و لیوان چایی را می قاپید. لیوان، داغ داغ بود. می گفتم: «می ریزد.» او می خندید و می گفت: «ولش کن!» او زور می زد و من زور می زدم. یادت هست اسماعیل؟ برایش چشم غره می رفتی. ولی صالح انگار نه انگار که تو هستی. بعد چایی را می قاپید. بلند می خندید و می رفت بالاتر از ما می نشست و می گفت: «حالا قندش را بده.» و تو می گفتی: «قند، بی قند! اصلاً این چایی حرام است! حرام.» و صالح سرش را تکان می داد. چای داغ را سر می کشید و می گفت: «قند نمی خواهیم بابا. بی قند هم خوشمزه است!»

یادت هست؟ مرتضی، همیشه‌ی خدا جییش پر از قند بود. از آن طرف داد می‌زد: «آهای پسر عموی گلم!» و بعد صالح دستش را دراز می‌کرد. کف دستش را رو به بالا می‌گرفت و مرتضی چند تا قند برایش می‌انداخت. یادت هست غلامعلی. بیش‌تر قندهایش را من و تو، توی هوا قاپ می‌رفتیم. چای‌مان را که می‌خوردیم خورشید دیگر رو به غلتیدن بود. می‌رفت تا از ما خداحافظی کند. می‌رفت تا دوباره فردا بیاید. می‌رفت تا دیگر پیش ما نباشد؛ اما دلش نمی‌آمد برود. این را تو رو به خورشید کردی و گفتی.

- می‌دانی! من و خورشید مثل هم هستیم. هر روز عصر دل‌مان نمی‌خواهد تاریک شود. دوست داریم یکی یکی بچه‌ها را زیر نظر داشته باشیم. خورشید، از بالا و من از پایین. می‌دانی محسن. هر شبی که خورشید می‌رود پایین یکی از شما می‌روید بالا. می‌دانی کجا را می‌گوییم؟ بهشت را می‌گوییم و بعد چشمانت پر از اشک می‌شد. و دوباره قصه‌ی شب‌کوری‌ات را به میان می‌کشیدی. حرف بچه‌ها و شب‌کاری که می‌آمد، تو دلت تکه تکه می‌شد. پاره پاره می‌شد. جگر ت می‌سوخت. انگار یک تُن نمک را روی جگر ت بیاشند. و من گفتیم: «ناراحت نباش. تو که هر روز می‌روی کار. هر روز سوار بلدوزری. اصل، کار کردن است. زحمت کشیدن است.»

تو می‌نشستی کنار آب. سنگی برمی‌داشتی. دستت را می‌بردی عقب و بعد با سرعت می‌آوردی جلو. کف دستت را باز می‌کردی و سنگ را می‌انداختی روی آب. سنگ می‌رقصید و می‌رفت و می‌رفت. و تو می‌شمردی: «یک، دو،

سه... تا حالا، ۵۴ نفر از دوستانمان شهید شده‌اند. تو هم که بپری؛ ۵۵ نفر می‌شوی؛ اما من چی؟ گولم می‌زنند. می‌برندم همین عقب عقب‌ها. پشت همین مقرر. همین نزدیکی‌ها. این جا هم که کسی شهید نمی‌شود!»

من دلم برای تو می‌سوزد؛ اما به روی خودم نمی‌آورم. فقط به سنگ نگاه می‌کنم که روی آب می‌رقصد و می‌رود. هر رقصی که می‌کند موجی درست می‌شود و تو می‌گویی: «این موج‌ها را می‌بینی؟ مثل رفتن دوستانم هستند. مثل پریدن شماها هستند. هر کدامتان که می‌روید توی دل من یک موج ایجاد می‌شود. نه از این موج‌ها! موج غم و غصه. موج تنهایی. آن وقت تازه می‌فهمم چه قدر من بی‌لیاقتم! چه قدر من تنهاییم! چه قدر من بدبختم! ولی خدا را شکر!»

هر روز کارت این است. می‌گویی: «خب این هم مصلحت است!» و من به تو حسودی‌ام می‌شود. حسودی! دستت را می‌گیرم و می‌گویم: «برویم؟» و تو می‌گویی: «برویم.»

بچه‌ها دور تا دور اکبر را گرفته‌اند. هر کس چیزی می‌گوید. اکبر لیوان‌ها را نصف نصف چای می‌کند و می‌دهد دست بچه‌ها. دست می‌کند توی پاکت‌های نبات و قند و می‌گوید: «آهای! قندی یا نباتی؟» بیش‌تر بچه‌ها می‌گویند نباتی هستیم. و تو، تو را می‌گویم اکبر. می‌گویی: «آه! همه‌تان که نباتی شدید، پس من این قندها را چه کار کنم؟» آن وقت مرتضی از راه می‌رسد. شیشه مریخی یک کیلویی‌اش را می‌آورد، دو زانو می‌نشیند جلو رویت. تعظیم

می‌کند. خودش را لوس می‌کند. طاهری خودش را می‌کشد جلو و می‌گوید: «عرب‌پور اگر لیوانش را پر کردی دعوامان می‌شود. و بعد لیوانش را نشان بچه‌ها می‌دهد. لیوانش از همه‌ی لیوان‌ها کوچک‌تر است. ته‌اش کمی چای زعفران است. چرخ می‌خورد و لیوان را نشان بچه‌ها می‌دهد و می‌گوید: «نگاه کنید؛ مگر ما چه فرقی داریم؟» و بعد شکم گنده‌اش را می‌اندازد بیرون. نشان بچه‌ها می‌دهد و می‌گوید: «نگاه شکم کنید، حالا حق من این است؟» و بعد لیوانش را دوباره نشان بچه‌ها می‌دهد.

من و تو می‌رسیم. تو را می‌گویم غلامعلی. نگاه مصطفی می‌کنیم و می‌خندیم. مصطفی رو به من می‌کند و می‌گوید: «تو بگو جغله، من بزرگ‌ترم.» بعد سر برمی‌گرداند، خیره به مرتضی نگاه می‌کند و می‌گوید: «یا این جغله! ها، بگو.» به مرتضی نگاه می‌کنم. لیوانش پر شده از چای زعفرانی. نگاه مصطفی می‌کنم. برایم چشم غره می‌رود.

می‌گویم: «چیهِ؟ چه خبره؟» کلوخی برمی‌دارد. از دور می‌اندازد طرفم. کاری به کارش ندارم. هنوز بلدوزر گاز می‌خورد و هنوز دژ را صاف می‌کند، می‌رود جلو. می‌آید جلوتر. خم می‌شود. کلوخی برمی‌دارد، نگاهش می‌کنم. نگاهم می‌کند. برایش زبانم را یک متر بیرون می‌آورم. چشمانش را گشاد می‌کند. می‌دود دنبالم. دسته‌های بلدوزر را رها می‌کنم و دست‌هایم را می‌گیرم جلوی سرم. کلوخ را می‌اندازد. کلوخ می‌آید و می‌آید. زیر چشمی نگاهش می‌کنم که یک‌دفعه پشت دستم آتش می‌گیرد. تا می‌آیم به خودم بیایم بعدی هم

می خورد پشت کتفم. بلدوزر را خلاص می کنم. دسته گاز را رها می کنم و خیره خیره به مصطفی نگاه می کنم. می آید جلوتر و کنار بلدوزر می ایستد. چشمانش را در چشمانم می اندازد. تند نگاهم می کند. می گویم: «چی؟ چه خبره؟ مگر مرض داری عراقی!»

عصبانی می شود؛ مثل قوشی که می خواهد کبوتری را بگیرد، می پرد بالای بلدوزر. می زند پشت گردنم. می خندم. می گوید: «هَرِهَرِهَر! زهرمار!» و بعد گوشم را می گیرد. می گویم: «آخ!» می گوید: «زهرمار!» و من را کشان کشان از بلدوزر می برد پایین. می برد وسط دژ. روی دژ را نشانم می دهد و می گوید: «این، جاده صاف کردن است؟ این کار کردن است؟ بمیری با این کار کردنت!» من خسته و تشنه می گویم: «خیلی بلدی برو بالا.» نگاهم می کند. می خندد. آخ! دلم برای خنده های لک زده! دلم برای شوخی های پَر پَر شده! دلم برای حرف های شل و ول، راه رفتن وارفته ات غنچ می رود. دستم را که می گیری می گویم: «حلالت نمی کنم. الهی به جای کلوخی که پشت گردنم زدی ترکشی پشت گردنت بخورد!» و تو می خندی. نرم و دوست داشتنی. و بعد دستم را رها می کنی. رو به آسمان دست های را بالا می بری و می گویی: «الهی خدا از زبانت بشنود!»

دوباره دستم را می گیری می بری طرف توپوتا. نمی آیم. زور می زنی. می گویم: «با تو قهرم!» می خندی و می گویی: «مگه دختری که قهر می کنی!» خجالت می کشم. راحت می شوی. پا به پایت می آیم. می گویی: «حالا شدی بچه ی خوب.» و بعد در سرازیری دژ می ایستی. خم می شوی. نگاهم می کنی. و بعد می گویی: «آهای! خیلی پررو نشو. دیگر هم نفرین نکن. از دعای گربه کوره

در خانه‌ی خدا بارزون نمی‌آد!» نگاهت می‌کنم. خیره و زل زده. دستت را بالا می‌آوری. می‌زنی به گونه‌ام. می‌گویی: «آهای چیه؟ دوباره پررو شدی!»

می‌گویم: «نه آقای قیصری. پررو نشدم.» می‌گویی: «پس بخوابید. زود زود!» می‌ایستی وسط سنگر. چراغ‌قوه را روشن می‌کنی. بچه‌ها دراز به دراز کنار هم خوابیده‌اند. حاج مسلم همیشه دم سنگر می‌خوابید، بعد هم محمد خلیلیان، مرتضی هم آخرین نفر بود. من و صالح و مرتضی و مجید و پیرمرادی همیشه کنار هم می‌خوابیدیم. نور چراغ‌قوه را می‌اندازی روی صورت بچه‌ها. همه خودشان را می‌زنند به خواب. می‌آیی روبه‌روی من. پاهای ترکش خورده‌ات را می‌زنی به پاهایم. خودم را می‌زنم به خواب. محکم‌تر می‌زنی. مجید زیر پتو از خنده ریشه می‌رود. زود چراغ‌قوه را برمی‌گردانی. نورش را می‌اندازی روی پتوی مجید. مجید می‌خندد. شکمش بالا و پایین می‌شود. پتو تکان‌تکان می‌خورد. می‌روی روبه‌رویش می‌ایستی. با لگد آهسته می‌زنی به پایش. صدای خنده‌ی مجید سنگر را پر می‌کند. عابدینی دوباره ناراحت می‌شود. بلند می‌شود می‌نشیند. رو می‌کند به تو و می‌گوید: «آه! آقای قیصری ما از دست این چند نفر خواب نداریم.»

نگاهش می‌کنی و می‌گویی: «بخواب. شما بخواب.» مجید هنوز می‌خندد. داد می‌زنی: «مجید!»

مجید می‌پرد بالا. می‌نشیند. می‌گویی: «یعنی چه؟» مجید با مهربانی و صورت پر از خنده‌اش می‌گوید: «به خدا آقای قیصری مقصّر این است!» و بعد

با مشت می کوبد روی شکم من. هُئی می کنم و از خنده منفجر می شوم. دوباره نور چراغ قوه می آید روی پتویم. صدای خندهام گوش صالح را پر می کند. حاج مسلم می گوید: «بخوابید. بخوابید، کم کم می خواهید بروید سر کار.»

– شب کاری امشب؟

این را من می پرسم. و تو. تو را می گویم محمد. یادت هست چه قد بلندی داشتی. لاغر بودی و دراز. همیشه خدا می خندیدی. می گویی: «آره، امشب.» و تو کنار آب راه می روی. یک سیب سرخ در دست تو است و یک سیب سرخ در دست من. سیب را گاز می زنی. نگاهم می کنی و می گویی: «من و قیصری.» می گویم: «آره!» می گویی: «پس تو کجا می روی؟» می گویم: «شلمچه.» کنار آب قدم می زنی و به من می گویی: «پسر پدر شجاع!» و من خودم را برایت لوس می کنم و می گویم: «بله، پدر پسر شجاع!»

نگاهت می افتد به پرنده ای. پرنده ای رنگ و وارنگ. هیچ وقت، دیگر آن پرنده را ندیدم. یادت هست؟ کنار بهمن شیر بودیم. کانالی از بهمن شیر می رفت توی نخل ها. سیمی از بالای کانال می گذشت. پرنده روی سیم بود. گازی به سیب زدی. خم شدی و سنگی برداشتی. پرسیدم: «تو کلی می خواهی چه کار کنی؟» یکی از چشمانت را بستی. پرنده را نشانه رفتی. دستت را آرام چند بار عقب و جلو آوردی و بعد سنگ را شلیک کردی. سنگ رفت و رفت و بعد خورد به کمر پرنده. داد زد: «ای لا مصب! زدیش.» پرنده از روی سیم رها شد. واژگون شد طرف آب. آمد و آمد و بعد نزدیک آب که رسید پر زد و رفت. و

من و تو هر دو به کار پرنده خندیدیم. داشتیم می خندیدیم که سیب‌های له شده‌ی توی دهانت را فوت کردی توی دهنم. بدم آمد. خودم را کشیدم عقب و گفتم: «آه! چه کار می کنی؟»

می خواستم بیرونشان بیندازم که گفتم: «بخور. بخور که یادگاری است. بیرون نریز.» و من سیب‌های آب گرفته‌ی دهان تو را خوردم. من و تو دوست بودیم. دوست و صمیمی. هم کلاس بودیم، تا سوم راهنمایی. چه قد بلندی داشتی. یادت هست محمّد؟ می رفتیم روستا. می آمدم خانه‌تان. می رفتیم پیش مادرت. برایمان گردو و بادام می آورد. مادرت را می گویم. گردوها را توی جیب هر دویمان می ریخت.

می گفت: «شما پسر خاله هستید.» و بعد به تو. مجید تو را می گویم. می گفت: «محسن هم مثل تو است.» گفتم: «مجید توی جیب گردو نداری؟» خندیدی و گفتم: «این جا گردو و بادام از سر قبرت بیاورم.» و بعد بلندبلند خندیدی. کارت بود. همیشه می خندیدی. قاه قاه. عین خیالت هم نبود. حتی پیش فرماندهان هم بلند بلند می خندیدی.

چه شبی بود. یادت هست؟ بلدوزرها را گذاشته بودیم کنار خاک ریز. سه راه شهادت را می گویم. منتظر نشسته بودیم تا حاج عباسعلی بیاید. همهمه و تیر و آتش همه‌جا را پر کرده بود. لحظه به لحظه صدها منور می پرید توی هوا. روز می شد و شب. شب می شد و روز. و من و تو مثل دو تا جوجه چسبیده بودیم به سینه‌ی خاک ریز. باران، باران گلوله دور و برمان منفجر می شد. رج

رج تیر سرخ تیربارها و دوشیکاها از روی سر خاکریز رد می‌شد، می‌رفت سمت آب‌ها. می‌رفتند و بعد از لحظه‌ای گم می‌شدند. کم‌کم دیگر خبری از آن‌ها نبود. هنوز تمام نشده بودند که رچی از گلوله، آسمان را پر می‌کرد. بعد صدای شلیک گلوله‌ی تانکی بدنمان را می‌لرزاند. می‌آمد و صاف می‌خورد روی سر خاکریز. و من و تو، مثل جوجه‌ها پناه می‌بردیم به دل خاکریز. اما حاج عباسعلی نمی‌آمد. انگار ما را گم کرده بود. انگار یک ساعت بود که دره به دره و خاکریز به خاکریز دنبال ما گشته بود. خودش می‌گفت. گفتم: «خودت گفتی.» و تو گفتی. تو را می‌گویم حاج عباسعلی. گفتی: «خب بیایید بروید بالا.» بالای بلدوزرهایی که مثل غولی بی‌شاخ و دم از بالایشان همه‌جا پیدا بود. وقتی بالا رفتم، صدایم کردی. پریدم پایین.

گفتی: «حواست باشد. خیلی آرام و بی‌سر و صدا دنبال من می‌آیی.» گفتم: «آقای قیصری!» گفتی: «فقط دنبال من می‌آیی. کم‌گاز و کم‌صدا. نباید عراقی‌ها از آمدنمان باخبر شوند. باید از این خاکریز بدون سر و صدا برویم آن طرف.»

بعد رو کردی به مجید و گفتم: «تو هم از پشت سرش بیا. خیلی آرام. انگار بال‌مگسی به هم می‌خورد.» گفتم: «آقای قیصری حرفی می‌زنی!»
توی تاریکی تند نگاهم کردی. چشم‌غره‌ای رفتی و گفتی: «تو دوباره حرف زیادی زدی؟ خودت را لوس کردی؟» و بعد دستم را گرفتی و آرام از سینه خاکریز بالا بردی. دوردست را نشانم دادی و گفتی: «می‌بینی؟» گفتم: «چی

را؟» مجید گفت: «آره من می‌بینم!»

گفتی: «آفرین مجید! تو نشانش بده.» مجید خودش را لوس کرد و گفت: «خاک بر سرت کنند! گراز به آن گندگی را نمی‌بینی.» یادت هست؟ من که هیچ وقت یادم نمی‌رود. مجید که حرفش تمام شد، سرت را گذاشتی روی خاک‌ریز و از خنده ریشه رفتی. روده‌بُر شدی. مجید هم قاه‌قاه خندید؛ اما من مثل خُل و چل‌ها مات و مبهوت نگاهتان می‌کردم. نمی‌دانستم از این حرف‌های شما بخندم یا گریه کنم. سیرِ سیرِ خندیدی و بعد سرت را بالا آوردی. رو به مجید کردی و گفتی: «کدام گراز دیوانه!؟»

مجید تانک سوخته را نشانت داد و گفت: «مگه آن گراز نیست. و دوباره آقای قیصری؛ سرت را آوردی بالا، نگاهمان کردی و خندیدی و گفتی: «من دیگه چه فکراهایی می‌کنم! مجید راستی راستی منو مسخره می‌کنی، یا خودت را؟» و تو دوباره قاه‌قاه خندیدی و گفتی: «من که نمی‌دانم شما چه چیزی را می‌گویید.»

آن وقت آقای قیصری بلند شد. رفت بالاتر. دستش را برد طرف عراقی‌ها و گفت: «نگاه کنید. آن‌جا را می‌گوییم. آن‌را دیدید!» و من دیدم. دکل عراقی‌ها را می‌گوییم. و تو گفتی: «آهای با شما هستم! دیدید یا ندیدید؟» مجید دوباره داد زد و گفت: «من هم دیدم. دیگر نمی‌خواهد توضیح بدهید.»

حاج عباسعلی خوب خوب نگاهمان کرد و گفت: «حالا دوباره نروید روی بلدوزرها و گیج‌بازی درآورید و بگویید، خب حاجی، توضیح ندادید و بعد هرهر

بخندید. من از جلو می‌روم و شما از پشت سر من آرام و آهسته می‌آیید.»
گفتم: «از کجا باید برویم آن طرف؟» و تو خندیدی. تو را می‌گویم مجید.
گفتی: «خب خاک‌ریز را می‌بریم. جاده را صاف می‌کنیم و بعد مامانی و قشنگ
می‌رویم آن طرف.»

هنوز حرفت تمام نشده بود که حاج عباسعلی زد روی پیشانی‌اش. خندید.
انگار برق گرفته باشدش. یک‌دفعه سر برگرداند. نگاهت کرد و گفت: «مگه
این جا خانه‌ی خاله‌تان است! ها؟ این جا دیگه مامانی پامانی نداریم! جنگ است.
خاک‌ریز هم بریده نمی‌شود! باید از روی خاک‌ریز رد شوید!» و تو مجید، گفتی:
«حاجی به خدا!»

مثل همیشه حرف می‌زدی. حرف که می‌زدی آدم را شاد می‌کردی. می‌خنداندی.
روحیه می‌دادی. اصلا حرف‌هایت خنده‌دار بود. خودت هم خنده‌دار بودی. حرف
که نمی‌زدی آدم دلش می‌گرفت. همیشه سر به سرت می‌گذاشتم. قلقلکت
می‌دادم. اذیتت می‌کردم. من نه؛ همه‌مان. صالح، مرتضی. همیشه کارمان این
بود. دست‌هایمان را می‌آوردیم طرفت و انگشت‌هایمان را تکان تکان می‌دادیم.
و تو قلقلکت می‌شد. می‌خندیدی و خودت را می‌کشیدی عقب. داد می‌زدی و
می‌گفتی: «آقای قیصری، این‌ها را ببین. دوباره مرا اذیت می‌کنند. سر به سر
من می‌گذارند. قلقلکم می‌دهند.»

و تو، تو را می‌گویم. آره، تو را قیصری‌جان. فرمانده همیشه‌گی من! مونس
تنهایی‌های من! چه قدر دوست داشتیم. من نه؛ همه‌مان. حتی آن‌هایی که به

تو حسودیشان می شد. می آمدی روبه رویمان می ایستادی، نگاهمان می کردی. چشمان کشیده و سیاهت را می انداختی توی چشمانمان و می گفتی: «این قدر سر به سر این مجید نگذارید. این لوس است، نُر است، بچه است.» آن وقت مجید می پرید بالا. روبه رویت می ایستاد، می خندید. پاهایش را به همدیگر می کوبید. دستش را می گذاشت کنار گوشش و بلند می گفت: «متشکرم! های هیتلر!» و تو دوباره می خندیدی. نمی دانستی با ما چه کار کنی. همیشه کارمان این بود. تو که بودی ما چه شور و حالی داشتیم. یادت هست آقای قیصری؟ اذان مغرب که می شد، اول نماز می خواندیم، بعد سفره را پهن می کردیم و غذایمان را می خوردیم. البته نه این جوری که مردم غذا می خورند. با شادی. با خنده. با شور و حال و همه‌های که بر پا می کردیم. گاهی لقمه‌های همدیگر را از هم قاپ می رفتیم. دور سفره دنبال هم می انداختیم. انگار پدرمان بودی. نه، مادرمان بودی. یعنی همه چیزمان بودی. لقمه‌مان را که قاپ می رفتند. خودمان را لوس می کردیم. جیغ می زدیم. چُغولیشان^۱ را به تو می کردیم. و تو، تو را می گویم آقای فرمانده. همه‌اش سرت پایین بود. آرام و با تبسم غذا می خوردی. و گاهی هم سرت را بالا می آوردی. خیره نگاهمان می کردی. چشمانت را تیز می کردی و می گفتی: «مجید دوباره، دوباره بچه شدی؟»

آن وقت مجید گفت: «حاجی کجا را می گویی؟» بعد رو کرد به من و گفت:
«آهای جنله! حاج عباسعلی کجا را می گوید؟»
تیز نگاهمان کردی. انگار توی دلت گفتی: خدایا این‌ها دیگه کی هستند که

۱. شکایت

گیر من افتادند؟ خدایی هم؛ من و مجید مثل دو تا خُل و چِل بودیم. به همه جا حواسمان بود به جز ... نگاهمان کردی و گفتی: «آن دکل را می‌گوییم! آن دکلی که روبه‌رویمان است!»

خوشحال گفتم: «حاجی دیدم. دکل را دیدم!» و به طرف جایی اشاره کردم. کمی صبر کردی. سر برگرداندی. تیز نگاهم کردی. ابرو بالا انداختی. خندیدی و گفتی: «من این طرف را می‌گم؛ تو آن طرف را نشان می‌دهی. راستی راستی مثل این که کوری!»

مجید داد زد: «من دیدم!» و بعد دکل را نشان داد. خوشحال شدی. خندیدی و گفتی: «نه بابا! یک‌بار هم شد دیدیم مجید کله و چشماش درست کار کند.» بعد رو به دکل کردی و گفتی: «خیلی مواظب باشید. اذیت می‌کند. قناسه می‌زند. صاف می‌زند توی پیشانی‌تان. سوراخ سوراختن می‌کند!»

مجید گفت: «سوراخ کند! تندی کمی گل می‌گذاریم رویش تا خودش بند بیاید.» و تو، تو را می‌گویم حاج عباسعلی. قاه‌قاه خندیدی و گفتی: «مجید دوباره هذیان گفتی؟»

چه قدر مهربان بودی! چه قدر باصفا و آرام بودی! دلم برای آرامش و صفایت لک زده. دلم برای یک لحظه دیدنت غنچ رفته.

بلند شدیم. من و تو. تو را می‌گویم آقای قیصری. از جلو می‌رفتی. و ما از پشت سرت. رسیدیم به بلدوزر. گفتی: «دوباره می‌گوییم. دیگر هم تکرار نمی‌کنم. به عراقی‌ها نزدیکیم، خیلی خیلی! این بلدوزر را باید ببریم آن طرف.

آن طرف خاک‌ریز. می‌خواهیم خاک‌ریز دیشبی را بلندتر کنیم.»
مجید داد زد. مثل همیشه. تا آمد حرف بزند دست را گذاشتی دم دهانش
و گفتی: «مگر خُل شده‌ای؟ دارم می‌گویم یواش. نباید عراقی‌ها بفهمند. جیغ
می‌زند!» و من خودم را برایت لوس کردم. نُر کردم. بازی درآوردم و مجید را
دعوا کردم. گفتم: «خوب حواست را جمع کن. گوش کن. همه‌چیز را به بازی
می‌گیری. همه‌چیز را به مسخره می‌گیری.» داشتیم ادا و اطوار در می‌آوردیم که
زدی توی برجکم و گفتی: «خوبه خوبه. حالا تو دیگه نمکش را زیاد نکن. تو
بدتری. پُروتوری. رو بدم بهتون روی سرم سوار می‌شوید!»

و من، نه تنها من. تو هم مثل من. مجید، تو را می‌گویم. هر دویمان خیط
شدیم. سرهایمان را گرفتیم پایین. دیگر حرف نزدیم و منتظر حرف‌هایت ماندیم.
گفتی: «سوار شو. خیلی گاز نده. دنبال من بیا.» رفتم بالای بلدوزر نشستیم.
انگار دلت شور می‌زد. آمدی کنار بلدوزر دست تکان دادی. صدایم کردی. سر
خم کردم. گفتی: «بیا پایین.» پریدم پایین. گوشم را گرفتی. مجید خوشحال
شد. گفت: «ها، بیچان. محکم!»

قصه‌ی ما را برایم تعریف کردی. گفتی: «روزی ما پسرش را اول زد و
بعد کوزه را داد دستش. گفت: مواظب باش نشکند. گفت: چرا می‌زنی؟ گفت:
می‌خواهم اگر کوزه را شکستی کتکت را خورده باشی. حالا هم کتکت را بخور.»

گفتم: «خوردم.» گفتی: «پس برویم.» تو را می‌گویم محمّد. سنگ را که
زدی به پرنده و سیب‌هایمان را خوردیم. رفتیم توی نخل‌ها. نخل‌های آبادان

را می‌گویم. یادت هست. مرد عربی داشت خرماهایش را جمع و جور می‌کرد. انگار می‌دانست چه خبر است. صدایمان کرد. چند دانه خرما برداشت، فوت کرد و داد دستت. به من نداد. نمی‌دانم چرا! هنوز توی دلم می‌کوبد. هنوز به تو حسودی‌ام می‌شود. هنوز دلم برای تو پر می‌زند. هنوز احساس می‌کنم رفته‌ای حمام. چند تا از خرماهایت را دادی به من. با هم خرماها را خوردیم و رفتیم طرف بهمن شیر. سعید و حاج‌مهدی آن‌جا بودند. من رفتم پیش سعید. و تو یک‌دفعه ناپدید شدی. دنبال گشتم. پیدایت نکردم. دوباره رفتم کنار آب. نشستیم. چند سنگ برداشتم. هی زدم توی آب. سنگ‌ها روی آب می‌رقصیدند. داشتم به سنگ‌ها نگاه می‌کردم که کسی یک‌دفعه نشست پشت سرم و از پشت، چشمانم را گرفت.

گفتی: «لوس و نر!» گفتیم: «پدر پسر شجاع.» خندیدی. مردانه و رگه‌دار. گفتی: «بعله پسر پدر شجاع!» و هر دو با هم خندیدیم. دست‌هایت را برداشتی. نگاهت کردم. سفید سفید شده بودی. نور از صورتت می‌پاشید. بار هفتم بود. هی گُمت می‌کردم و هی پیدایت می‌کردم. هر بار که پیدایت می‌کردم. می‌پرسیدم: «محمد حمام بودی؟» و تو قاه‌قاه می‌خندیدی. نیشگونی از گونه‌ام می‌گرفتی و می‌گفتی: «این بار هفتم است که می‌پرسی. نه پسر پدر شجاع. من حمام نبوده‌ام. اصلاً من امروز حمام نرفته‌ام.»

تقصیر من نبود که هی می‌پرسیدم. تقصیر تو بود که این قدر نورانی شده بودی. قشنگ شده بودی. زیبا شده بودی. یک پله تا آسمان داشتی. یک قدم دیگر که برمی‌داشتی به بهشت می‌رسیدی. این حال و هوای تو نبود. حال و هوای تمام بچه‌های آسمانی بود. تقصیر هم نداشتید که قشنگ می‌شدید. آره!

آخه تنها من به شما شک نمی کردم. ملائکه هم شک می کردند. حتماً آن‌ها هم از همدیگر می پرسیدند چی شده؟ محمّد رفته حمام. خودش را شسته که این قدر قشنگ شده؟ زیبا شده؟ نه، نه! اشتباه می کنم. آن‌ها می دانستند. حتماً برایت همه جای بهشت را آب و جاروب کرده بودند. همه جا را قشنگ قشنگ کرده بودند. حوری‌ها هم منتظرت بودند. منتظر پریدنت بودند.

این را که گفتم، شاهسون از خنده ریشه رفت. حالا دوباره قصه را گفتم. هنوز گوشم می سوخت. خب مصطفی نامردی کرد. زیاد فشار داد. دندان‌هایش گوشم را سوراخ کرد. این را که غلامعلی گفت. ایوبی گفت: «حالا شدی یک دختر. حالا گوشواره می خواهی.» گفتم: «خفه!»

هُلش دادم عقب. نشستم نوک خاک‌ریز. همه‌تان دور تا دورم نشستید. گفتم: «آقای شاهسون آخرش تو شهید می شوی. حالا یا امشب یا هزار سال دیگر.» مصطفی گفت: «یک دور از جون هم بگو.» تو؛ غلامعلی گفتی: «شهادت لیاقت می‌خواهد. دور از جون، مال مُرده‌هاست. مال آن‌هایی که فرق مُردن را از بهشت و خدا تشخیص نمی‌دهند.» مصطفی گفت: «خب بابا! حالا شیخ نشو برو بالای منبر. با خودمان بودیم.»

بعد زدی پشت گردنم. کار همیشگی‌ات بود. تو را می‌گویم مصطفی. هر کی را که دوست می‌داشتی می‌زدی پشت گردنش. گوشش را می‌گرفتی. گازی از گوشش می‌گرفتی. بعد سر خم می‌کردی، سرش را می‌بوسیدی و می‌گفتی: «داداش چاکرتم.» حالا هم زدی توی برجکم. می‌خواستم قصه‌ام را با آب و

تاب بگویم که خیطم کردی. اما من از تو سمج‌تر بودم. به روی خودم نیاوردم. دستت را هل دادم و زبانم را دور دهانم تاب دادم. خندیدی. کف زدی. جیغ زدی. تو را می‌گویم طاهری. و گفתי: «آهای، این همین حالا دهنش آب افتاده. خودش بیش‌تر دلش حوری می‌خواهد!» و بعد رو به من کردی. خندیدی و گفתי: «خب خاک بر سر، تو که این قدر حوری دوست داری، زود شهید شو. یا علی! کاری ندارد.»

رو کردی به حاج عباسعلی و بلند گفתי: «حاجی آفتابه داری؟». گفت: «آره تو توالت‌ها هست.» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای خنده، آسمان مقرر کرد. حاجی خیره‌خیره نگاهمان کرد. آمد طرفمان. نزدیک‌تر که شد گفت: «آفتابه برای چی می‌خواهی؟» گفתי: «برای این!» و زدی توی سرم. آهسته. شوخی‌وار. با خنده. گفתי: «می‌خواهم این را ذبح کنم. سرش را ببرم.» گفت: «مگه بره است!» و تو داد زدی: «نه پس الاغ است. بره را سر می‌برند. الاغ را که سر نمی‌برند.»

خنده روی صورت همه نقش بسته بود. حتی حاج عباسعلی هم خندید. خیره نگاهمان کرد و راهش را کج کرد و رفت. حتماً با خودش گفته: «خدایا این دیوونه‌ها دیگه کی هستند؟»

حاجی از جلو می‌رفت و ما از پشت سرش. من روی بلدوزر اولی بودم. و تو روی بلدوزر بعدی. تو از پشت سر من می‌آمدی. حاجی رفت آن طرف خاک‌ریز. گاز بلدوزر را کشیدم. دود، حلقه حلقه مثل صدها کبوتر نیلی رفت به هوا. تو

هم گاز را کشیدی. انگار حاجی را برق بگیرد. یک دفعه پرید بالای خاک ریز. دوید این طرف و داد زد: «زیاد گاز ندهید! آسمان را پر از دود کردید!» دوباره دسته‌ی گاز را کشیدیم عقب. حالا دود کم‌تر بیرون می‌پاشید. حاجی رفت و من هم به دنبالش. حاجی که پشت خاک‌ریز گم شد، من تیغ بلدوزر را بالا بردم. دسته را کشیدم. بلدوزر را کشاندم به طرف خاک‌ریز. رفتم و رفتم. به سینه‌ی خاک‌ریز که رسیدم بلدوزر دیگر بالا نمی‌رفت. دوباره دسته‌ی گاز را کشیدم. انگار بلدوزر گفت: ها بابا، حالا می‌شود رفت بالا. و یک دفعه از جا کنده شد و رفت نوک خاک‌ریز. حالا سینه‌ی بلدوزر نوک خاک‌ریز بود. همه‌جا را می‌دیدم. همه‌ی خط را. خط عراقی‌ها را. یادم رفت دارم چه کار می‌کنم. این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم که یک دفعه صدها تیر به طرفم شلیک شد. تیرها سرخ سرخ بودند. آمدند. درست به طرف سینه من. دست‌پاچه شدم. پایم را از روی پدال برداشتم. بلدوزر گاز خورد.^۲ این بار بیش‌تر از همه وقت. و یک دفعه توی سرازیری خاک‌ریز وارونه شد. تیرها از روی سرم گذشتند. حاجی نگاهم کرد. انگار ده‌ها کبوتر پرید توی آسمان. منورها را می‌گوییم. پریدند و روشن شدند. اولی آمد. دومی هم آمد. سومی هم آمد. حالا آسمان پر از خورشید کوچک شد. خط، شلوغ شلوغ بود. به سینه‌ی خاک‌ریز صدها رزمنده لمیده بودند و عراقی‌ها را زیر نظر داشتند. منورها همه‌جا را روشن کردند. روز شد. روز روز. حالا من و حاج عباسعلی آن طرف خاک‌ریز مانده بودیم. طرف عراقی‌ها. انگار عراقی‌ها ما را دیدند. هر چه تیربار و تفنگ داشتند رگبارشان کردند و ریختند روی سر ما. حاجی نشست. زود. و بعد دست تکان داد. پریدم

پایین و رفتم پشت بلدوزر. حاجی هم آمد.

۱. گاز دادن بلدوزر برعکس خودروهایی دیگر با برداشتن پا از روی پدال انجام می‌شود.

گفت: «چه کار می‌کنید؟» گفتیم: «داریم رقص سنگ‌ها را می‌بینیم.» گفت: «رقص سنگ؟» محمد گفت: «آره! رقص سنگ.» و بعد سنگی برداشت و محکم کوبید روی دل آب. آب بهمن شیر. سنگ رفت روی آب. پرید بالا. آمد پایین. و تو شمردی. یک دو سه... حاجی رو به من کرد و گفت: «تو بزنی.» من هم زدم. دستم را بردم عقب و سنگ را شلیک کردم. سنگ مثل تیری از دستم رها شد. رفت و رفت و خورد روی آب. نگاهش می‌کردم که سنگ رفت توی آب. حاجی چشم زهره‌ای رفت. خندید و گفت: «دست و پا چلفتی. این چه سنگ‌پرانی‌ای بود. لااقل دو سه بار هم نرقصید.» تو را می‌گویم حاج‌مهدی. گفتیم: «خب حالا شما بزنی.»

خم شدی. سنگی برداشتی. دستت را آوردی عقب. بردی جلو. دوباره بردی عقب و کف دستت را باز کردی. دوباره آوردی جلو تا آمدی به خودت بیایی سنگ در عقب رفتن دست، از دستت فرار کرد. رفت و پشت سرت افتاد زمین. منتظر ماندی و نگاه آب کردی که من از خنده ریسه رفتم. گفتم: «چه طور شد؟» گفتیم: «ای بابا! باز ما سنگمان را انداختیم توی آب. شما که سنگ را انداختید پشت سرت!»

هنوز حرفم تمام نشده بود که سرت را بالا کردی و خندیدی و گفتم: «خب من پیرمردم.» و بعد شروع کردی بهانه بیاوری. خب این هم یک نوعش بود. این هم یک هنر است. گفتیم: «حاجی، چاخان نکن. نتوانستی!» و تو چه مهربان بودی. سردار بودی. فرمانده بودی. چه قدر ساده و بی‌ریا. این قدر ساده و بی‌ریا که انگار داداشم کنارم ایستاده. انگار با دوست صمیمی‌ام حرف می‌زنم. من به

تو می‌گویم: چاخان نکن، حاجی دیگه خیط شدی. تو می‌خندیدی. تو! فرمانده من. انگار نه انگار که زیردست سربه‌سرت می‌گذارد. انگار نه انگار که جغله‌ای روبه‌روی فرمانده مهندسی سنگ‌سازان بی‌سنگر ایستاده. می‌ایستی کنارمان. سنگ برمی‌داری. با ما هم‌بازی می‌شوی. ما را همراهی می‌کنی. سنگ را می‌اندازی پشت سرت و بازی در می‌آوری. با ما می‌خندی و حرف می‌زنی. خب همین‌ها بود که حالا داریم دق می‌کنیم. داریم می‌میریم. نه! مرده‌ایم. دق کرده‌ایم. نه یک‌بار. نه دو بار. بیست سال است که به یاد آن روزها دق کرده‌ایم و زنده شده‌ایم.

ما که شب و روز نداریم. حالا ما همیشه برایمان شب است. تاریک است. زشت است. سیاه است. مرده‌ی متحرکیم. جسممان این‌جاست ولی روحمان نمی‌دانم کجا. نه پیش شماست و نه این‌جا. اگر پیش شما بودیم که حالا وضعمان بهتر از این‌ها بود! این را تو گفتی. یادت هست حاجی؟ گفتی: «اگر می‌توانستم مثل شما سنگ بیاندازم که مثل شما بودم.» و بعد رو کردی به ما و گفتی: «حالا خودتان را لوس نکنید.»

ما خودمان را لوس نکردیم. چشمک زدیم. خندیدیم. ادای پیرزن‌ها و زن‌های بچه‌مرده را درآوردیم. حالا تو وسط ما نشست‌ه بودی. تو را می‌گویم عیدی. صالح با آن هیکل چاق و خپلش، با آن گونه‌های برآمده و صورت سفیدش. با آن موهای بورش. نگاهت کرد. مثل پیرزن‌ها نگاهت کرد. مثل پیرزن‌ها گریه کرد. زد روی پیشانی‌اش. دماغش را بالا کشید و گفت: «ننه، عیدی! گوشت

کو؟ ننه، عیدی کلهات کو؟»

مرتضی گیسوانش را کشید. زد روی زانوهایش و داد زد: «ننه، عیدی! تو چه ناز بودی. ننه، کو آن شکم گندهات؟ ننه! خمپاره با تو چه کرد؟»
حالا نوبت پیرمرادی بود. صدایش دنیا را پر می کرد. کج و راست شد. گریه کرد. اشکش را گرفت. خم شد. نگاهت کرد و گفت: «ننه، عیدی! تازه می خواستم دامادت کنم. ننه این چیه روت کشیدند؟ کفنه یا چادر زنته؟»
و حالا همه با هم جیغ می زدیم و ناله می کردیم. خلیلیان هم از راه رسید. جوزقیان هم آمد. احمد هم خودش را انداخت روی تو و گفت: «ننه، عیدی! کو ساکت؟ کو عکست؟ ننه، چرا تیکه و پاره شدی؟»

حالا این سنگر کوچک، جای سوزن انداختن نداشت. کیپ به کیپ که می نشستیم شش نفر می شدیم. حالا سی و پنج نفر می خواستند بیایند توی این سنگر برای تو گریه کنند. گیسو بکنند. بخندند. شهیدت کنند و خاکت کنند. یادت هست عیدی. گریه هامان را کردیم. مثل صدها پیرزن و زن بچه مرده. حاج مسلم هم آمد. ایستاد دم سنگر. نگاهمان کرد. خندید. از لابه لای صدای گریه، صدایش می آمد. می گفت: «بابا ولش کنید. گناه دارد. حالا گریه اش می گیرد.»
چه شاد بودیم. چه قدر می خندیدیم. مقرر سُکلی را می گویم. توی دل شلمچه بود. شلمچه! شلمچه! دلم را آب کردی. له و لورده ام کردی. داغم را تازه کردی. اصلا مرا پودر کردی و سوزاندی شلمچه. سُکلی. قیصری، صالح، طاهری. خیلی بی انصافیه! خیلی بدین. خیلی نارفیقین! مگر قول ندادین! مگر دست ندادین! مگر نگفتین ما داداشیم!

چای را که دادی دستم گفتی: «ما داداشیم.» گفتم: «اسماعیل بیا یک قرار بگذاریم. یک قرار دوستانه. یک قرار برادرانه. یک قرار داداشانه!»
و تو قند را مثل نخود انداختی ته حلقات. و چای را سر کشیدی و گفتی:
«بگو.» گفتم: «دستت را بده به من.» دستت را آوردی جلو.

چه دست‌های لاغر و سیاه چرده‌ای داشتی. چه قدر مهربان بودی. چه قدر نازنین بودی. گفتم: «حالا می‌خواهم یک عهد با هم ببندیم.» گفتی: «چه عهدی؟» می‌خواستم حرفم را بزخم که غلامعلی هم آمد. احمدی را می‌گویم. لیوان چای زعفرانش را از عرب‌پور گرفت و آمد و گفت: «ها! چی می‌گین با هم؟ خصوصی است؟» و من گفتم: «تو هم بیا.»

آمدی. حالا من و اسماعیل بودیم و تو. بچه‌ها هم بودند. اما دور از ما. دور و بر اکبر بودند. منتظر بودند تا اکبر هی برایشان چای زعفران بریزد. بخورند و بگویند: «به‌به! چه بویی، چه عطری!» بروند جلویش، خودشان را لوس کنند. برایش خم و راست شوند. چاخان کنند تا دوباره برایشان چای زعفران بریزد. خب تمام شد. نگاه کن دیر آمدی. هر که خواب است قسش بر آب است. این را تو گفتی اکبرعرب‌پور. و بعد کتری را، کتری سیاه شده را بلند کردی. نشانش دادی و گفتی: «فردا. فردا اولین لیوان مال تو.»

و احمد لب‌هایش را برای تو کج و چوله کرد. فینش را کشید بالا و خیره نگاهت کرد. نگاه بچه‌ها کرد و گفت: «کوفت بخورید! زهرمارتان شود!»
آن وقت اکبر کاراته گفت: «به ما چه! خب می‌خواستی خوابی.» احمد نگاهی به مرتضی کرد. نگاهی هم به لیوان یک کیلویی‌اش کرد. پوزش را برایش

کج و راست کرد و گفت: «اگر تو کوفت خورده این لیوان را پر نمی‌کردی حالا برای من هم می‌ماند.» و بعد گفت: «خب ما هم خدایی داریم! خدایی.» بعد راهش را کج کرد و رفت طرف دژ. می‌رفت که اکبر کاراته صدایش کرد. برگشت. خواست نگاهش کند. پایش رفت توی گودالی. تا آمد به خودش بیاید با سر رفت توی باتلاق. هنوز سرازیر نشده بود که همه ریسه رفتیم؛ اما تو کم خندیدی. تو را می‌گویم اسماعیل. دلت برایش سوخت. گفتیم: «ناراحت نباش. ما همه با هم رفیقیم، دوستیم. این‌ها شوخی است.» و تو باز هم به احمد نگاه می‌کردی. حالا احمد از توی باتلاق‌ها در آمد و نشست کنار جاده. سرش را تکان تکان داد و گفت: «نه مثل این که امروز بد آورده‌ایم.» و از خنده ریسه رفت.

گفتم: «دِ نخند تا قصه را بگویم. قصه این است که تو. تو را می‌گویم شاهسون. شهید می‌شوی. خدا هم دوستت دارد. می‌روی بهشت. توی بهشت هم هفتاد هزار دسته حوری نصیبت می‌شود. هر دسته هفتاد هزارند. تویی و این هفتاد هزار حوری یک بُراق هم سهمت می‌شود. اوّل و آخر بهشت هم که معلوم نیست.» طاهری گفت: «خب بابا خیلی هم خبریش نیست! هفتاد هزار، هفتاد هزار! برو بابا!» و تو. تو را می‌گویم شاهسون. دستت توی دست من بود. می‌خندیدی. رو کردی به مصطفی و گفتم: «می‌گذاری قصه‌اش را بگوید؟» گفت: «آخه توی بهشت دویست سیصد تا حوری بیش‌تر نیست. حالا این هفتاد هزار از کجا آورده من نمی‌دانم! تازه یه چند تاشم مال منه. قبلا با خدا حرفامونو زدیم!» ایوبی گفت: «حالا بگذار قصه شو بگه.» گفتم: «آره

می‌گفتم.» آن وقت تو شاد شادی. خوشحالی. باورت نمی‌شود. روبه روی این باغ و بهشت تو، یک کویر است. وسط این کویر هم یک ایوان است. نه من بدبختم. این ایوان مال من است. نه من آدم خوبی نیستم. این ایوان من است! این کویر هم مال من است. می‌دانی... طاهری گفت: «خوبه خودت خودتو می‌شناسی. می‌دونی چه خانسی!» گفتم: «خب حالا پر رو نشو. قصه است.» گفتم: «نه این جاش عین حقیقت است. می‌ترسم کویر هم سهمت نشود.» نه نشد! دیدید. کویر که چه عرض کنم. سهم من فقط غم شما شد. سهم من فقط بی کسی و بی رفاقتی شد. سهم من فقط یک دنیا آه شد. شب و روز، روز و شب در فراق شما. در دوری از شما. آره طاهری کویر که خوبه. دعا کن جهنم مال من نشود که آبرویم پیش شما می‌رود. حالا که دارم از خجالت می‌سوزم. وای به آن روز. وای به آن زمان. وای به آن روزی که شما توی بهشت مست حوری‌هایتان و من خسته آتش جهنم!

این را تو گفتی. گفتی خطبه‌ی همام این است مواظب باشید. همه دور تا دورت نشسته بودیم. همه نگاهت می‌کردیم. همه گوش‌هایمان را برای شنیدن حرف‌هایت تیز کرده بودیم. دل‌هایمان برای تفسیر خطبه همامت لک زده بود. نگاه به چپ و راست می‌کردی و می‌گفتی: «آقاعلی(ع) این حرف‌ها را می‌زند. این حرف‌ها مال یک آدم عادی نیست. این حرف‌های من و تو نیست. بچه‌ها مواظب باشید. آتش جهنم می‌سوزاند. ببینید آقا چه می‌گوید!» صالح پرسید: «آقای قیصری خب ما که مؤمن نمی‌شویم! ما که آدم نمی‌شویم!» و تو. تو را

می گویم آقای قیصری یادت هست؟ آهی کشیدی. انگار دلت رفته بود پیش آقا. انگار مثل همام شده بودی. گفتی: «می دانید کجای این خطبه مهم است؟» همه با هم گفتیم: «نه!» گفتی: «بینید همام می گوید: آقا جان. امیر مؤمنان! تاج سر همه خوبان عالم! البته این را من می گویم. او همین جور سؤال می کند. می گوید: صف لی المتقین. می دانید چه کسی بوده؟ می دانید چه مردی بوده؟ آدم عادی نبوده. کوچک نبوده. بزرگ بوده که سؤال بزرگ می کند!» حالا ما همه غرق لب‌های تویم. غرق نگاه تویم. می میریم تا برایمان از آقا علی (ع) بگوییم. می میریم تا برایمان از خطبه همام بگوییم. آخه تو خطبه‌ی همام را خیلی دوست داری. زیارت عاشورا را هم دوست داری.

گفتی: «زیارت عاشورا کار آدم را درست می کند. گفتیم: «چه طوری؟» گفتی: «محسن زیارت عاشورا را بخوان. زیاد بخوان!» و بعد گفتی: «حالا تو یوتا را بران و من با بلدوزر می آیم.» گفتیم: «آخه نمی شود شما...» اخم‌هایت را برآیم در هم کشیدی. گفتی: «کاری که من می گویم بکن. برو بالا.» می دانستم. می دانستم برای چی تو یوتا را به من می دهی. می دانستم برای چی سوار بلدوزر می شوی. این کار همیشگی‌ات بود. یک بار و دو بار که ندیده بودم. صدها بار این کارت را دیده بودم. تو یوتا را می دادی به بچه‌ها. سوار بلدوزر می شدی. بلدوزر هم که سرعت نداشت. فرمان هم که نمی خواست. می زدی دنده. راهش را می گرفت و می رفت. آن وقت تو، روی بلدوزر کتاب دعایت را از جیبت در می آوردی، می گرفتی جلوی چشمت. یک چشمت به زیارت عاشورا بود و یک چشمت

به جاده. من هم سوار تویوتا شدم. مثل هر روز زدم دنده. اشاره کردی برو. ایستادم و گفتم: «چی کار کنم؟» گفتی: «برو. برو خط؛ تا من برسیم.» می‌دانم می‌خواستی ریا نشود. می‌خواستی کسی از کارت سر در نیآورد. می‌خواستی کار خودت را با خدا صاف کنی. من راه افتادم. من هم تربیت شده‌ی تو بودم. از توی آینه نگاهت می‌کردم. سرعت هم نمی‌گرفتم. آرام می‌رفتم و تو ناراحت می‌شدی. با دست اشاره می‌کردی که تند برو و من خودم را می‌زدم به نفهمی. به موش مردگی که یعنی شما را نمی‌بینم. می‌دیدید فایده‌ای ندارد. کار خود را می‌کردی. زیارت را شروع می‌کردی. می‌خواندی و گریه می‌کردی. انگار از چشم‌هایت باران بریزد. خودمانیم این همه اشک را از کجا می‌آوردی؟ این گریه‌ها را برای چه می‌کردی. راستش را بگو. تو را می‌گویم قیصری. راستش را بگو. خودت گفتی. بارها گفتی. گفتی من تو را خیلی دوست دارم. تو باید آدم خوبی بشوی. یادم ندادی چه طور خوب شوم. من از جلو می‌رفتم و تو از پشت سرم می‌آمدی. گریه کردی. زیارت خواندی. با خدا حرف‌هایت را زدی و آمدی و آمدی و آمدی تا رسیدی به خط مقدم. خودم را رساندم کنارت. می‌خواستم اشک‌هایت را ببینم؛ اما تو زرنک‌تر از این حرف‌ها بودی. فکر مرا می‌خواندی. اشکت را زود می‌گرفتی. دعايت را قايم می‌کردی؛ ولی من که خر نبودم. چشم‌های سرخ شده‌ات را می‌دیدم. حال و هوای قشنگت را می‌دیدم. توی خطبه همام هم این حال را از تو دیدم. تو. تویی که حالا توی بهشت به من می‌خندی. به بیچارگی من می‌خندی.

خب توی بهشتی با آن همه حوری.

- حوری؟

- آره حوری.

دنباله‌ی قصه را گوش کن. این را شاهسون به طاهری می‌گوید. طاهری چهار زانو می‌نشیند. احمدی هنوز دارد ذکر می‌گوید. می‌گوییم: «آن وقت آن ایوان را به من می‌دهند. خیلی هم که هنر کنند یک الاغ به جای بُراق می‌دهند.» این را که می‌گوییم شاهسون از خنده ریشه می‌رود. طاهری می‌گوید: «بیش‌تر از این هم بهت نمی‌آید! آره بابا. الاغ هم برای تو کافیه! خیلی به هم می‌آید!» دوباره خنده‌ی طاهری و شاهسون و بچه‌ها مقرر می‌کند. همه نگاهمان می‌کنند. می‌گوییم: «من می‌مانم و یک الاغ. حالا این قدر التماس خدا را می‌کنم تا یک حوری از آن زشت‌هایش را بهم بدهد. دلش می‌سوزد. آخه خدا خیلی مهربانه. تویی و آن همه حوری. منم و این الاغ و این حوری زشت!» ایوبی می‌گوید: «خب، خب! می‌گوییم: «ساکت شو تا بگوییم.» شاهسون می‌گوید: «این جایش از همه جایش خوشمزه‌تر است.» طاهری می‌گوید: «دارد بودار می‌شود!» غلامعلی رو به خورشید می‌کند. آستین‌هایش را بالا می‌زند. می‌گوید: «زود بگو که دارد آفتاب غروب می‌کند. و من می‌گوییم: «آره می‌گفتم.» حالا تو با این همه حوری و بُراق و بهشت از من لجت می‌گیری. من هم حوری‌ام را سوار الاغ می‌کنم و می‌رویم طرف ایوان. طاهری دولا می‌شود. دست می‌گذارد روی پاهایش. این قدر می‌خندد که نفسش می‌گیرد. می‌خواهد چیزی بگوید. ولی خنده‌اش اجازه نمی‌دهد. می‌خندد و می‌خندد. بعد بریده‌بریده می‌گوید:

«حالا تو جلو می‌نشینی یا حوری‌ات؟» و من از خنده ریشه می‌روم. ایوبی می‌گوید: «اونش دیگه به تو نیامده. مال خودشه.» صدای بلندگو و خنده با هم مقرر را پر می‌کند.

– برادرانی که اسامی‌شان خوانده می‌شود آماده باشند برای کار...
و من هنوز دارم حرف می‌زنم. شاهسون می‌پرد توی حرفم و می‌گوید: «خب من لجم می‌گیرد. آن وقت چی کار می‌کنم؟»

می‌گویم: «خب شفاعتم می‌کنی!» این را که به اسماعیل می‌گویم. بلند می‌خندد. می‌گویم: «بین اسماعیل بازی در نیار. ما داداشیم!» رو به احمدی می‌کنم و می‌گویم: «نه غلامعلی؟» غلامعلی دست‌هایمان را فشار می‌دهد. دستش گرم گرم است. انگار روی آتش بوده. می‌گوید: «راست می‌گوید اسماعیل.» می‌گویم: «حالا من، تو و غلامعلی، عهد می‌بندیم. مثل سه تا داداش. هر کس...» اکبر کاراته می‌دود توی جمعمان. می‌گویم: «تو دیگر کجا؟» می‌گوید: «منم هستم!» می‌گویم: «بابا نون که قسمت نمی‌کنند. داریم عهد و پیمان می‌بندیم.» می‌خندد و می‌گوید: «حالا کی ایران است و کی نمی‌دانم کجا که می‌خواهید عهدنامه خرم‌چای را ببندید؟» صدای خنده‌ی اسماعیل گوشم را پر می‌کند و می‌گوید: «ترکمن چای. نه خرم‌دره!» و دوباره همه مثل چهار تا دیوانه می‌زنیم زیر خنده. اکبر می‌گوید: «بابا با خودمان بودیم. اصلا من کاری به این حرف‌ها ندارم.» و می‌رود. دوباره می‌گویم: «خب بین اسماعیل! غلامعلی تو هم قول بده. همه به همدیگر قول می‌دهیم هر کس زودتر پرید؛

شهید شد، آن دو نفر را هم ببرد و شما قول بدهید. قول قول. نامردی هم نکنید. نه حالا. اگر نشد یک کار دیگر. آخه من به شهید شدنم ناامیدم. ها؟ چی کار کنم؟» این را تو می‌گویی. اسماعیل و احمدی می‌گویند: «لااقل همدیگر را شفاعت کنیم.» و همه با هم دست‌هایمان را فشار می‌دهیم. قول می‌دهیم. قول دادید. نامردی نکنید. چرا نامردی کردید؟ هر دویتان رفتید. با هم پریدید؛ اما مرا نبردید. من ماندم تنها. غمگین. می‌دانید احساس می‌کنم تنهاترین آدمم. چه قدر بیچاره‌ام! چه قدر در به درم! حالا آن بالا به ریش من می‌خندید! خنده ندارد! این نامردی است؛ اما نه تقصیر خودم است. آدم نبودم! خوب نبودم! پاک نبودم!

– باید پاک باشیم تا شهید شویم؛ متقین باشیم. این همان قسمتی است که من رویش تأکید دارم. این اوّل خطبه با آخر خطبه مهم است. این را تو می‌گویی. تو قیصری. جان من. محبوب من. معشوق آسمانی من. «دوباره بگویم. همام می‌پرسد. از آقا علی(ع). می‌پرسد: ”آقا صِف لی المتقین. متقین را برای من توصیف کن.“ از جان خطبه این برمی‌آید. ولی آقا در پاسخ سؤال او تأمل کرد. درنگ کرد. سخت است. این حرف‌ها هر کدامش من‌ها کاغذ می‌خواهد تا تفسیر شود. شما هم باید این را بدانید. توی جبهه بودن کافی نیست. باید آدم بشویم. باید خوب بشویم. آقا اوّل تأمل می‌کند. درنگ می‌کند. و بعد می‌گوید. به طور اجمال می‌گوید. می‌گوید: «همام از خدا بترس و نیکوکار باش.» و بعد آیه‌ای از قرآن می‌خواند. آیه این است. إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ

اتقوا! الَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ؛ یعنی خدا با پرهیزکاران است.
اکبر کاراته دستش را می برد بالا. می خواهد چیزی بپرسد. همه نگاهش می کنند.

لباس های سفید پوشید. می ایستد دم سنگر. خم می شود و می گوید: «اوس!»
طاهری می گوید: «اوه، اوه، اقا کاراته بازه و ما نمی دونستیم!» اکبر راست
می شود. دست هایش را از همدیگر جدا می کند. صاف می ایستد. کله اش را
می گیرد بالا. رو به بچه ها می گوید: «آهای جغله ها! مردنی ها!» همه همه سنگر
را پر کرده. کسی گوشش بدهکار صدای اکبر نیست. منصور چفیه اش را به
دست راست گرفته. دستش را می برد بالا و یک دفعه می آورد پایین. صدایی از
حرکت چفیه پخش می شود: «شرپی!» غلامحسین می گوید: «اوهوی چی کار
می کنی؟ نزن، نزن چشمم را کور می کنی!»

منصور می خندد و دوباره چفیه را می زند. اکبر می آید جلوتر. داد می زند: «آهای
جغله ها!» یک دفعه سنگر را سوت و کور پر می کند. همه سر برمی گردانند.
اکبر را با لباس سفید می بینند. اکبر دوباره ادای کاراته بازها را در می آورد.
خم و راست می شود و می گوید: «اوس!» همه با هم می گویند: «اوهو! اوهو!»
عابدینی می گوید: «کی می رود این همه راه را!» صادقی می گوید: «حالا
کمر بندت چیه؟» اکبر سر خم می کند. نگاهی به کمر بندش می کند. نمی داند
چه بگوید. مانده هاج و واج. یک دفعه به خودش می آید و داد می زند: «با شما
هستم. برادرانی که دوست دارند...»

دارد بلبل زبانی می کند که حاجی می گوید: «اکبر برو بالا. برو!» اکبر می رود بالای لودر. آتش و دود، دود و آتش همه جا را پر کرده است. «حاج مهدی علیخانی» می رود کنار تویوتا. خمپاره می خورد کنار بلدوزر صالح. شعله اش تا بالا بالاها می رود. چتر می شود. بر می گردد. خاک و ترکش و سنگ با هم به هوا می پاشد. اما صالح هنوز بلدوزر را جلو می برد. حاجی تکانی به خودش می دهد. گلوله‌ی دوم می آید صاف می خورد روی سر خاک ریز. منفجر می شود. شعله می شود. انگار سر خاک ریز آتش بگیرد! دارم به چتر انفجار نگاه می کنم که یک دفعه صدای فشی می آید. همه جا روشن می شود. منوری توی هوا به چتری معلق است. نوری کمرنگ می رود و می خورد به سقف چتر و بعد از دور و بر چتر می رود بالا. منور می رقصد. می آید پایین. نورش کم می شود و بعد از لحظه‌ای یک دفعه خاموش می شود. هنوز دودش پیداست و باز می شود. چتر را دید که دارد می آید پایین. انگار کار خودش را کرد. دوباره صدای پیرمرادی می آید. داد می زند و می گوید: «حاجی کمپوت!» حاج مهدی هنوز لم داده به تویوتا. رجرج گلوله از بالا سر اکبر رد می شود. گلوله‌ها بی قرارند. نمی دانند کجا باید بروند. این طرف و آن طرف رها می شوند. اکبر می ترسد. لودر را نگه می دارد. حاجی می خندد و می گوید: «بیا این هم از چریک مقر! استاد کاراته! هنوز چند تا گلوله نیامده می خواهد بپرد پایین...» هنوز حرفش تمام نشده که گلوله‌ای کنارمان منفجر می شود.

می گویم: «حاج عباسعلی نمی شه! می شه؟» می گوید: «نشد نداره!» دارد حرف می زند که زمین و زمان به هم می ریزد. دلم می لرزد. میان زمین و زمان گیر کرده ایم. بین دو خاک ریز ایران و عراق. مجید هنوز نیامده. انگار بلدوزرش دارد داد و بیداد می کند. هن و هون می کند تا از خاک ریز بیاید بالا. می آید. اوّل تیغش پیدا می شود و بعد مثل فیلی می آید روی سر خاک ریز. چند تانک با هم شلیک می کنند. گلوله ها صاف مجید را نشانه گرفته اند. صدای شلیک که می آید حاجی از جا می پرد. آب گلویش را پایین می دهد و خودش را می کشد پشت بلدوزر. مثل من است. دلش برای مجید شور می زند. گلوله ها می آیند. صدایشان مهیب است. وان، وان، وان و بعد روبه روی مجید سر خاک ریز را می کنند و می روند و آن طرف تر منفجر می شوند. حاجی مجید را می بیند. دست تکان می دهد. مجید بلدوزر را بیش تر گاز می دهد. بلدوزر می آید بالای خاک ریز. بعد مثل غولی با صدای مهیب می افتد پایین. حالا هر دویمان این ور خطیم. بین خط ایران و عراق. حاجی اشاره می کند. باران می بارد. باران گلوله. نگاه می کنم. حاجی می گوید: «آن جا!» تانک های سوخته را که می بینم تمام بدنم می لرزد. آب دهنم خشک می شود. مجید حسابی ترسیده. حاجی می گوید: «حالا صبر کنید.» دوباره تانک های سوخته را نگاه می کنم. انگار کسی ثانیه به ثانیه درخت کاج بکارد! از کنار تانک های سوخته تا نزدیک ما صدها گلوله کاتیوشا به زمین می خورد. چتر می شود و به هوا می پاشد. دود و آتش، آتش و دود همه جا را پر می کند. انگار عراقی ها حسابی ترسیده اند. گرا ندارند. آن جا که کسی نیست. فقط یک دنیا تانک سوخته است. من و مجید می خندیم.

حاجی می گوید: «دیوانه شده‌اند. نمی دانند گلوله‌هایشان را کجا بریزند.» داریم حرف می‌زنیم که رچی پر از گلوله سرخ می‌آید طرفمان. می‌آید و می‌آید. حاجی می‌گوید: «بخوابید.» می‌خوابیم. گلوله‌ها می‌آیند و خودشان را می‌کوبند به تیغ بلدوزر من. جایشان سفت است. کمانه می‌کنند و هر کدام طرفی می‌روند.

می‌گویم: «آقای قیصری نمی‌شود. دارند گلوله می‌ریزند. ما را دیده‌اند.» می‌خندد و می‌گوید: «ترسیده‌ای!» می‌گویم: «نه!» می‌گوید: «پس سوار شو.» سوار می‌شوم. آقای قیصری از جلو و من از پشت سرش. مجید با بلدوزر فاصله گرفته. هنوز حرف قیصری تو گوشم است. «بی‌سر و صدا. کسی متوجه نشود! آرام بلدوزر را می‌آوری بالای خاک‌ریز. کم‌گازش می‌کنی. دسته‌ها را می‌گیری و آرام آرام می‌آوری پایین.» این را دوباره فرمانده می‌گوید. می‌گویم: «چشم چشم! من کارم را بلد. ناراحت نباش.»

حالا دیگر رسیده‌ایم نزدیک خاک‌ریز. آقای قیصری می‌آید سمت راستم. مجید از خاک‌ریز می‌رود بالا. دولا دولا می‌رود که عراقی‌ها نبینندش. آقای قیصری دست‌هایش را می‌برد بالا و می‌آورد پایین. یعنی خیلی آرام، حواست باشد. می‌فهمم. کله‌ام را تکان می‌دهم. می‌خواهم گاز بلدوزر را زیاد کنم. انگار برق بگیردش. می‌دود طرفم. دستم را می‌برم بالا و می‌گویم: «نترس.» و بعد این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنم. از گوشه‌ی چشم دکل را می‌پایم. همه جا سوت و کور است. فقط صدای بلدوزر است که گوش‌هایم را پر کرده. دلم می‌لرزد. نمی‌دانم چه کار کنم. نگاهم که به آقای قیصری می‌افتد تمام بدنم

می لرزد. با خودم می گویم: «آهای دیوانه آبروریزی نکنی. مواظب باش. اگر دشمن ببیندت کارمان ساخته است.»

نصرالله می گوید: «نترس.» می گویم: «روز است نمی بینی! این جا هم دریاچه نمک است. نگاه کن. گاهی هم یک گلوله می آید.» نصرالله می گوید: «من می روم بالا تو استراحت کن.» می گویم: «باشد.» و لم می دهم به سینه ی خاک ریز نم زده. و بعد با خودم می گویم: «خاک بر سر عراقی ها. فاو هم شد جا! تازه این جا دریاچه ی نمک است.»

با خودم حرف می زنم و نصرالله را نگاه می کنم. خیلی نصرالله را دوست دارم. از کودکی با هم همسایه بوده ایم. بچه که بود خیلی شلوغ و شیطان بود؛ اما حالا آرام و بی سر و صدا شده. خیلی ترس است. هم سن و سال هستیم. اما او از من بلند قدتر است. نصرالله چفیه دور کمرش را محکم می کند. یک چفیه هم می بندد دور صورتش. می خواهد گرد و خاکِ شور خاکها اذیتش نکند. و بعد نگاهم می کند. نگاهش می کنم. می خندم و برایش دست تکان می دهم. چشم هایش از لای چفیه پیدا است. انگار او هم برایم می خندد. دست تکان می دهد و می رود بالا. دسته گاز را می کشد. دود حلقه حلقه مثل بشقاب از آگروز بلدوزر به هوا می پرد. توی خودش است. من کمرم را می دهم به کلوخ های خاک ریز. این طرف و آن طرف را نگاه می کنم. می خواهم جایم را صاف کنم. کلوخها هنوز نم دارند. از هم می پاشند. جایم نرم می شود. دراز می خوابم به خاک ریز و نگاه خورشید می کنم. انگار خورشید هم عراقی است! هر چه گرما

دارد می‌ریزد روی صورتم. داغِ داغ می‌شوم. خودم را تکانی می‌دهم. همه جایم پر از عرق شده. انگار شنا کرده باشم و تازه از آب آمده باشم بالا! نصرالله بلدوزر را می‌زند دنده. می‌رود عقب. بیل را زمین می‌گذارد و می‌آید جلو. بیل بلدوزر انگار با زمین دعوا دارد. می‌رود توی خاک و گل‌ها و آن‌ها را می‌بلعد. گلوله گلوله می‌کند می‌آید جلو. حالا یک گلوله‌ی بزرگ جلوی بلدوزر درست شده. هنوز بلدوزر به خاک نرسیده که صدای شلیک گلوله‌ای می‌آید. تند می‌غلتم. سر برمی‌گردانم. می‌آید طرف ما. تا می‌آیم فکر کنم به گلوله، خاکِ جلوی بلدوزر نصرالله آتش می‌گیرد. از هم می‌پاشد و می‌ریزد روی سر و صورت من و نصرالله. نصرالله بالای بلدوزر است. بلدوزر را نگه می‌دارد. دود همه جا را پر می‌کند. می‌دوم طرف نصرالله و می‌گویم: «بیا پایین.» می‌آید. می‌گویم: «دیدند.» می‌گوید: «مگه پیدا است؟» داریم حرف می‌زنیم که صدای شرشری به گوشمان می‌خورد. حدس می‌زنم رادیاتور سوراخ شده. می‌دوم جلوی بلدوزر. نصرالله هم می‌آید. حدسم درست است.

می‌گویم: «گفتم که آخرش این دکل کار دستان می‌دهد.» این را به خودم می‌گویم و بعد بلدوزر را می‌کشم طرف خاک‌ریز. آقای قیصری هنوز پا به پای بلدوزر می‌آید. انگار دلش شور می‌زند. نگران است. نگاه دکل می‌کنم. راستی راستی دکل تا آسمان بالا رفته. با خودم می‌گویم: «این پدر سوخته‌ای که توی دکل نشسته ما را می‌بیند. خب دوربین دارد. خر که نیست. دوربین مادون قرمز دارد. حالا هی می‌گویند آرام و آهسته. چه فرق می‌کند.»

بعد به خودم می‌خندم و می‌گویم: «دیوانه تو کار به این حرف‌ها نداشته باش. ببین فرماندهات چه می‌گوید.» دارم با خودم حرف می‌زنم که یک‌دفعه احساس می‌کنم بلدوزر دارد خودش را از سینه‌ی خاک‌ریز بالا می‌کشد. تمام بدنم می‌لرزد. نه نمی‌ترسم. از این می‌ترسم که خرابکاری کنم. سر برمی‌گردانم. آقای قیصری هنوز نگاهم می‌کند. با خودم می‌گویم: «خب بابا نترس می‌آیم. حالا ببین چه شاهکاری می‌کنم.»

دارم از خودم تعریف می‌کنم که بلدوزر می‌رسد بالای خاک‌ریز. حالا بلدوزر بالای خاک‌ریز ایستاده. مثل غولی بی‌شاخ و دم! مجید را می‌بینم. کز کرده گوشه خاک‌ریز.

می‌گویم مجید بلند شو. حاج عباسعلی می‌گوید: «راه بیفتید.» مجید بلند می‌شود. هر دو آرام و آهسته می‌روییم بالا. با هم دسته‌گاز را می‌کشیم. دوباره دود و دود و دود. حاجی اشاره می‌کند که کمتر گاز را بکشید. دسته‌ها را بر می‌گردانیم. حاجی راه می‌افتد. گلوله از گلوله نمی‌برد؛ اما حاجی می‌گوید: «چاره‌ای نیست تا صد سال دیگر هم که این‌جا بنشینیم گلوله می‌آید. باید برویم.» و بعد آن دوردست را نشانمان می‌دهد. می‌گوید: «باید هفتصد متر از خط مقدم فاصله بگیریم و از پنجاه متری عراقی‌ها خاک‌ریز را شروع کنیم.» خاک‌ریز دو جداره است. باید بچه‌ها بتوانند با توپوتا از وسطش بگذرند. حاجی هنوز دارد می‌رود. با خودم می‌گویم: «عجب! حاج عباسعلی اصلاً نمی‌ترسد. وسط این بیابان برهوت تنهای تنها می‌رود. خب بگو یکوقت کشته می‌شوی.» که یک‌دفعه از خنده

روی بلدوزر ریشه می‌روم و بعد به خودم می‌گویم: «دیوانه، خُل و چُل! این همه آدم، این همه گلوله، من، مجید.» و بعد سر برمی‌گردانم. مجید را می‌بینم کز کرده روی بلدوزر. انگار او هم مثل من نگران حاجی است. برایش دست تکان می‌دهم. می‌خندد و برایم دست تکان می‌دهد. آرام و آهسته می‌روییم. گلوله می‌آید. باران باران، رج رج؛ اما آن‌ها کاری به ما ندارند و ما کاری به آن‌ها. از بالای بلدوزر کله‌ای را می‌بینم. درست نگاهش می‌کنم. آخه روز روز است؛ چون آسمان شلمچه پر شده است از منور. خوب نگاهش می‌کنم. یک نوجوان چهارده پانزده ساله است. هم سن و سال خودمان است. یک کلاش توی دست دارد. دارد نگاهم می‌کند. برایش دست تکان می‌دهم. تازه یادم می‌آید به حرف حاج‌عباسعلی. «جلوتر که برویم بچه‌های کمین خودمان هستند.» می‌گویم: «ها این کمینی هست.» دست که تکان می‌دهم او هم برایم دست تکان می‌دهد. دارد دستش را تکان می‌دهد که یک‌دفعه شعله می‌شود. شعله آتش.

این را اکبر کاراته می‌گوید: «حاجی همه جا شعله شعله آتش است.» حاج مهدی می‌گوید: «برو بالا.» اکبر خودش را لوس می‌کند. حاجی می‌گوید: «برو بالا.» و اکبر می‌رود. حاجی دارد تخمه می‌شکند. می‌گویم: «حاجی مهدی تخمه می‌شکنی!» می‌گوید: «همین جور بگو منم می‌خوام.» و بعد دستم را می‌گیرد. کف دستم را باز می‌کند و چند تا تخمه می‌اندازد کف دستم. می‌گوید: «بخور جون بگیری.» می‌گویم: «عجب بخششی!» و تو حاج مهدی، می‌گویی: «پدر بیامرز من به آقا جونم هم تخمه نمی‌دهم. توی این تاریکی، توی این بی‌نونی

و بی‌آبی خیلی هم دلت بخواد.» کلمات پشت سر هم مسخره‌ام می‌کنند. نجف‌آبادی نجف‌آبادی حرف می‌زنی. هیچ‌وقت کلمه خره از زبانت نمی‌افتد. «اوی خره بدو بالا! اوی خره بی‌سیم کجاست؟ اوی خره مواظب باش!» دارم به کلماتت که مثل تیر گوشم را کر می‌کند گوش می‌کنم که می‌گویی: «نگاهش کن.» می‌گویم: «کی را؟» می‌گویی: «این اکبر کاراته دیوانه را می‌گویم.» زود کنفم را می‌گیری. برم می‌گردانی و می‌گویی: «نگاه کن.» نگاه می‌کنم. رفته روی لودر. بیل را بالا و پایین می‌آورد. می‌گویی: «صدایش کن.» داد می‌زنم: «اکبر کاراته!»

اکبر کاراته از لودر می‌پرد پایین. و من و تو. تو را می‌گویم حاج مهدی. نقشه‌مان را کشیده‌ایم. حالا باید خاطره‌ی خوبی از جزیره‌ی مینو داشته باشیم. اکبر را می‌بریم کنار دیوار. پشت ارونرد رود. وسط دیوار سوراخی است. کله آدم درسته می‌رود توی سوراخ. توی دست‌های تو، حاج مهدی یک شاخه خرماست. ته‌اش پهن و سرش نازک. می‌گویم: «اکبر دوست داری گراز ببینی؟» اکبر عاشق گراز است. می‌خندد و می‌گوید: «آره.» عاشق گراز است؛ اما از عراقی‌ها، تیر و ترکش خیلی می‌ترسد. می‌بریمش نزدیک سوراخ. حاجی می‌گویی: «اکبر اگر می‌خواهی گراز ببینی...» و بعد اشاره می‌کنی طرف سوراخ. اکبر نگاهمان می‌کند. انگار به ما مشکوک شده. سرش را تکان می‌دهد. رو می‌کند به تو. حاجی. سر می‌چرخاند. سوراخ را نگاه می‌کند. می‌گوید: «حاجی بازی درنیاورید! این‌جا کجا گراز گیر نمی‌آید!» و تو می‌گویی: «خب ولش کن.» اکبر می‌گوید:

«نه، نه صبر کنید.» اکبر عاشق این کارهاست. همیشه آرزو داشت یک گراز بگیرد. افساری دور سرش بیندازد؛ مثل الاغی این طرف و آن طرف ببردش. حاجی تو می‌خندی. اکبر نگران است. می‌گویم: «اکبر سرت را نکنی توی سوراخ.» می‌پرسد: «چرا؟» می‌گویم: «یک عراقی پشت این سوراخ است.» نگاهت می‌کند. یکدفعه می‌نشیند. سر زانوانش را می‌گیرد. داد می‌زند: «نر! عراقی؟» و بعد سر بلند می‌کند و می‌گوید: «تو رو خدا عراقی دیدی؟» و تو دوباره می‌خندی حاجی. صدای مایلرها از دور می‌آید. می‌گویی: «آمدند.» اکبر می‌پرد بالا و می‌گوید: «کو؟ عراقی‌ها؟» می‌گویم: «نه گرازاها.» اکبر می‌گوید: «کو؟ کو؟» و من و تو حاجی از خنده ریشه می‌روییم.

حاجی می‌گوید: «چرا آمدی پایین؟» اکبر می‌گوید: «حاجی نمی‌بینی آتش و دود را؟ نمی‌بینی این همه خمپاره را؟ نمی‌بینی؟» و حاجی دوباره رو به اکبر می‌کند. هلس می‌دهد طرف لودر و می‌گوید: «برو بالا. برو بالا.» اکبر دستی به چانه‌اش می‌کشد. حاجی می‌گوید: «اگر خدا هم بگوید، نعوذبالله... من می‌گویم تو باید بروی بالا.» صدای پیرمرادی همه جا را پر می‌کند. قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: «بمیری و نمیری باید بروی بالا.» اکبر رو می‌کند به پیرمرادی. نگاهش می‌کند می‌رود طرفش. حاجی می‌گوید: «کجا؟» اکبر می‌گوید: «می‌خواهیم معامله کنیم.» حالا رسیده کنار بچه‌ها. بچه‌ها توی گودالی نشسته‌اند. می‌گویند و می‌خندند. کمپوت می‌خورند. توت خشک و مغز بادام می‌خورند.

باید قوت بگیرند. شب کاری سخت است. خیلی‌ها کار می‌کنند. زحمت می‌کشند.

- آهای! گدا بازی در نیاور. بریز توی گونی. همه چیز بریز!

این را قیصری می‌گوید.

- انباردار اکراه دارد!

این را اکبر می‌گوید. قیصری ابرو بالا می‌اندازد. انباردار خسیس خسیس است. باز

هم گدا بازی درمی‌آورد. حاج عباسعلی نگاهش می‌کند. نگاه قیصری می‌کند. پا

می‌گذارد جلو. می‌رود روبه‌روی انباردار می‌ایستد. گوشه‌ای از در گونی را می‌گیرد.

خم می‌شود و دستش را پر از کیسه‌چی می‌کند و می‌ریزد توی گونی. انباردار

می‌گوید: «حاجی، حاجی!» می‌گوید: «این کیسه‌چی‌ها مال همین بچه‌هان؟»

- کیسه‌چی؟

می‌گویم: «آری کیسه‌چی.» می‌گوید: «کیسه‌چی یعنی چه؟» این را معطری

می‌پرسد. تازه آمده جبهه. هنوز خیلی با حرف‌ها و کلمات ما آشنا نیست.

می‌گویم: «یک پاکت است. یک پلاستیک است. یک، به قول شهری‌ها بسته

کوچک است که مردم روستا داخلش ریخته‌اند.» می‌پرسد: «داخلش ریخته‌اند!»

پیرمرادی می‌خندد. نگاهم می‌کند. کله‌اش را تکان تکان می‌دهد. می‌گوید:

«دهاتی درست حرف بزن. بابا این پاکت‌های پر از توت خشک، مغز بادام،

پسته و خرما خشک را می‌گویند کیسه‌چی. حالا فهمیدی؟ این‌ها را مردم

روستا می‌فرستند برای رزمنده‌ها. ما به آن‌ها می‌گوییم کیسه‌چی.» اکبر کاراته

پرید توی حرفمان و گفت: «گونی هم می‌گویند... گونی!»

طاهری صدادار خندید و گفت: «ها، یعنی به این لباس‌ها می‌گویند گونی؟» اکبر کاراته گفت: «خب چی؟ من که هر چی می‌گویم مسخره‌ام می‌کنید. حالا با خودمان بودیم بابا.» رو کرد به بچه‌ها. دوباره خم شد. دست‌هایش را باز کرد. کنارش گرفت و گفت: «اوس!» طاهری پرید بالا و گفت: «قرص دیگه چیه؟» اکبر نگاهش نکرد. نگاه بچه‌ها کرد و گفت: «عزیزان! دوستان تازه وارد! کسانی که تازه وارد این مقر شدید! من استاد کاراته هستم.» هنوز حرفش تمام نشده بود که همه با هم گفتند: «اوهو! اوهو!» و بعد علیرضا گفت: «کی می‌رود این همه راه را؟» اکبر چشمک زد. علیرضا ساکت شد. اسماعیل دست‌هایش را بالا برد و گفت: «بابا بگذارین استاد حرفش را تمام کند.» جغله‌هایی که دور هم نشسته بودند. تازه وارد بودند. روز اولشان بود که به مقر شهید حجتی آمده بودند. همه قد و نیم قد. انگار مهد کودک است! همه حاج و واج نگاهمان می‌کردند. توی دلشان می‌گفتند «این‌ها خُل‌اند یا چل.» اکبر گفت: «عزیزان، من استاد کاراته هستم؛ شوتوکان.» و رو کرد به بچه‌ها و گفت: «چی؟» بچه‌ها فکر کردند راستی راستی استاد است و باید جوابش را بدهند. گفتند: «شوتوکان.» اکبر گفت: «آفرین! آفرین! آفرین!»

حاجی گفت: «اکبر غلط کرده!» اکبر گفت: «بابا این هم یک معامله است. پیرمرادی جای من خاک‌ریز می‌زند و بعد سهم کیسه چی و کمپوت مرا می‌خورد.» حاجی گفت: «برو بالا.» گفتم: «برو بالا.» و دست اکبر را گرفت

و هلش داد بالا. اکبر سوار لودر شد. گازش را گرفت و شروع کرد خاکریز را بلند کند. لحظه ای گذشت. حالا باران باران گلوله می بارید. رج رج تیر می ریخت روی سر بچه ها. اما انگار نه انگار که خبری است. حاج مهدی نشست کنار پیرمرادی. پیرمرادی چاقوی ضامن دار مجید را گرفت. دست کرد تو گونی و کمپوتی در آورد و گفت: «حاجی بزمن؟» حاجی گفت: «کی رو؟» گفت: «چاقو را تو دل این کمپوت گیلاس.» حاجی گفت: «نه نمی خواهم.» هنوز حرفش تمام نشده بود که گلوله ای روبه روی لودر اکبر به زمین نشست و منفجر شد. انگار جلوی لودر آتش گرفت. اول صدایی آمد و بعد شعله ای از آتش و دود همه جا را پر کرد. درختی سیاه و سرخ به هوا پاشید. حاجی پرید بالا. پیرمرادی کمپوت را زمین گذاشت. لودر اکبر ایستاد. همه دویدیم طرفش. اکبر روی لودر به خودش می پیچید. حاجی گفت: «بچه ها راستی راستی اکبر رفت.» پیرمرادی زودتر از ما خودش را به لودر رساند. دسته لودر را گرفت و مثل گنجشکی پرید بالا. اکبر چشم هایش را گرفته بود و به خودش می پیچید. خودم را گذاشتم بالای لودر. منوری پرید توی هوا. همه جا مثل روز شد. و حالا اکبر بیش تر دیده می شد. اکبر با تمام کف دست هایش صورتش را گرفته بود. حاجی آمد کنار لودر داد زد: «چی شد؟» پیرمرادی گفت: «حاجی خورده توی صورتش. انگار توی چشم هایش.»

همه بچه ها نگاه کردند. اکبر هم زل زد به آن ها و ادامه داد: «کسانی که می خواهند کاراته باز شوند، ثبت نام کنند. رشته ی شوتوکان. از فردا شروع

می‌شود. به دردتان می‌خورد. برای فردایتان خوب است.»

اکبر بلبل‌زبانی می‌کرد و بچه‌ها از خنده ریسه رفته بودند. حالا جغله‌ها نمی‌دانستند به اکبر نگاه کنند یا به خنده‌ی بچه‌ها. اکبر رو کرد به اسماعیل و گفت: «اسماعیل معاون من است.» اسماعیل پرید بالا. اکبر گفت: «پیشش ثبت نام کنید.» اسماعیل دفتری از تو کیفش درآورد. کاظمی خودکاری برد بالا. اکبر نگاه کاظمی کرد و گفت: «جبران می‌کنم.» کاظمی خیره نگاهش کرد. اسماعیل رفت طرف جغله‌ها. جغله‌ها ریختند دور اسماعیل. همدیگر را هل می‌دادند و می‌گفتند: «ما را بنویس.»

اکبر باورش شده بود. آمد جلو، رو به بچه‌ها کرد و گفت: «عزیزان!...» طاهری زیر پتو از خنده می‌غلطید. شاهسون دستش را کرد زیر پتو. نیشگونی از پایش گرفت. اکبر سر برگرداند.

حاجی گفت: «خوب نگاه کن. نگاه کن پشت این سوراخ پر است از گراز.» اکبر رو کرد به حاجی. نگران و مضطرب نگاه من کرد. گفتم: «بابا چه قدر ترسویی! عراقی این‌جا کجا بود؟ دروغ گفتم؛ اما اکبر تا دلت بخواهد گراز است؛ گراز.» صدای مایلرها نزدیک‌تر می‌شد. حاجی گفت: «زود باش. الان مایلرها می‌رسند.» گفتم: «آره. آن وقت گرازها می‌روند. فرار می‌کنند.» اکبر سرش را برد طرف سوراخ. حاجی گفت: «نترس.» گفتم: «ببین؛ نگاه کن. من دو تا گراز می‌بینم.» اکبر جوگیر شد. کله‌اش را کرد داخل سوراخ. گفتم: «اکبر!» اکبر نگاهم کرد. اخم‌هایش را درهم کشید.

رفتم بغلش و گفتم: «باورت شده استاد کاراته‌ای؟» نگاهی به لباس‌هایش کرد. بعد نگاهی به من کرد و گفت: «پس چی؟» و بعد خم شد در گوشم و گفت: «تو رو خدا لو نده. بگذار کارمان را بکنیم. ما که رئیس پیئیس نیستیم. بگذار چهار روزی خوش باشیم.» گفتم: «اکبر بازی در نیار.» حالا جغله‌ها دور تا دور اسماعیل بودند. اکبر گفت: «برادران عجله نکنید. یکی یکی. نوبت همه‌تان می‌شود. همه‌تان را ثبت نام می‌کنم. غصه نخورید.» اسماعیل دفترش را بالا گرفت. رو کرد به بچه‌ها و گفت: «شلوغ کنید دفتر را می‌بندم.» جغله‌ها چپ‌چپ نگاهش کردند. خودشان را عقب کشیدند. اسماعیل گفت: «ها!»

– حالا خوب شد. حالا بیل لودر را ببر بالا. اکبر دسته‌ی لودر را کشید. بیل رفت بالا. سنگری کوچک و سیمانی به بیل آویزان شد. مجید دست‌هایش را تکان داد. اکبر بیل را بالاتر برد. سنگر دیگر روی زمین نبود. سنگر را با یک بُکسل آویزان بیل کرده بودیم. قیصری اکبر را صدا کرد. اکبر پرید پایین و گفت: «خب آقای قیصری خودت می‌بری؟» مجید گفت: «پس تو مرده‌ای!»

رحی از گلوله آمد طرفمان. اکبر نشست. قیصری از خنده ریشه رفت و گفت: «اینو باش. نگاهش کن.» اکبر بلند شد. آقای قیصری گفت: «می‌روی روی دژ. آرام و آهسته. اگر زیاد گلوله آمد می‌آیی پایین.» گفت: «با لودر؟» گفتم: «نه دیوانه، خودت.» فرمانده گفت: «خودت را می‌گوییم.» اکبر گفت: «کجا خالی‌اش

کنم؟» گفتیم: «ته دژ. آن جا که بچه‌ها نشسته‌اند.» اکبر گفت: «نمی‌دانم.» و بعد نگاه تیره‌های سرخ و رسام کرد و گفت: «اگر می‌شود از پایین بروم؟» فرمانده گفت: «نمی‌شود. توی این گودال‌ها چگونه می‌روی؟» اکبر گفت: «یه کسی با من بیاید.»

فرمانده رو به من کرد و گفت: «وایسا کنارش. با همدیگر بروید.» اکبر خوشحال شد و پرید بالا. من هم پریدم بالا.

حاجی گفت: «بیاریش پایین.» اکبر جیغ و داد می‌کرد و می‌گفت: «حاجی حلالم کن. محسن حلالم کن. اشهد ان لا اله الا الله. خدایا بدی خوبی دیدی!» پیرمرادی دست‌های اکبر را گرفت و کشید. اکبر زور آورد. گفت: «می‌خواهم ببینم ترکش کجایت خورده؟» اکبر گفت: «دیگر فایده‌ای ندارد. من دیگر رفتنی هستم. حاجی وصیتم توی ساکمه.» حالا من و پیرمرادی اکبر را آورده بودیم پایین. حاجی تویوتا را آورد کنار لودر. در تویوتا را باز کرد و گفت: «چریک را بگذارید داخلش.» اکبر را سوار کردیم. حاجی پرید بالا و در را بست. رو به پیرمرادی کرد و گفت: «برو بالا. شروع کن من آمدم.»

آخ و اوخ اکبر همه جا را پر کرده بود. اکبر داد می‌زد و می‌گفت: «حاجی خوبی بدی از ما دیدی حلال کن.» یادت هست اکبر کاراته. و بعد دست من را گرفت. فشار دادی و گفتی: «محسن وصیت‌نامه‌ی من توی ساکمه. تو رو خدا چیزی از توی ساکم نزدی‌ها. خدایا اگه بد بودیم ببخش. محسن به همه بگو حلالم کنند. حاج مهدی اکبرت پرید. رفت. چهار چرخش هوا شد. حاجی

برای اکبرت گریه کن. حاجی به خدا من تو را دوست داشتم. آخ خدا! اکبرت آمد. شهدا کجا بودید؟ اکبر کاراته هم آمد.» یادت هست اکبر؟ یادت هست چه بلبشویی راه انداخته بودی؟ حاجی تو یوتا را بست به گاز. رفت و رفت و رفت و کنار آسفالت تو یوتا را انداخت پایین. گفتم: «حاجی کجا؟» حاجی دستش را گذاشت روی بینی اش. یعنی که ساکت باش. حالا تو یوتا بیابان را لحظه به لحظه پشت سر می گذاشت. آهسته تر گفتم: «حاجی کجا؟» گفتی: «اکبر دارد می پرد. یعنی پرید. حالا روحش در آسمان هاست. پیش شهادت.» و اکبر گفت یادت هست اکبر کاراته، «آره حاجی رفتم، خدا حافظ. حلالم کن حاجی.» و تو گفتی. تو را می گویم حاجی: «بیمارستان. اورژانس.» گفتم: «حاجی اورژانس که آن طرفه.» انگار اکبر صدایمان را فهمید. صدای آخ و اوخش کمتر شد. حاجی سرعت ماشین را زیاد کرد. از دور کانال آب را دیدم. یعنی احساس کردم کانال آب است. داد زدم: «حاجی حاجی الان است که بیفتیم توی کانال!» هنوز حرفم تمام نشده بود که اکبر دست هایش را از روی صورتش برداشت. خم شد جلو. زل زد به تاریکی جلوی ماشین. انگار او هم کانال را دید. چشم هایش را تیزتر کرد. آب گلویش را به زور پایین داد. سر برگرداند. نگاه حاجی کرد و داد زد: «حاجی! حاجی!»

حاجی گفت: «بله تو را می گویم. تو و آقای قیصری.» تو کلی گفت: «کجا باید برویم؟» گفت: «جزیره مینو.» رو برگرداندم. به حاجی نگاه کردم و گفتم: «جزیره مینو؟» گفت: «آره.» گفتم: «من باید بروم؟» گفت: «نه. تو می روی

شلمچه.» گفتیم: «آخه...» گفت: «آخه بی آخه.» و تورفتی. تو را می گویم محمد توکلی. رفتی. آقای قیصری هم آمد. در یک لحظه به هم رسیدید. گفت: «بپر بالا.» رو کردم به آقای قیصری و گفتیم: «پس من؟» گفت: «برو شلمچه.» سر برگرداندم. یعنی قهر کردم. همه اش با تو قهر می کردیم. نه من تنها، صالح، مرتضی، مجید و پیرمرادی. یک شب که ما را نمی بردی خط مقدم باهات قهر می کردیم. نگاهت نمی کردیم. آخه ما لوس تو بودیم. آخه ما جغله های تو بودیم. آخه ما برای تو می مردیم. یادت هست؟ همیشه می آمدیم توی سنگرت. اول من می آمدم. من از همه بیش تر دوستت بودم. صالح این را می گفت. مجید هم می گفت. قبول نداری؟ هنوز زنده است از خودش بپرس. هیچ کس جرئت نداشت اول بیاید توی سنگرت. خب ابهت داشتی. فرمانده مان بودی. همه ازت حساب می بردیم؛ اما مهربان بودی. اصلاً کسی باورش نمی شود! همه می گویند مگر می شود! همه می گویند. همه ی کسانی که داستان های تو را می خوانند می گویند: «هفده سالش بود! فرمانده بود!» می گویم: «سردار بود!» برای خودت همّت بودی. باکری بودی. آره بودی و چه قدر مهربان بودی. و من خودم را می کشیدم دم سنگرت و تو چشم زهره می رفتی. خودم را لوس می کردم. می گفتم: «نیایی این جا!» و بعد بی سیمت به صدا درمی آمد. گوشی را که برمی داشتی می گفتم: «به گوشم.» وقت می پاییدم. حالا نگاهت به من نبود. می خزیدم توی سنگر. آخه سنگرت کوچک بود. نمی شد راست راست توی آن راه رفت. باید دولادولا و چهار دست و پا می آمدیم داخل سنگر. و تو می گفتم: «چشم حاجی.» و تا می آمدی به خودت بیایی، همه مان دورت را گرفته بودیم. حالا سنگر شده بود یک دنیا سر و صدا و خنده. حالا هر کسی

چیزی می‌گفت. هر کسی به چیزی دست می‌زد. و تو. تو را می‌گویم قیصری عزیزم. مثل مادرها که بچه‌هایشان سر سفره دعوا می‌کنند قاشق می‌زنند روی دست‌هایشان با کتابت می‌زدی روی دست‌هایمان. اخم می‌کردی. می‌خندیدی. می‌گفتی: «نکن. نکن. چی کار این داری؟ بسه. بسه. سرم را درد آوردید. بروید بیرون.» و بعد تند نگاه من می‌کردی. سرت را تکان می‌دادی و می‌گفتی: «همه‌ی این مصیبت‌ها از گور تو بلند می‌شود.» و من هرهر می‌خندیدم. انگار نه انگار که تند نگاهم می‌کردی. و بعد می‌گفتم: «گور کجا؟ این‌جا سنگر است.» و صالح پهلویم را فشار می‌داد. دردم می‌آمد. جیغ می‌زدم. گوشت پر می‌شد از صدای جیغ. اخم می‌کردی. داد می‌زدی: «برو بیرون.» و من قهر می‌کردم؛ مثل بچه‌ها. می‌رفتم بیرون. می‌خزیدم بیرون. آن وقت صالح هم می‌آمد. مجید و پیرمرادی هم می‌آمدند. مرتضی؛ اما سمج بود. او هنوز سر به سرت می‌گذاشت. سرش داد می‌زدی. او می‌آمد بیرون. حالا تو توی سنگر بودی و ما بیرون. توی سنگر خودمان. آخه سنگر تو درش به سنگر ما باز می‌شد. مثل کتاب‌خانه، حالا همه‌ی سنگر را پر کرده بود.

تا حاج مسلم می‌گفت: «بسه دیگه. عیدی را تکه و پاره نکنید.» آن وقت مرتضی چشمک می‌زد. مجید می‌پرید بالا. صالح لای کتف‌های عیدی را می‌گرفت. بلندش می‌کردیم دست و پا می‌زد. می‌آوردیمش بیرون از سنگر کوچک کتابخانه. مثل مرده‌ها می‌بردیمش بالا. روی دست‌هایمان تابش می‌دادیم و می‌گفتیم: «لا اله الا الله! بشر ف لا اله الا الله!» حالا صالح غش می‌کرد جلوی

جمعیت. پیرمرادی می‌گفت: «این که سر ندارد.» مجید می‌زد توی سرش. حاج مسلم ایستاده بود کنار سنگر، نگاهمان می‌کرد. سفره‌ی پلاستیکی دستش بود. می‌گفت: «ولش کنید. بیا بید برایتان میوه بیاورم. حالا باید بروید خط مقدم.» ما هنوز عیدی را تشییع می‌کردیم. اوّل عیدی می‌خندید؛ ولی کم‌کم احساس می‌کرد مرده! یادت هست محسن عیدی؟ زدی زیر گریه. شروع کردی گریه کنی. گذاشتیم پایین. همه‌هاج و واج نگاهت می‌کردیم. آقای قیصری خودش را از سنگر گذاشت بیرون. او هم‌هاج و واج نگاهت می‌کرد. حاج مسلم سر تکان می‌داد و می‌گفت: «بچه‌ی مردم را ترساندید.»

و تو. تو را می‌گویم صالح. نشست کنارش. نگاهش کردی. موهای شلال و خرمایی‌ات روی صورتت بود. کنار زدی. اوّل زدی توی صورتش. عیدی هنوز گریه می‌کرد. پرسیدی: «چرا گریه می‌کنی؟»
و او. او را می‌گویم. عیدی مثل بچه‌ننه‌ای‌ها، مثل بچه‌لوس‌ها، گریه‌کنان و من‌من‌کنان گفت: «من امشب خط نمی‌آیم!»
- نمی‌آیی؟ چرا؟

این را تو گفتی. تو را می‌گویم قیصری. عیدی سر برگرداند. نگاه کرد. گفت: «می‌ترسم شهید شوم!» حالا همه‌ی سنگر از خنده‌ی بچه‌ها لرزید. گفتی: «خب شهید عیدی!» گفت: «نه من نمی‌آیم. می‌خواهم بروم مرخصی.» و ما دوباره‌هاج و واج نگاهت کردیم. و تو پرسیدی. تو را می‌گویم صالح.
- چرا؟ مگه چی شده؟

و عیدی گفت: «دل‌م برای مامانم تنگ شده!» و هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره سنگر از صدای خنده‌ی لرزید.

یادت هست؟ آخر سنگر نشسته بودی. تو را می‌گویم صالح. سنگر سه راهی نزدیک خرمشهر. روبه‌روی شلمچه. شب دوم عملیات کربلای پنج بود. توی سنگر همه‌ای بود و هر کسی چیزی می‌گفت. هر کسی کاری می‌کرد. زمانی را یادت هست؟ دروغ‌های بی‌شاخ و دمی به هم می‌یافت. همه را مسخره می‌کرد. دروغ‌هایش هنوز توی گوشم هست. دیده‌ام سنگر را. هنوز هست بعد از بیست سال. اما زیر آب است. بیا برویم از سنگر بپریم. هنوز دروغ‌های منصور به در و دیوار سنگر آویزان است. اسماعیل تو چه طور؟ آن شب را یادت هست؟ تاریک تاریک بود. آبادان را می‌گویم. کله‌هامان را کرده بودیم توی هم و به حرف‌های منصور گوش می‌دادیم. اکبر کاراته می‌گفت: «نگو نخیر! راست می‌گویی؟» گاهی نگاه فانوس کم‌نور سنگر می‌کرد. آب دهانش را به زور پایین می‌داد. منصور گفت: «مُرده گفت: من پیام یا تو؟ و مرد ترسید. پشت گوسفندهایش قایم شد. دوباره صدای مرده آمد. مرد داشت زهره‌اش آب می‌شد. همه جا تاریک بود. فقط بوی گوسفندان می‌آمد. مرده شورخانه پر از گوسفند شده بود...»

و تو. تو را می‌گویم اکبر. آقای کاراته‌باز! پرسیدی: «چرا رفته بود توی مرده‌شورخانه؟» و منصور گفت: «خب بیرون برف گرفته بود. یک متر برف آمده بود. سرما سنگ را می‌ترکاند. اگر نمی‌رفت داخل مرده‌شورخانه خودش و گوسفندانش می‌مردند.» مجید پرسید: «کی بود؟» منصور گفت: «همین تیرماه! بهار بود! خیلی هوا سرد بود!»

و ما بس که رفته بودیم توی قصه دیگر حالی‌مان نبود. و عجب دروغی می‌گفت

این منصور. آخه مگه می‌شود تیرماه برف بیاید! آن هم یک متر! این را بعد منصور گفت و ما از خنده ریشه رفته بودیم. صالح گفت: «خاک بر سرتان، عجب خرهایی هستید. خیلی به دروغ‌های این گوش نکنید.» و ما می‌دانستیم دروغ می‌گوید. خودش هم می‌گفت. می‌گفت: «بچه‌ها بیاید تا یک دروغ شاخ‌دارتر از دیروز برایتان بگوییم.» و ما می‌رفتیم دورش. قشنگ می‌گفت. می‌خواستیم سرمان بند باشد. می‌خواستیم به قصه‌هایش گوش کنیم. یادت هست منصور؟ بعد از جنگ را می‌گوییم. با هزار التماس دعوت کردم. برایت کباب گذاشتم روی آتش. برای تو و شیخ اکبر. دوربین هزارم را روی سه پایه گذاشتم. صحنه را درست کردم و گفتم: «باید از خاطراتت بگویی.» ها؟ یادت هست؟ و دوباره مرا گول زد. یک ساعت فیلم را از دروغ‌های شاخ‌دارت پر کردی. عجب زمانی می‌شود! حیف دروغ است. حیف باورپذیری ندارد. آخرش فهمیدم دروغ می‌گویی؛ ولی همه‌اش را ضبط کردم. گفتم: برای یک رمان خوب است. حالا هم صالح بچه‌ها را خبر کرد. گفت: «به دروغ‌هایش گوش نکنید.»

منصور خندید. گفت: «بی‌خود می‌گوید از آن دروغ‌های شنیدنی است.» حالا همه‌ی بچه‌ها داشتند خودشان را آماده می‌کردند. همه که نه، بعضی‌ها هم تازه از خط برگشته بودند. مصطفی وصیت می‌نوشت. غلامحسین یک کاغذ و قلم دستش گرفته بود، دنبال می‌آمد و می‌گفت: «تو وصیتت را بنویس.» همان حرفی را که به مصطفی زدم گفتم. گفتم: «بابا تو که یک ساک بیش‌تر نداری. این هم مال من. پدر و مادرت هم خودشان برایت گریه می‌کنند.»

یادت هست غلامحسین چه قدر خندیدی؟ گفتی: «خب حالا تو بنویس.» چه قدر ساده و بی‌ریا بودی. چه قدر آرام و دوست داشتنی بودی. اصلا کسی باورش نمی‌شود. مگر می‌شود! گفتی: «خب آره. بلد نیستم وصیت بنویسم.» مصطفی بلند شد. چشم‌های آبی‌اش را انداخت توی چشم‌هایم و گفت: «حالا کمی انشایت خوب است قیافه بگیر. خب بنویس. برای من که نوشتی.» آره من وصیت را نوشتم؛ ولی صالح‌پور نوشت. هنوز آن جمله‌اش را یادم هست. هنوز برای آن جمله‌اش می‌میرم! هنوز آن جمله‌اش را همه جا می‌نویسم. «سرخ‌خون، سیاهی مذلت را خواهد شست!» گفتم: «باشد شستم.» ابراهیم هم نشست کنارمان. حاج‌محمد هم نشست کنار تو. حالا تو و من و ابراهیم قاتی پاتی گفتیم و بالاخره وصیتی برایت نوشتیم و سنگر را همه‌مهمی بچه‌ها پر کرد.

داشتیم جیغ و داد می‌کردیم که حاج‌آقا پیچان وارد سنگر شد. طاهری گفت: «اگر کسی گوش نکند.» و بعد دستش را برد طرف گوشش که یعنی گوشش را می‌کشم تا پاره شود. همه به احترام حاج‌آقا پیچان بلند شدیم. تو دست هر کدامان یک قرآن بود. نصرالله قرآن نداشت. می‌گفت: «بلد نیستم.» سواد هم نداشت. نوشتش که می‌شد یک صلوات می‌فرستاد. حاج‌آقا نشست. دور تا دورش نشستیم. نگاهمان کرد و گفت: «خب چه طورید؟» طاهری نگاهش کرد و خندید. خندید و گفت: «شما بهترید!» حاج‌آقا پیرمرد بود و خنده‌رو. گفت: «معلوم نیست! طاهری دوباره شوخی!» و بعد قرآنش را باز کرد. همه دو زانو نشستیم. حالا در قرآن‌ها باز باز بود که یکدفعه کسی داخل سنگر شد.

حاج اسماعیل بود. حاج اسماعیل که آمد جلوتر طاهری گفت: «برای سلامتی حاج آقا انتشاری صلوات.» و صدای صلوات همه جا را پر کرد. و تو. تو را می گویم حاج اسماعیل. چه قدر باوقار بودی! مثل پدرها؛ پدرهای باوقار و پر ابهت. تبسمی کردی. خیره نگاه طاهری کردی. بچه‌ها برایت جا باز کردند. بلند نشدند؛ چون قرآن‌ها باز بود. حالا صدای قرآن سنگر را پر کرد. این کار هر شب ما بود. هر شب سوره‌ی واقعه را می خواندیم. بلند و زیبا و بعد آماده می شدیم برای شب کاری. برای خط مقدم. برای رفتن و خاک ریز زدن.

حالا همه آماده می شدیم. منصور دروغ‌هایش را گفت و گفت تا خسته شد. یعنی خسته نشد. بچه‌ها از دور و برش رفتند. دیگر مخاطبی نداشت. من هم وصیت غلامحسین را نوشتم. منصور وصیت را از دست غلامحسین کشید. دوید وسط سنگر دراز به دراز خوابید. غلامحسین هم رفت کنارش پر پتو را برایش بالا زد. حالا هر دو کنار هم زیر پتو خوابیده بودند که کسی پرده‌ی سنگر را بالا زد. نادرخانی بود. هنوز آب وضویش می چکید. داخل سنگر که شد نشست. کفش‌هایش را درآورد. منصور نگاهش کرد و زد زیر خنده. غلامحسین گفت: «بابا!»

و تو. تو را می گویم نادرخانی. یادت هست؟ نشسته بودی. من و مجید هم کنارش نشسته بودیم. شب سوم عملیات کربلای پنج بود. سه راه شهادت را

می‌گویم. چه همه‌های بود! من و مجید تازه از دست عراقی‌ها فرار کرده بودیم. بلدوزرها را گذاشته بودیم و پا به فرار گذاشته بودیم. آن هم ماجرای دارد. اولش را گفته‌ام. آخرش را هم می‌گویم. یادت هست نادرخانی؟ با هزار زحمت از دست عراقی‌ها فرار کردیم و رسیدیم به خط مقدم خودمان. لشکر ۳۱ عاشورا. فکر می‌کردند ما عراقی هستیم. تیرهای تیربارهایشان را روی سرمان خالی می‌کردند. داد می‌زدیم. من و مجید با همدیگر می‌خندیدیم. می‌گفتیم: «آقا مگه تُرکید! ما ایرانی هستیم.» نگاهش کردم و گفتم: «خب دیوانه، تُرک هستند. تبریزی هستند. لشکر ۳۱ عاشورا.» زیر رگبار تیرهای عراقی و ایرانی بودیم که حاج عباسعلی سر رسید. و اگر حاجی نیامده بود چه می‌شد! هیچی سوراخ سوراخ می‌شدیم. این را تو گفتی و بعد به نادرخانی گفتم. از پیش عراقی‌ها تا این‌جا خندیدیم. رودبر شدیم. دیگر نفس نداریم. نادرخانی نگاهمان کرد. گفت: «دیوانه‌اید. توی این باران آتش و گلوله و پاتک خنده دارد. شما عقلتان کم بود.» راست می‌گفت. انگار عقل نداشتیم. هزاران تیر و گلوله از دو طرف بر سر و رویمان می‌بارید، مجید جوک می‌گفت و من می‌خندیدم. گاهی هم توی گودالی که نشسته بودیم غلت می‌زدیم. یادت هست؟ تو را می‌گویم نادرخانی. داشتی می‌گفتی: «دیوانه‌ها. مگر خنده دارد؟» که روبرویمان آتش گرفت. اول شعله‌ای به هوا پاشید و بعد فنروار چتری از آتش و دود به هوا پاشید. این یکی از گلوله‌ها بود. هر دقیقه صدها خمپاره و کاتیوشا دور و برمان به زمین می‌نشست. شعله شعله می‌شد. چتر چتر می‌شد و بعد از لحظه‌ای گرد و غباری دور و برمان را پر می‌کرد. آتش گلوله که به هوا پاشید جیغت به هوا رفت. تو را می‌گویم نادرخانی. صدای فشی و بعد تریکیدنش را شنیدم. رو کردم به

تو و تو به خودت پیچیدی. جیغ زدی. تاریک بود. نه. نه تاریک تاریک. ولی خیلی پیدا نبود. که یکدفعه منوری به هوا پرید. همه جا روشن شد. صدایت گوش‌هایمان را پر کرده بود. نگاهت کردم. دستت را گرفته بودی. خون از دستت مثل فواره بیرون می‌زد. استخوان آرنجت آمده بود بیرون. نفست بند آمده بود. داشتی غش می‌کردی.

گفتم: «بهنام چی شد؟» گفتی: «مگه ندیدی؟» گفتم: «نه.» گفتی: «لامصب خورد کنارم. انگار گوش‌هایم کر شده. حالت تهوع دارم.» گفتم: «من هم همین جور.» و بعد گفتم: «شهدا را دیدی؟» گفتی: «آره آن‌هایی را که ریخته بودند توی تویوتا.» گفتم: «از زیر تویوتا خون می‌ریخت.» گفتی: «چند تا بودند؟» گفتم: «خیلی. کانال هم پر است؛ پر از شهید.» و تو گفتی. تو را می‌گویم بهنام اکبری.

- شهدای توی کانال را دیدم.

داشتیم حرف می‌زدیم که حاج عباسعلی و خسروان سر رسیدند. حاجی گفت: «چی شده؟» گفتم: «من خسته شده بودم. آمدم پایین. نوبت بهنام بود. رفت بالا. گلوله‌ای کنارش منفجر شده. حالش خوب نیست.» و تو راستی راستی حالت تهوع داشتی. حاجی رو به خسروان کرد و گفت: «بهنام را ببر!» و بعد رفت جلوتر. صدایم کرد و گفت: «چاره‌ای نیست برو بالا.» رفتیم. از بالا لوله‌های تانک‌های عراقی را می‌دیدم. عراقی‌ها را هم می‌دیدم. رجز گلوله می‌زنند. نگاه حاج عباسعلی می‌کردم که یکدفعه دنیا به هم ریخت. زمین و زمان آتش

گرفت. انگار آسمان روی زمین خراب شود! آب آتش گرفته. زمین آتش گرفته. سر برگرداندم. سه تا گوله آمد روی توپوتای حاج عباسعلی. تکه تکه هایش توی هوا معلق می زدند. حاجی هنوز چند متری نرفته بود. بسیجی ای از کنارم می گذشت. گوله کنارش به زمین نشست. منفجر شد. بسیجی تفنگ به دست می دوید. یک لحظه دیدمش. سرش از تنش جدا شد. افتاد کنار جاده. جاده ای که تازه زده بودیم. سر افتاد و بسیجی باز هم دوید. دوید و دوید و دوید و بعد نقش زمین شد. نگاه سر می کردم. سر مثل توپی رفت طرف آب. باز هم نگاه کردم. رفت و افتاد داخل آب های گندیده ی کنار دژ. آب گلویم را به زور پایین دادم. بدنم به لرزه افتاد. سر برگرداندم. بسیجی ای می آمد. تند و نگران. که یکدفعه توی شعله ای از آتش گم شد. پودر شد. تمام شد. خمپاره ی ۱۲۰ صاف خورد کنارش. روی بدنش. لب هایم خشک شده بود که دیدم کسی داد می زند و صدایم می کند. حاج عباسعلی بود. دست تکان می داد. سر خم کردم. گفت: «بیا پایین.» گوش هایم کیپ کیپ بود. به زور حرف هایش را می شنیدم. تا آمدم به خودم بیایم پرید بالا. دستم را گرفت و کشید پایین و داد زد سرم: «مگر نمی گم بیا پایین.» و مرا کشید سمت کانال. می دویدیم که صدای مهیبی لحظه ای نگاهمان داشت. ایستادیم و سر برگردانیدیم. درختی روی صندلی بلدوزر کاشته شده بود. درختی از آتش و دود و ترکش. حاجی گفت: «یا ابوالفضل.» گفتیم: «حاجی.» گفت: «هیچی نگو بیا.»

گفتم: «اکبر خودت برو.» گفت: «داداشت را تنها نگذار.» فرمانده گفت: «برو!»

برو همراهش.» پریدم بالا. ایستادم کنار لودر. حالا تو لودر را گاز گازی کردی. دود حلقه‌حلقه از آگوزش پرید. بیل لودر بالا بود و سنگر سیمانی کوچک آویزان. راه افتادیم. من طرف چپ تو ایستاده بودم. صورتم رو به عراقی‌ها بود. رفتی و رفتی. انگار عراقی‌ها ما را دیدند.

– آخه این هم کاره! بیل لودر مثل گردن زرافه توی هوا؛ سنگری آویزان! خب معلومه. من را هم می‌بینند. حالا درسته که بعضی‌ها خرنده؛ اما نه این قدر. این را من گفتم. آقای قیصری گفت: «حرف نزن برو بالا. برو زود بذاریدش پایین.» نه راستی‌راستی عراقی‌ها دیدندمان. تیربارهایشان به کار افتاد. صدها تیر سرخ و ناراحت آمد طرفمان. اکبر لودر را خلاص کردی. مرا هل دادی و پریدی پایین. من هم افتادم روی دژ. کمرم تیر کشید. گفتم: «دیوانه چی کار می‌کنی؟» گفتی: «می‌زنند. می‌کشند. داغون می‌کنند. آرزو دارم. من آدمم نمی‌خواهم مرده شوم!» نمی‌دانستم بخندم یا بکوبم توی کله‌ات. گفتم: «بلند شو!» و تو بلند نمی‌شدی. گفتم: «دیوانه این جوری که بدتر است. حالا لودر را می‌زنند. آن وقت می‌سوزیم و پودر می‌شویم.»

و تو. تو را می‌گوییم اکبر کاراته! گفتی: «راست می‌گویی!» از پودر شدن. از تکه و پاره شدن ترسیدی. حالا می‌پری بالا. مثل گنجشکی می‌پری روی لودر و داد می‌زنی: «سوار شو!» سوار شدم. هنوز گلوله‌ها روی سرمان می‌بارند. چند متری رفتیم یکدفعه ایستادی. گفتم: «برو دیوانه.» گفتی: «کار دارم.» گفتم: «حالا سوراخ سوراخ می‌شویم.» گفتی: «بیا این طرف.» گفتم: «چرا؟» گفتی: «بیا کار دارم.» و من از لودر پریدم پایین. آمدم سمت راست. طرف عراقی‌ها. ایستادم روی پله لودر. گفتی: «بیا بالاتر.» گفتم: «خوبه برو دیوانه.» گفتی: «آدم،

بیا بالاتر.» آدمم. گفتی: «بیا کنارم.» گفتم: «نترس برو دیوانه می‌زنند!» زدند چند گلوله خورد به بدنه‌ی لودر و کمانه کرد این طرف و آن طرف. یک دستم به صندلی بود و یک دستم به سینی لودر. و تو راه افتادی. با سرعت می‌رفتی. گفتم: «آهسته.» گفتی: «نه باید برویم.» سر خم کردم و در گوشت گفتم: «چرا؟» گفتی: «بیایم این طرف.» و تو قاه قاه خندیدی و گفتی: «هیچی.» گفتم: «راستش را بگو.» گفتی: «تو خیلی خوبی. نورانی شده‌ای! تو باید شهید شوی. می‌خواهم اگر گلوله آمد. بخورد این طرف به کله‌ی تو، به کمر تو، به پای تو، تو را شهید کند. تو را بکشد. باید سپر من باشی آخه من اگه نباشم کی این سنگ را برساند! ها؟»

و من از حرف‌های تو، از مزه‌های تو، از نقشه‌ی تو ریشه رفته بودم. و حالا افتاده بودم روی تو و صندلی‌ات. تو هم می‌خندیدی. نه این جور که من می‌گویم. آن قدر که دیگر یادت رفت عراقی‌ها تیر می‌زنند. دیگر یادت رفت آن طرفمان عراقی است.

سرت را کردی داخل سوراخ با ترس و لرز. این طرف را نگاه کردی. آن طرف را نگاه کردی. گفتی: «چیزی نیست.» گفت: «خوب نگاه کن. برو بالاتر ببین عراقی‌ها تیر نمی‌زنند.» حاجی گفت. حاج مهدی علی‌خانی تو را می‌گویم! هنوز هم شوخی. هنوز هم خنده‌داری. حرف زدنت آدم را دیوانه می‌کند. نگاه آدم که می‌کنی آدم قاتی می‌کند. نمی‌داند جدی هستی یا شوخی! همان چند روز پیش آدمم پیشت. روبه‌رویت که رسیدم تند نگاهم کردی. اول بداخلاق

بودی گفتم. سلام جوابم را ندادی. تیز نگاهم کردی. آمدم جلوتر. رو کردی به دربان جهاد گفتی: «اینو می‌بینی یک روز این قدر بود!» و بعد دستت را گرفتی نیم متری زمین. گفتی: «حالا واسه خودش آدم شده.» و بعد گفتی: «اوی خره راستی یه کاری باهات داشتیم.» آن روز هم همین جور بودی؛ مثل همین حالا. نگاهم کردی. اشاره کردی. من آماده شدم. تو هم آماده شدی. تو را می‌گویم حاج‌مهدی. اکبر هنوز سرش توی سوراخ بود. چوب خرما را بردی بالا. آوردی پایین و محکم کوبیدی روی پاهای اکبر. هنوز نخورده بود که جیغ من جزیره‌ی مینو را پر کرد. داد زدم. جیغ زدم. گوش اکبر را پر کردم. گفتم: «آهای عراقی! حالا می‌خورندت!» و تو اکبر جیغ زدی. لرزیدی. سرت را آوردی بیرون. تند و با سرعت خواستی سرت را بیاوری بیرون. پشت سرت خورد بالای سوراخ. داد زدی: «آخ!» حالا حاج‌مهدی افتاده بود بغل دیوار. انگار اشک چشمانش را پر کرده بود. انگار نفسش داشت بند می‌آمد. و تو رو کردی به جاده. پشت به عراقی‌ها می‌دویدی و داد می‌زدی: «ننه! ننه! ننه به دادم برس. عراقی‌ها خوردندم!» ترسیده بودی. پاهایت آتش گرفت. سوخت. دردت هم آمد. من هم جای تو بودم می‌ترسیدم. می‌دویدم و جیغ و داد می‌کردم. انگار عراقی‌ها را از خواب خوش خرگوشی بیدار کردی. ترسیدند. هر چه تیر بار و سلاح داشتند به کار افتاد. نگاه حاجی کردم. هنوز می‌خندید. نگاه تو کردم. هنوز می‌دویدی. یادت هست؟ داشتی می‌دویدی که گلوله‌ی آر.پی.جی‌ای دنبالت کرد. من اول دیدمش. داد زدم: «یا زهرا!» حاجی پرید بالا. شوکه شده بود. داد زد: «خره کاراته را کشتی!» و تو رفتی و گلوله هم دنبالت می‌آمد. تو رفتی و رفتی و گلوله هم دنبالت آمد. ترسیده بودی به نخل که آر.پی.جی از تو جلوتر خورد روی سر نخل. منفجر

شد. نخل آتش گرفت. تو یکدفعه نگاه کردی. انفجار را دیدی. سر نخل کنده شد. برگشت به طرف پایین. داد زدی: «یا ابوالفضل!» و دوباره برگشتی. حالا طرف ما می‌دویدی و جیغ می‌زدی. آمدی و آمدی تا رسیدی به دیوار. افتادی توی دل حاجی. حاجی هنوز ریشه رفته بود. من از حاجی بیش تر می‌خندیدم. داشتیم می‌خندیدیم که یکی از مایلرها رسید.

مایلر سرعت داشت. تو هم سرعت داشتی. تو را می‌گویم حسن. فکر می‌کردی اتوبان قم تهران است! جاده‌ی فاطمه‌ی زهرا(س) بود. عجب جاده‌ای بود! من هیچ جا به اندازه‌ی آن جاده دلم نمی‌لرزید. نمی‌ترسیدم. چه خبر بود! چه دنیایی به پا می‌شد! جاده، توی دل دریایی از آب جلو می‌رفت. عراقی‌ها خوب خوب جاده را می‌دیدند. بلدوزری که سر جاده خاک‌ها را پهن می‌کرد، می‌دیدند. یکبار نه تا کاتیوشا برایمان شلیک می‌کردند. گفتم: «می‌شود ۳۶۰ تا.» گفتی: «نه.» گفتم: «چه؟» گفتی: «چهار نه تا؟» گفتم: «۳۶ تا.»

شلیک که می‌کردند همه‌مان کپ می‌کردیم. رانندگان مایلرها هم می‌پریدن پایین. می‌رفتیم زیر بلدوزر. می‌آمد. اولی، دومی، انگار از سر جاده تا ته جاده را در عرض یک دقیقه صدها درخت بکارند. درخت صد ساله با شاخ، برگ، ترکش و آتش. همه جا آتش می‌گرفت. شعله‌شعله می‌شد. دود و غبار همه جا را پر می‌کرد. چترهای کاتیوشا که تمام می‌شد حالا نوبت خمپاره‌ها می‌شد.

و تو آمدی با مایلر. تو را می گویم شیخ مهدی. شیخ مهدی یادت هست؟ آمدی و آمدی. توی پارکینگ جاده که رسیدی دویدم طرفت. سعید گفت: «برو بگو.» دست تکان دادم. ندیدی. جیغ زدم. یک کلوخ برداشتم از پنجره‌ی اتاق مایلر زدم به کله‌ات. دردت آمد. گفتی: «یعنی چه! گلوله که نیامد. این دیگه چی بود؟ یعنی ترکش بود! سنگ بود.» این را تو گفتی و من گفتم: «مگه کری بابا!» گفتی: «حالا چی کار داری؟» گفتم: «سعید می گوید: «سریع مایلر را سر و ته کن؛ آرام بیا عقب. مواظب باش تایرهای عقبش به گل ننشیند. نشست بیچاره‌ایم! این جا خطرناکه. اگر تایرها نشست مایلر کله می شود.» گفتی: «خب حالا چی کار کنم؟» گفتم: «وقتی من کوبیدم به اتاق مایلر می ایستی. همانجا که من می کوبم آرام اتاقش را می بری بالا. آرام خاک‌ها را خالی می کنی. دیوانه بازی درنیاوری.» و تو گفتی: «خب بابا!» و خواستی بروی که صدايت کردم. گفتم: «آهای شیخ مهدی مایلر را کله نکنی توی آب که بدبخت می شویم.» گفتی: «نه مگه خرم!» گفتم: «های شیخ مهدی. باری مایلر را خیلی خیلی بالا نیاوری.» گفتی: «نه مگه گاوم!» گفتم: «آهای شیخ مهدی حواست را جمع کن.» گفتی: «خب بابا مگه با دیوانه حرف می زنی؟ خودم حالیمه.» و بعد سوار مایلر شدی. حالا سرعت گرفته بودی. چه سرعتی!

تو را می گویم شیخ حسن. گفتم: «این مایلر کیست؟» گفتند: «شیخ حسن معینی.» شیخ که نبود. بهت می گفتند شیخ حسن. گفتم: «مگه سر می برد!»

گفتند: «آره سر که چه عرض کنم! این حرف‌های تو است محسن!» گفتیم: «بقیه‌ی ماجرا چی شد آقای رحیمی؟» گفتی: «شیخ حسن از سمت عراقی‌ها می‌آمد.» گفتیم: «خب!» گفتی: «شمس با لودر رفت طرف شیخ اکبر و حاج عباسعلی.» گفتیم: «خب!» گفتی: «بیل لودر شمس بالا بود. لودر می‌رفت و مایلر می‌آمد؛ انگار هر دویشان سر می‌بردند. نگاه داخل دوربین کردم و گفتیم: «گفتی.» «آره می‌گفتم به حاجی.» گفتیم: «کدام حاجی؟» «حاج اسماعیل دیگه.» گفتی: «آهان یادم رفت. آره به حاج اسماعیل گفتیم: «حاجی حالا است که بیل لودر برود توی اتاق مایلر» گفت: «صلوات بفرست.»

– فرستادی؟

– آره بابا وجعلنا خواندم، این که کاری به عراقی‌ها نداشت.

گفتی: «خب دیگه خواندم.» و بعد هر دو خندیدیم. آن وقت گفتی: «اجازه هست؟» لیوان آب برداشتی خوردی. زمین گذاشتی و گفتی: «اِ چه بی ادبی کردم. تعارف نکردم.» گفتیم: «نوش جانت بخور.»

هوا گرم گرم بود. رادیاتور بلدوزرمان سوراخ شده بود. حالا باید یکی می‌رفت پایین کانال دبه را پر از آب می‌کرد. می‌آورد بالا. می‌ریخت توی رادیاتور و یکی هم بلدوزر را می‌راند و خاک ریز می‌زد. تمام خورشید آمده بود پایین. دیگر نمی‌توانستم دبه‌ها را بیاورم بالا. نصرالله هم خسته شده بود. دو ساعت بود که کارمان این شده بود. چند تا دبه نصرالله می‌آورد، چند تا دبه من. انگار فاو را آتش زده بودند! بلدوزر بی‌رادیاتور هم به درد نمی‌خورد. این را نصرالله گفت.

داشتیم حرف می‌زدیم که سر و کله‌ی حاج‌حسن و عینی و کاظم پیدا شد. همه این‌ها فرمانده بودند و معاون. حاج اسماعیل فرمانده همه‌ی این‌ها بود. یادت هست حاج اسماعیل. چه قد بلندی داشتی. ریش‌ت پرپشت و سیاه و صورتت گندمگون و نمکی بود. آمدند و آمدند تا رسیدند به ما، دبه را گذاشته بودم به سینه‌ی خاک‌ریز و لمیده بودم به خاک‌ریز. عرق همه‌ی وجودم را پر کرده بود. اول یاعلی آمد. یادم رفت بگویم یاعلی با آن‌ها بود. یک کلمن آب‌لیمو آورده بودند. حاج‌حسن از تویوتا که پیاده شد اول دستش را سایبان پیشانی‌اش کرد و بعد گفت: «محسن چه طوری؟» گفتم: «هیچی تشنگی! مُردیم!» و تو. تو را می‌گویم حاج اسماعیل! اخم‌هایت در هم گره خورده بود. پرسیدی: «پس آقای قیصری کجاست؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی‌دانم.» آمدی جلوتر. نگاهم کردی. نگاه دبه کردی. گفتم: «این دبه چیست؟» همه چیز را تعریف کردم. گفتم که رادیاتور سوراخ شده. و ما لحظه به لحظه آب می‌ریزیم د اخلش. و تو ناراحت شدی. روی کردی به یاعلی و گفتم: «نصراالله را بگو بیا پایین.» رو کردی به حاج‌حسن. اخم کرده و ناراحت گفتم: «چرا این دو تا بچه را توی این باران آتش و گرمی بی‌آب و میوه رها کرده‌اید؟» حاج‌حسن سرش را پایین انداخت. کلمن را گذاشت به سینه‌ی خاک‌ریز. جایش را صاف صاف کرد. یک لیوان ریخت داد به نصراالله خورد. دوباره ریخت. نصراالله نخورد. دادی به من. با من شوخی کردی. تو را می‌گویم حاج‌حسن. لیوان را آوردم جلوت و گفتم: «بفرما.» گرفتی و سر کشیدی. خیط شدم. گفتم: «تعارف یکی‌اش خیر است و یکی‌اش شر.» دوباره پرش کردم و گرفتم جلوی حاج اسماعیل. گفت: «نوش جان.» گرفتم: جلوی تو. تندی خوردی. دوباره خیط

شدم. حالا این هفتمین لیوان است. حاج اسماعیل خیره نگاهمان می‌کند. هم
اخم کرده هم می‌خواهد بخندد. یاعلی می‌گوید: «بذار بخورد دارد از تشنگی
می‌میرد.» گفتی: «خب بخورد. تعارف می‌کند من هم می‌گیرم.» تو دلم بهت
خندیدم. فرماندهی که باش. لیوان را پر کردم آوردم جلوت. گفتم: «بفرما.»
تا آمدی لیوان را بقایای وارونه‌اش کردم توی گلویم. حالا همه به تو خندیدند.
حاج اسماعیل هم خندید. بلند بلند.

– آفرین بارک الله.

و بعد نگاه تو کرد و گفت: «فکر کرده‌ای خیلی زرنگی! حالا خوب رودست
خوردی.»

همه‌ی بچه‌ها گفتند: «چشم باشد حاجی، شمرد ه و آرام می‌خوانیم.» حاج‌آقا
پیچان گفت: «قرآن را تلاوت کنید. جویده‌جویده نخوانید.» مصطفی نشسته
بود کنار حاج‌آقا پیچان. حاج‌آقا گفت: «بخوان.» بسم‌الله را گفت و شروع کرد.
باید سوره‌ی واقعه را می‌خواندیم. خواندیم و خواندیم تا تمام شد. حالا باید
صلوات می‌فرستادیم. گاهی هم دسته‌جمعی نمی‌خواندیم. هر کسی یک آیه
می‌خواند. قرآن که تمام می‌شد حاج‌آقا می‌رفت بالای منبر. حاج اسماعیل
گفت: «حاجی پنج دقیقه بیشتر نشود.» شد. بیش‌تر از پنج دقیقه شد. انگار
حاج‌آقا پیچان یادش رفته بود که این‌جا جبهه است. ما هم سنگ‌ساز بی‌سنگ
و شب‌کاریم. باید برویم خط مقدم. حال است که دیر می‌شود. چند تا از دسته‌ها
رفته‌اند. ما مانده‌ایم و تمام شدن سخنرانی حاج‌آقا. حاج اسماعیل اشاره کرد.

حاج آقا قرآن را بست و گفت: «برای امشب بسه.» حالا نوبت دعا کردن شد. باید هر کسی یک دعایی می کرد. طاهری به بچه‌ها اشاره کرد. همه از طاهری حساب می بردند. گوشش نمی کردند، کتکش روی شاخش بود. حاج اسماعیل سرش پایین بود. حاج آقا گفت: «طاهری بفرما.» طاهری دست‌هایش را بالا برد. رو به آسمان با حالت گریه گفت: «خدایا ما را بکش.» صدای آمین سنگر را لرزاند. بعد همه همین دعا را کردند. یکی یکی چهل پنجاه نفر گفتند: «خدایا ما را بکش.» و آمین گفتند. حاج اسماعیل سرش پایین بود و می خندید. حاج آقا پیچان سرخ سرخ شده بود. نمی دانست چه کار کند. بلند شود یک کتک مفصلی به این بچه‌ها بزند یا... رو به حاج اسماعیل کرد و گفت: «نمی دانم از دست این بچه‌ها گریه کنم یا بخندم.»

این را قیصری هم گفت. نور چراغ قوه را انداخت روی پتوی مرتضی. خودش را زده بود به خواب. خُروپف می کرد. گفت: «آره ارواح خیکت!» حرف قیصری تمام نشده بود که مرتضی نتوانست خودش را کنترل کند. پکید! منفجر شد! ترکید! صدای خنده‌اش دنیا را پر کرد. سنگر را پر کرد. گوش نادى را پر کرد. نادى رو کرد به آقای قیصری و گفت: «آقا خسته شدیم. چه قدر این‌ها لوسند! خوابمان می آید.»

و تو. تو را می گویم. راستی راستی تشر زدی. بد اخلاق. خدا نکند بد اخلاق می شدى. ديگر نمی شد نگاهت کرد. همه مثل جوجه‌ها رفتیم زیر پتوهمان. حاج مسلم گفت: «ها دعوا می خواهند.» و تو دور سنگر تابى خوردى. نور

چراغ قوه را انداختی روی تک تک بچه‌ها. همه زیر پتوها کز کرده بودند. اما من، مرتضی، مجید و صالح هنوز زیر پتو برای خودمان می‌خندیدیم. آمدی روبه‌رویمان. با پاهای ترکش خورده‌ات زدی به پاهایمان. گفتم: «آقای قیصری چه طوری ترکش خوردی؟»

و تو گفتی: «یادت هست؟ همان روز که با محمد توکلی رفتیم جزیره‌ی مینو.»
گفتم: «خب، خب،!» گفتی: «زهرمار! خب، خب، یعنی چه؟ گوش کن.» و بعد نگاهم کردی. تبسم کردی. انگار آتش سنگین بود. تو بودی و محمد. محمد راننده بلدوزر و تو فرمانده. یادت هست وقتی خواستی بروی باهات قهر کردم؟ نگاهت نکردم و محمد سر از پنجره‌ی تویوتا بیرون آورد و گفت: «پسر پدر شجاع خداحافظ.» و نگاهش کردم. خودم را لوس کردم و گفتم: «خداحافظ پدر پسر شجاع.» حالا تو هم خندیدی و بعد گفتی: «چه لوس و بی‌مزه.» دست بردی یک پس گردنی زدی به محمد. حالا تویوتایتان توی جاده سرعت گرفته. می‌رود و می‌رود تا پشت گرد و غبارها و بعد کم‌کم گم می‌شود. «رفتی و بعدش چی شد؟» این را من گفتم. و تو که پاهایت توی گچ بود، گفتی: «حدود بیست متر جاده را جلو بردیم. خمپاره می‌آمد؛ اما نه خیلی زیاد. تا این که کم‌کم جاده به عراقی‌ها نزدیک شد. حالا صدای مایلرها را می‌فهمیدند. کم‌کم آتش سنگین شد.» گلوله‌گلوله می‌آمد. رجز تیر تیربارها می‌ریخت روی سر و بارمان. بی‌سیم زدی و گفتی: «حاجی بگو مایلرها نیابند، باید آتش سبک شود. نمی‌شود می‌ترسم بچه‌ها مان را از دست بدهم.» دیگر مایلر نمی‌آمد. رو کردی به محمد

و گفتم: «بلدوزر را خاموش کن.» گفت: «چرا؟» گفتم: «باید یک ساعتی صبر کنیم.» حالا مثل من و سعید که یک روزی روی این جاده بودیم؛ یک روز نه دو شب پیش. روبه روی هم دراز به دراز خوابیده بودید. داشتی با محمد صحبت می کردی. حرف می زدی. حتما دوباره برایش از مناجات شعبانیه حرف می زدی.

بچه ها با هم رفیق باشید. با دعا به خدا نزدیک شوید. می دانید دعا آدم را تا خدا می برد.

تو نشسته بودی و ما دور تا دورت. حرف که می زدی می خواستم بخورمت. حرف زدنت آدم را می کشت. چه قدر قشنگ صحبت می کردی! چه قدر خوب مناجات شعبانیه را تفسیر می کردی! صالح پرسید: «یعنی این تفسیر دعاست؟» رو به صالح کردی و گفتم: «من نمی گویم. امام خمینی (ره) می گوید. در کتاب آداب الصلواتش می گوید. می گوید هیچ دعایی به اندازه ای این دعا مهم نیست. البته این قسمتش.» و بعد خواندی: «الهی هب لی کمال الانقطاع الیک و انر ابصار قلوبنا بضیاء نظرها الیک حتی تخرق انصار القلوب حجب النور...بعز قدسک» و حالا مجید پرسید: «چرا این قدر مهم است؟ چرا این قدر آدم را به خدا نزدیک می کند؟» و تو نگاه مجید کردی. نگاه مرتضی کردی. سر خم کردی. دعا را آرام و آهسته خواندی. لحظه ای ساکت شدی. آهی کشیدی و گفتم: «می گوید خدا به من مرحمت کن. به من ببخش. نصیب من کن آخرین مرحله ای انقطاع از همه چیز، و آمدن به سوی خودت را.»

- یعنی چه؟ این چه معنایی دارد؟

این را صالح پرسید و تو گفتی: «مگر از خدا بالاتر هست؟ ها!» و ما گفتیم: «نه.» تو گفتی: «خب دعا همین را می‌گوید. گوینده‌ی دعا ادعای بالایی می‌کند. درخواست مهمی می‌کند. از این مهمتر نیست. از این بالاتر نیست از همه بریدن، همه چیز را فراموش کردن، همه چیز را ندیدن. فقط او است که محض خوبیست. بریدن از دنیا و غیر دنیا و فقط و فقط خدا را خواستن.» صالح گفت: «خیلی سخت است. ما که جان می‌کنیم برای دنیا. ما که همه چیزمان برای دنیا است.» مرتضی گفت: «می‌خوریم. می‌پاشیم. می‌خندیم.» و تو گفتی. تو را می‌گویم قیصری. گفتی: «اگر خوردن برای خدا باشد همین معنا را می‌دهد. اگر کار کردن برای خدا باشد، همین معنا را می‌دهد. اگر خواستن هم برای خدا باشد، همین معنا را می‌دهد.» من گفتم: «من که سر در نمی‌آورم. نمی‌فهمم.» صالح خندید و گفت: «تو کی می‌فهمی که حالا بار دومت باشد!» حالا همه خندیدند. حالا همه مسخره‌ام کردند. تو هم خندیدی. گفتی: «حالا ساکت شدی بهتر است. می‌شود سؤال نکنی ها!» و من گفتم: «آره می‌شود، خوب گوش کنید ببینم من هم برای خودم آدمم.»

طاهری گفت: «خب خربزه تعریف را بکن.» زبانم را دور دهانم تاب دادم. هرهر خندیدم و گفتم: «آره شاهسون. تو با آن همه حوری و من با این حوری و الاغ! همه‌تان پشت درخت‌ها قایم می‌شوید. من هم حوری‌ام را سوار الاغ می‌کنم و می‌روم طرف ایوان. من هم آدمم توی ایوان کوزه دارم. منقل دارم. آتش می‌کنم. چای دم می‌کنم.»

و تو. تو را می گویم شاهسون. حالا هی نخند هرهر! بگذار تعریف کنم. گفتی: «خب بگو.» می زدی روی پایت و می خندیدی. هنوز نفس طاهری توی گوتم است. برگشتم گفتم: «اوهوی دوباره گاز نگیری!» زد پشت کتفم و گفت: «بنال! آفتاب رفت پشت بوم.» گفتم: «آره. آن وقت من حوریه ام را سوار الاغ کرده ام. داریم با هم گل می گوییم و گل می شنویم. می رویم به طرف ایوان که یکدفعه تو از لای درخت ها پیدایت می شود. سوار بر براقی. داد می زنی «حمله!» صدایت با صدای زنگوله ای الاغ من قاتی می شود. غلامعلی می خندد. مثل همیشه. تسبیحش را در دستش تاب می دهد و می گوید: «تا بمیری بچه چوپان. خری داری و زنگوله ای!» ایوبی می گوید: «توی خورجین های خرت چه داری؟» نگاهش می کنم و می گویم: «کاه دارم برای تو.» ایوبی تو را می گویم. چشم هایت را تیز می کنی و با من قهر می کنی. طاهری می گوید: «حالا هی مثل دخترها قهر نکن. شوخی شوخی.» شاهسون دستم را می کشد. تعادل به هم می خورد. می افتم توی دلش. نگاه ساعتش می کند و می گوید: «بقیه اش را بگو.» گفتم: «آخه این ها می گذارند؟» رو می کنی به طاهری و می گویی: «یک لحظه بقمه بگیرد تا ته قصه اش را بگوید.» طاهری گفت: «این هم ما را کشت با این قصه اش. دِ بگو.»

و تو آرام و با وقار نگاهم می کنی و می گویی: «بین این دعا مهم است.» گفتم: «دعایی است که آدم فقط خدا را می خواند. باید از همه چیز دل بکنیم. فقط خدا را بخواهیم. خوردنمان، شب کاری مان و خاک ریز زدنمان برای خدا باشد.»

مرتضی می‌گوید: «خب خوردن که برای شکم است این را ولش کن.» حالا صدای خنده سنگر را می‌ترکاند. می‌گویی: «عجب آدم‌هایی هستی! می‌دانم که می‌خورید تا شکمتان پر شود؛ ولی برای خدا بخورید.» گفتم: «مگر می‌شود؟» گفتم: «حالا دنباله‌اش را گوش کنید.» خلیلیان می‌گویند: «یکبار دیگر معنی کنید.» و تو می‌گویی: «الهی هب لی کمال الانقطاع الیک. ای خدا مرا انقطاع کامل به سوی خود عطا فرما. یعنی من فقط و فقط تو را ببینم نه کسی دیگر را. یعنی وقتی نماز می‌خوانی فقط خدا را ببینی.» آن وقت پیرمرادی به حرف می‌آید. داد می‌زند. صدایش مثل همیشه بلند است. صدایش همه را با خبر می‌کند. خنده‌اش زبازند شده. انگار عراقی‌ها هم می‌شناسندش. بس که بلند می‌خندد. بس که بلند حرف می‌زند. داد می‌زند و می‌گوید: «ما که وقتی نماز می‌خوانیم یاد بدهکاری‌هایمان می‌افتیم! ها ها ها!» پیرمرادی که می‌خندد، تو هم می‌خندی نرم و بی‌صدا. اما صدای خنده‌ی کشدار خلیلیان سنگر را پر می‌کند.

محمدرضا می‌گوید: «روی آب بخندی.» اسماعیل می‌گوید: «روی آب خنده ندارد.» و دوباره خلیلیان بلندبلند و کشدار می‌خندند. ابراهیم و اسماعیل روبه‌روی هم نشسته‌اند. نگاهشان درهم شده و مچ‌هایشان توی هم. اکبر کاراته می‌گوید: «دِ زور بزَن.» اسماعیل می‌گوید: «نمی‌شود. خیلی لامصب زور دارد!» قاسمی آستین‌هایش را بالا می‌زند. با پا می‌کوبد به ران اسماعیل و می‌گوید: «پاشو، پاشو ببینم. جغله‌ی مردنی سیاه سوخته‌ی آفریقایی!» اسماعیل ریشه می‌رود و دستش شل می‌شود. ابراهیم دستش را هل می‌دهد

و بعد زود دست اسماعیل را می‌گذارد روی زمین. اسماعیل می‌گوید: «قبول نیست.» ابراهیم می‌گوید: «دیگه بردم.» اسماعیل خودش را می‌کشد عقب. قاسمی پا می‌گذارد جلو. می‌نشیند روبه‌روی ابراهیم. بازویش را نشان ابراهیم می‌دهد. خلیلیان دوباره بلندبلند می‌خندد. قاسمی نگاهش می‌کند و می‌گوید: «بری لای تریلی! چته هی هرهرهر؟» خلیلیان دوباره می‌خندد. ابراهیم می‌گوید: «جوجه!» قاسمی می‌گوید: «بله مورچه!» دوباره صدای خلیلیان سنگر را پر می‌کند و می‌گوید: «عجب گفتی! چه حاضر جوابی!» قاسمی راست می‌شود. نگاه خلیلیان می‌کند. بازویش را نشان می‌دهد. پوزش را خم و راست می‌کند. چشمک می‌زند و می‌گوید: «ماییم دیگه!» و بعد دوباره خم می‌شود. آرنج دست چپش را می‌گذارد زمین. نگاه ابراهیم می‌کند. ابراهیم ابروهایش را بالا می‌اندازد و دستش را می‌اندازد توی دست قاسمی. اسماعیل می‌گوید: «آقای اسرائیلی حالا ببینم تو چی کار می‌کنی؟» هنوز حرفش تمام نشده که صدای پیرمردی و خلیلیان سنگر را پر می‌کند.

آقای قیصری می‌گوید: «اجازه بدهید تماشا کنم. دارد وقت می‌رود. کم‌کم باید آماده شویم.» صفری می‌گوید: «آره بابا بی‌مزه‌بازی بسه. خدای ناکرده رزمنده‌اید! دارد دعا تفسیر می‌شود.» احمد می‌گوید: «به‌به! آقای مخلص. نه می‌بینم که...» جوزقیان می‌گوید: «نور بالا می‌زنی! نه بابا چه صفری‌ای شده‌ای!» آقای قیصری می‌گوید: «خب با من باشید. آن وقت دنبالش این جور می‌آید.» نگاه دعا می‌کند. آهی می‌کشد و می‌گوید: «وَ أَنْزِلْ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بَضِيَاءَ

نظرها... یعنی چه؟ کسی می‌داند؟» همه سرهایمان را بالا می‌زنیم. عین بژها! انگار هیچی نفهمیده‌ایم. آقای قیصری توضیح می‌دهد: «یعنی روشن ساز دیده‌ی دل‌های ما را که با آن نور تو را مشاهده کنیم.» همه‌مان ابرو خم و راست می‌کنیم. اصلا حالیمان نیست. صالح می‌گوید: «بابا این دعاها چه معانی‌ای دارد! ما که سر در نمی‌آوریم. ما که نمی‌فهمیم.» آقای قیصری می‌گوید: «به اندازه‌اش بفهمیم کافیهست.» مرتضی می‌گوید: «ما به اندازه‌اش هم نمی‌فهمیم.» صفری می‌گوید: «حالا گوش کنید ببینیم آقا چه می‌گوید.» قیصری می‌گوید: «آره گوش کنید. یعنی اینکه دل‌های ما را با نورت روشن ساز تا خودت را ببینیم.» صالح می‌پرسد: «مگر دل‌ها هم دیده دارند؟» مرتضی می‌گوید: «خب یقین دارند.» آقای قیصری کتاب را می‌بندد؛ اما انگشتش لای کتاب مناجات است. می‌گوید: «خلاصه اینکه امام علیه‌السلام می‌فرماید: «خدایا ما می‌خواهیم فقط و فقط تو را داشته باشیم و فقط تو را ببینیم. این کار هم به دست خودت انجام می‌شود. اول دل ما را از دنیا بکن و بعد چشم دل ما را به نورت روشن کن. بینا کن تا تو را ببینیم. تو را نگاه کنیم. تو را نظر کنیم!» صفری می‌گوید: «اگر بشود چه می‌شود!» صالح سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره چه می‌شود!»

آقای قیصری می‌گوید: «بخوابید. شوخی نکنید. سنگر را به هم نریزید!» تو را می‌گویم صالح. صالح مثل موشی که برود توی لانه‌اش می‌رود زیر پتو و خودش را می‌زند به خواب. حالا آقای قیصری چراغ قوه را دور تا دور سنگر

تاب می‌دهد. همه جا سوت و کور است. همه خوابیده‌اند. همه پتوها را کشیده‌اند روی سرشان. انگار بازی بچه‌ها تمام شده؛ اما هنوز آقای قیصری مواظبان است. هنوز نور چراغ قوه را دور و بر سنگر می‌چرخاند. نه، خبری نیست. همه خوابیده‌اند. این را حاج‌مسلم می‌گوید. آقای قیصری می‌رود طرفش. سرش را تکان‌تکان می‌دهد و از سنگر دومی می‌رود داخل سنگر اوّلی. آخه سنگر ما مثل آپارتمان‌های امروزی بود. تو در تو و خفه. اوّل پرده‌ای را کنار می‌زدی. وارد دالان باریکی می‌شدی. چند تا پیچ می‌خوردی. پیچ در پیچ می‌آمدی تا می‌آمدی به سنگر کوچک. داخل سنگر را که نگاه می‌کردی مثل آشپزخانه بود. فقط گاز فر نداشت. روبه‌رویت یک اجاق کوچک بود و دو طرفش چند تایی قابلمه و چند کاسه روحی. قاشق‌ها هم توی یک پارچ بود. یک کتری سیاه و گنده هم با سیمی به سقف سنگر آویزان بود. ماهیتابه همیشه‌ی خدا پر از تخمه بود و کنارش یک پارچ آب.

خسته و کوفته ریختیم توی سنگر. عرق از سر و رویمان می‌ریخت. احمد گفت: «هی غربتی‌ها کجا آمدید؟» تقی جراح گفت: «نشد بچه! لامصب خیلی می‌زد!» و بعد دست‌هایش را مثل تفنگ تیرباری گرفت و انگار رگبار بزند گفت: «دار دار دار!» می‌زد. نمی‌گذاشت کسی سوار بلدوزر شود. همه دنبال آب می‌گشتیم. احمد از سنگر رفت بیرون. نور کم‌رنگ فانوس سنگر را تاریک روشن نگه داشته بود. از سنگر اوّلی نگاه سنگر اصلی کردم. آخه بعد از این که از پیچ داخل سنگر اولی رد می‌شدیم سمت راست را که نگاه می‌کردی سنگر

اصلی بود. تماش هم یک سنگر کوچک. بهش می گفتیم: «سنگر کتابخانه.» دو سه متری که وارد سنگر اصلی می شدیم دو تا سنگر کوچک؛ اما دراز که دره‌ایشان هم روبه‌روی هم بود، دیده می شد. سنگر سمت راست سنگر آقای قیصری بود. سنگر چپ پتو دون بود. پتو دون نه سنگر پتو. حالا هر چی مثل قندون. چه فرقی می کند! این را مجید گفت. حاج مسلم دم سنگر خوابیده بود. نگاهم را از حاج مسلم گرفتم و بردم طرف بچه‌های دیگر. نادى، عابدینی، حجتی، ... به ردیف خوابیده بودند. مجید گفت: «کو این آب صاحب مرده!» احمد داخل سنگر شد و گفت: «چی می خواهید؟» گفت: «آب!» گفت: «کلمن ترکش خورده. آب سرد نداریم.» تقی جراح گفت: «ای لامصب‌ها. کلمن ما هم رفت هوا.» مرتضی گفت: «پس چیکار کنیم؟» خلیلیان داد زد: «پیدا کردم.» خم شد دستش را برد طرف پایین. خورد به ماهیتابه. افتاد صدا کرد. صدایش همه جا را پر کرد. تقی جراح گفت: «چی پیدا کردی؟ پارچی را بلند کرد و گفت: «آب! آب!» حاج مسلم چیزی گفت. کسی گوشش بدهکار حرفش نبود. مرتضی گفت: «پس کوفت کن.» خلیلیان پارچ را برد بالا و سر کشید. مجید پارچ را کشید. محمدرضا داخل سنگر شد و گفت: «چه خبره!»

– آقایون کوفتتون بشه برای منم بگذارین.

این را محمدرضا گفت و بعد پارچ آب را از دست مرتضی کشید. ته پارچ را برد بالا و لبه‌ی پارچ را گذاشت روی لبش. هنوز چند قطره‌ای داخل گلویش نرفته بود که مجید دوباره پارچ را کشید. مرتضی از دست مجید قاپ رفت. جیغ و داد کردیم که نادى گفت: «زهرمار بخورید! یواش.» کسی محلش نداد. چفیه‌اش را کشید روی سرش. غرغر کرد و غلتید. پشت به بچه‌ها کرد. حاج مسلم چیزی

گفت. کسی گوشش بدهکار حرف‌های حاج‌مسلم نبود. پارچ دست به دست تاب می‌خورد و آب‌هایش کم می‌شد. احمد گفت: «این آب بوده و من داشتم از تشنگی می‌مردم.» حاج‌مسلم دوباره چیزی گفت. احمد پارچ را قاپ رفت. پارچ را تکان‌تکان داد. صدای ترق و تروقی به گوشمان رسید. احمد گفت: «به‌به! یخش مانده برای من.» حاج‌مسلم دوباره از زیر چفیه‌اش چیزی گفت. مجید گفت: «آخ جون منم یخ!» احمد پارچ را کشید توی شکمش. مجید گفت: «گدا!» احمد دست برد داخل پارچ. کمی مکث کرد. دستش را تکان‌تکان داد و گفت: «این دیگه چیه؟» دوباره حاج‌مسلم چیزی گفت. احمد گفت: «چرا این یخ این جوریه؟» مجید پارچ را قاپ رفت. دستش را کرد داخل پارچ. جیغی زد و گفت: «این که یخ نیست!» و بعد کشیدش بالا. جیغی زد و گفت: «وای! آه!» و پرتش کرد روی زمین. همه با هم خم شدیم. تاریک تاریک شد. گفت: «دندان بود!» انگار برق بگیردمان. یک دفعه سرهامان را کشیدیم بالا و با هم گفتیم: «بله!؟» گفت: «دندان مصنوعی بود.» هنوز حرفش تمام نشده بود که حاج‌مسلم گفت: «صد بار گفتم، گوش نکردید!»

هنوز حرفش تمام نشده بود که همه جیغی زدند. عقی زدند و از سنگ ریختند بیرون. حالا هر کسی گوشه‌ای نشسته بود. دولا شده بود. رو به زمین کرده بود و حالت استفراغ داشت. احمد آمد بیرون و گفت: «هووو! حالا مگه چی بود! آب دندون بود. مثل آب نبات. مثل آب میوه. مثل آب کمپوت...»

می‌گوید: «من که کمپوت نمی‌خواهم.» آقای قیصری می‌گوید: «همه نمازتان

را خوانده‌اید؟» همه می‌گوییم: «بله خواندیم.» مجید هنوز به نماز ایستاده. نادى می‌رود روی بلندی سنگر می‌نشیند. روی گونی‌های چیده شده‌ی دم سنگر. بلدوزرها کم‌گاز و سلو (آهسته) کار می‌کنند. همه از خستگی دم سنگر وارفته‌اند. همه‌ی لباس و زندگی‌شان پر از گل و خاک شده. آقای قیصرى می‌گوید: «برویم.» نادى از بالا نگاه خط عراقى‌ها می‌کند. انگار عراقى‌ها هم خسته شده‌اند. دیگر صدای تیر نمی‌آید.. نادى می‌گوید: «بچه‌ها حالا خط را نگاه کنید.» و بعد سرش را مثل گراز بالا می‌برد. آقای قیصرى نگاهش می‌کند. چشم‌غره‌ای می‌رود و می‌گوید: «سرت را بیاور پایین.» نادى سرش را می‌کشد پایین. صالح خودش را می‌کشد بالا و می‌نشیند کنار نادى. نادى می‌گوید: «آقای قیصرى من این قدر لجم می‌گیرد!» مرتضى می‌گوید: «از کی؟ از این صالح؟» نادى یک تخمه‌ی دیگر می‌اندازد توى دهانش. پوسته‌ی تخمه‌ی قبلى خیس خورده و روی لبش جا خوش کرده است. همیشه‌ی خدا تخمه می‌شکند. – آقای قیصرى دو ساعت می‌روم اهواز و برمی‌گردم.

– چی کار داری؟ ها؟

– کار دارم.

– بابا این می‌خواهد برود تخمه بخرد.

این را پیرمرادی می‌گوید. «آخر تخمه هم شد چیزی! همیشه باید فکت بجنبند!» این را آقای قیصرى گفت. و بعد رفت داخل سنگر. نادى گفت: «زود می‌آیم با تدارکات می‌روم.» رفت و برگشت. یک پاکت تخمه توى بغل دارد. بچه‌ها می‌دوند طرفش. می‌گوید: «کور خوانده‌اید! می‌خواستید خودتان بیاید و بخرید. ندیدید چه قدر ناز آقای قیصرى را کشیدم. ها!» و بعد به هر کدام از بچه‌ها

چهار پنج تا تخمه می‌دهد. احمد می‌گوید: «برای حسرت هم که شده خوب است.» حالا دارد همان تخمه‌ها را می‌شکند و بلبل زبانی می‌کند.

- خب نگفتی چرا از این بچه‌ها بدت می‌آید؟ آخه وقت دعا که نباید شوخی کرد. آن هم مناجات شعبانیه.

این را حسین صفری می‌گوید. آقای قیصری می‌خندد. صالح ابروهایش را می‌برد بالا. مجید می‌گوید: «خب باشه آقای مخلص!» آقای قیصری می‌گوید: «تا اینجا که معلوم شد.» می‌گوییم: «حالا ما که چیزی نفهمیدیم.» و بعد سرمان را کج و راست می‌کنیم. آقای قیصری نگاه مفاتیح می‌کند. انگشتش هنوز زیر برگه‌های کتاب است. کتاب را باز می‌کند و دنبالش را می‌خواند: «حتی تخرق ابصار القلوب حجب النور. این دنباله‌ی قبل است. یعنی ای خدا روشن ساز دیده‌ی دل ما را به نوری که به آن نور تو را مشاهده کند. تا آن که دیده‌ی بصیرت ما حجاب‌های نور را بردارد. فتصل الی معدن العظمه. و به نور عظمت تو واصل گردد..»

اصغر خودش را می‌کشد جلو. دو زانو نشسته است. درست روبه‌روی آقای قیصری است. می‌گوید: «یعنی چه؟ این نور چه طوری می‌شه؟» همه چپ‌چپ نگاهش می‌کنیم. آقای قیصری نرم می‌خندد. نگاهش می‌کند و می‌گوید: «یعنی وقتی دل ما به نور تو روشن شد. وقتی فقط تو را دیدیم. وقتی فقط و فقط الهی شدیم. غیر از تو را ندیدیم، دنیا برایمان مهم نبود، این نور تو حجاب‌های نور را می‌برد.» صالح می‌گوید: «مگر نور زن است که حجاب داشته باشد!» همه

آرام می‌خندیم و نگاهش می‌کنیم. آقای قیصری می‌گوید: «ببینید حتی نور هم حجاب است.» صفری می‌پرسد: «چه طوری؟» می‌گوید: «یعنی باید ما دیگر نور را هم کنار بزنیم تا فقط خدا را ببینیم. عظمت و بزرگی خدا را درک کنیم.» صالح می‌گوید: «سخت است!» آقای قیصری می‌گوید: «آره بچه‌ها سخت است. سخت! این‌ها شنیدنی نیست، این‌ها دیدنی است.» صفری می‌گوید: «چه کسی این‌ها را می‌فهمد؟»

قیصری نگاهش می‌کند و با مهربانی می‌گوید: «خب نگفتی نادى از کی بدت می‌آید؟» نادى می‌گوید: «از این بچه نُرُّها! از این بچه لوس‌ها که ترسواند! از این بچه‌هایی که هنوز صدای گلوله‌ای نیامده جیغشان می‌رود هوا.» و بعد تخمه‌اش را پایین می‌دهد. تخمه‌ای دیگر می‌اندازد بالا و می‌خواهد ادامه بدهد که مجید می‌گوید: «حالا می‌میری تخمه نخوری و حرف بزنی؟» نادى می‌گوید: «آه چه قدر حسودید!» و بعد تخمه‌ی شکسته‌اش را تف می‌کند طرف عراقی‌ها و می‌گوید: «حالا خوب شد.» صالح می‌گوید: «حالا شدی آدم! یعنی مثل آدم حرف می‌زنی..»

آقای قیصری چشم‌های کشیده و پرمژه‌اش را برگرداند. نگاه صالح کرد. اشاره کرد که یعنی درست حرف بزنی. سر برگرداند و گفت: «خب، آره می‌گفتم این بچه‌لوس‌ها که هنوز صدای گلوله‌ای نیامده پخش زمین می‌شوند. دست‌هایشان را می‌گذارند پشت سرشان و دراز به دراز می‌خوابند.» قیصری خندید. نادى سر برگرداند طرف عراقی‌ها. آقای قیصری چشمک زد. صالح خودش را کشید

کنار نادى. حالا کمر به کمر نادى نشسته بود. نادى سر برگرداند. صالح مى‌رود نزدیک‌تر. مجید مى‌گوید: «حالا اين بچه‌ننه‌اى‌ها کى هستند؟» نادى مى‌گويد: «مثلاً تو صدای گلوله‌اى که مى‌آید...» آقای قیصرى دوباره چشمک مى‌زند. صالح دهانش را مى‌برد دم گوش نادى. همه نگاهشان مى‌کنیم. صالح صدای سوت شلیک شدن خمپاره‌اى را در مى‌آورد. نادى جیغى مى‌زند. فریادى مى‌کشد از بالا مى‌پرد پایین و مى‌گوید: «بچه‌ها بخوابید.» و بعد دراز به دراز رو به شکم مى‌خوابد. دو دستش را مى‌گذارد پشت سرش و مى‌گوید...

- این‌ها را خود معصومین (ع) مى‌فهمیدند. مى‌دیدند. مى‌دانستند؛ اما... صالح مى‌پرسد: «اما چى؟» آقای قیصرى مى‌گوید: «عرفا هم این‌ها را مى‌فهمند. یعنی زحمت مى‌کشند تا خدایى شوند. تلاش مى‌کنند تا این‌ها را کشف کنند. بفهمند.» صفرى خودش را مى‌کشد جلو و مى‌گوید: «عرفا؟» آقای قیصرى دهان مزه‌مزه مى‌کند. سر پایین مى‌اندازد. کمی فکر مى‌کند و مى‌گوید: «آره عرفا هم قصه‌اى دارند. حرف‌هاى دارند.» صالح مى‌گوید: «عرفا کى هستند؟ ها؟» قیصرى مى‌گوید: «همان علمایى هستند که سال‌ها توى حوزه‌ها درس خوانده‌اند. مطالعه کرده‌اند. مجتهد شده‌اند.» صفرى کمر راست مى‌کند و مى‌گوید: «یعنى ما هم برویم حوزه این چیزها را مى‌فهمیم؟» قیصرى مى‌گوید: «من هم خیلی سرم نمى‌شود؛ اما انگار نه. زحمت علمى تنها کافى نیست. باید زحمت معنوى کشید.» صالح مى‌پرسد: «معنوى یعنی چه؟» صفرى مى‌گوید: «هیچى نمى‌فهمد! یعنی نماز بخوانى، روزه بگیرى...» آقای قیصرى

نگاهش می‌کند. مهربان و دوست داشتنی است. آره تو را می‌گویم. چه قدر دوست داشتنی بودی! چه قدر مهربان بودی! چه کار کردی با ما. با من و مجید و مرتضی و... چه کار کردی که هنوز که هنوز است حالا را می‌گویم. بیست سال می‌گذرد؛ هنوز هم برایت می‌میرم. برای خودت، برای نگاه‌هایت، برای حرف‌هایت، برای قدم‌زدن‌های تو مقرت. یادت هست وقتی سوار توپوتا می‌شدیم؟ خودم را می‌گویم. خودم با مجید را. نگاهمان می‌کردی. مجید ساکت ساکت بود. سر خم می‌کردی. صورتت را می‌آوردی روبه‌روی صورتش. نگاهش می‌کردی. با چشم‌های کشیده و پر مژه‌ها. مجید هم نگاهت می‌کرد. و بعد ها ها ها می‌خندید. صدای خنده‌های مجید یک جور بود. خندیدنش آدم را می‌خندانند. خندیدنش دل آدم را می‌برد. تو هم دل ما را برده‌ای. تو هم ما را بیست سال است که دق‌کش کرده‌ای! همه جا هر جا که باشیم تو با منی. نگاهم می‌کنی. نصیحتم می‌کنی، می‌گویی: «آدم باشید، خوب باشید.» می‌دانی چه می‌گویی؟ می‌گویی: «آهای مجید، مرتضی، ابراهیم، محسن! آبروی ما شهدا را نبرید. ما خیلی زحمت کشیدیم. خیلی خون دل خوردیم.» ما بدیم. ما بدی کردیم. به شما که نه. به خودمان. جای شما که خوب است. رفته‌اید آن بالا بالاها. رفته‌اید پیش خدا. پیش حسینقلی همدانی، سید احمد کربلایی، محمد بهاری، سید عبدالکریم کشمیری. آره این‌ها عارفند. این‌ها زحمت معنوی کشیدند. این‌ها هم درس خواندند، هم تهذیب نفس کردند. اینها را تو می‌گویی. صالح می‌پرسد: «تهذیب نفس چیه؟» صفری سرش را تکان می‌دهد. موهای شلالش می‌ریزد روی پیشانی‌اش. صورت سبزه و نمکی‌اش را می‌آورد جلوتر و می‌گوید: «باز هم نفهمیدیم زحمت معنوی چیه؟ باید چی کار کنیم؟»

– باید اخلاص داشته باشید. باید آدم بشوید. همه‌ی کارهایتان برای خدا باشد. نماز شب بخوانید. قرآن بخوانید. زیاد قرآن بخوانید. با خدا عهد و پیمان ببندید. این‌ها را تو می‌گویی. تو را می‌گویم قیصری. آن وقت صالح می‌گوید: «این که خیلی سخت است. ما که نمی‌توانیم بابا. ما نمازمان را هم نمی‌توانیم بخوانیم.» صفری می‌آید جلوتر و می‌گوید: «حالا باید چی کار کنیم؟»

شجاعی ایستاده کنار آمبولانس. قاسم صدایش می‌کند و می‌گوید: «آمبولانس را بگذار جلوتر.» صفری می‌گوید: «چیکار کنم آقای جلالی؟» آقای جلالی نگاه آسمان می‌کند. سر برمی‌گرداند. نگاه دکل می‌کند. رو می‌کند به من و می‌گوید: «چی کار کنم؟» می‌گویم: «چاره‌ای نیست.» صدای شجاعی همه جا را پر می‌کند: «بگو برو بالا بابا. خبری نیست. کسی به کسی نیست. انگار عراقی‌ها خوابند؛ خواب خوابند!»

حالا بلدوزر نوک خاک‌ریز است. مجید را دیده‌ام. آقای قیصری هم کنارم ایستاده. می‌خواهم بلدوزر را آرام از خاک‌ریز بیندازم پایین که یکدفعه کنارم آتش می‌گیرد. شعله می‌شود. نوری دیده می‌شود و بعد درختی کاشته می‌شود. درختی از آتش و دود. نمی‌دانم این خمپاره‌ی هرزه‌ی ولگرد کجا بوده اینجا! هول می‌شوم. یکدفعه پایم را از روی پدال برمی‌دارم. بلدوزر تا آخرین نفس گاز می‌خورد.

- محسن مواظب باش! پایت را از روی پدال برداری! برداری گاز می خورد دودش می رود به هوا. صدایش همه جا را پر می کند. خیلی بی سروصدا و آرام. عراقی ها نباید بویی ببرند. این بلدوزر را امشب باید ببری آن طرف! هنرت را ببینم. توی یک ثانیه همه ی حرف های آقای قیصری می آید توی کله ام. دست پاچه شده ام. پایم را از روی پدال برداشته ام. صدای بلدوزر همه جا را پر کرده. دود حلقه حلقه مثل بشقاب می پرد بالا. می رود و می رود تو دل آسمان. کنترل بلدوزر از دستم در می رود. دسته را می کشم. بلدوزر روی خاک ریز چرخ می خورد. رهایش می کنم. دسته ی دیگر را می گیرم. حالا می پیچد طرف عراقی ها. دنده را به جای دسته ی گاز می کشم. می رود دنده دو. حالا سرعت می گیرد. آب دهنم خشک شده. نفسم بند آمده. مجید را یک لحظه نگاه می کنم. دارد می زند توی کله اش. بلدوزر می رود جلو. دیگر نمی شود نگاهش داشت. سنگینی اش جلو است. حالا با سرعت ول می شود پایین. صدایش همه جا را پر می کند. می افتد روی سینه ی خاک ریز و بلند می شود و دوباره می افتد. انگار زلزله شده. نمی دانم چکار کنم. کسی دستش را تکان تکان می دهد. نگاهش می کنم. اشاره می کند به دسته ی گاز. تازه یادم می آید که دنده را با دسته ی گاز اشتباه گرفته ام. دسته را می کشم. صدای بلدوزر بسته می شود. دنده را می کشم جلو. بلدوزر می ایستد. می خواهم سکنه کنم. آقای قیصری نشست به سینه ی خاک ریز. دو دستی سرش را گرفته. نگاهش می کنم که یکدفعه زمین و زمان می لرزد. انگار عراقی ها را از خواب بیدار کرده ام. با خودم می گویم: «عجب شد! گفتم خوابند!»

صفری گفت: «آره می‌روم بالا. ناراحت نباشید.» قاسم می‌گوید: «برو. این جا خیلی بدجایی است. دکل درست روبه‌رویمان است. خبری شد بیا پایین.» نگاه صفری می‌کنم. انگار ته دلش ترس دارد. می‌گوییم: «می‌ترسی؟» می‌گوید: «نه!» می‌گوییم: «می‌خواهی جای تو بروم بالا؟» شجاعی دستم را می‌کشد. هلم می‌دهد طرف آمبولانس و می‌گوید: «برو. برو یک کمپوت بخور. برو خستگی‌ات را در کن.» قاسم نگاهمان می‌کند. صفری می‌رود طرف بلدوزر. بلدوزر پایین جاده است. سلو کار می‌کند. دود باریکی از آگروزش می‌ریزد بیرون. قاسم صفری را همراهی می‌کند. شجاعی می‌زند به شانهم. نگاهش می‌کنم. قوتی کمپوت باز شده را می‌دهد دستم. می‌گوید: «سرد است!» کمپوت را می‌گیرم. می‌خواهم داخلش را نگاه کنم. می‌گوید: «نه سیب نیست، گیلاس است.» سر بر می‌گردانم صفری را می‌بینم. انگار خسته است. به زور می‌رود بالا. قاسم کنارش ایستاده. صفری می‌نشیند روی صندلی. قاسم برایش دست تکان می‌دهد. نگاه شجاعی می‌کنم دستش را برده بالا.

بلدوزر را نگه می‌دارم. شیخ علی می‌آید کنارم. صدایم می‌کند. نگاهش می‌کنم. خال سیاهش را زیر نور مهتاب می‌بینم. قدش کوتاه است و سیاه چهره؛ اما همیشه می‌خندد. کمی هم آرام است و چشم‌هایش درشت. صدای بلدوزر زیاد است. صدایش را نمی‌فهمم. سر خم می‌کنم. باز هم نمی‌فهمم. کمر خم می‌کنم و خودم را می‌برم پایین‌تر. می‌خندد. می‌گوییم: «بله؟» می‌گوید: «بیا پایین.»

دسته‌ی گاز را می‌کشم. دود حالا حلقه‌حلقه بالا نمی‌رود. مثل گنجشکی می‌پرم پایین. می‌گوید: «چیکار می‌کنی؟» شجاعی می‌آید طرفم. سرم داد می‌زند. می‌گوید: «مگه روی اتوبان کار می‌کنی؟ این خط مقدم است.» رو برمی‌گرداند. دست دراز می‌کند و می‌گوید: «آن‌ها هم عراقی. نگاه کن.» می‌روم کنارش. خاک‌ریز را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «آه آه آه! این چه خاک‌ریزی است؟» خاک‌ریز را کج و چوله زده‌ام. دارم نگاه می‌کنم که منوری می‌پرد بالا روی سر بلدوزر. روز روز می‌شود. حالا بلدوزر مثل غولی وسط جاده ایستاده. شیخ‌علی می‌گوید: «آرام‌تر. انگار عراقی‌ها دیدندمان.» می‌گویم: «چاره‌ای نیست.» شجاعی می‌گوید: «امشب کار دستانم می‌دهی!» این را به صفری می‌گوید.

می‌گویم: «ناراحتی؟» شجاعی می‌گوید: «این صفری بوی پریدن می‌دهد.» می‌گویم: «نه بابا، صفری سفت است.» می‌زند روی کتفم. دستم تکان می‌خورد. دستم خیس می‌شود. سر خم می‌کنم. قوتی کمپوت تکان خورده و آب‌هایش می‌ریزد روی دستم. قوتی را می‌دهم دست دیگرم. دستم را بالا می‌برم و زبانم را می‌کشم روی آب کمپوت‌ها. شیرینی‌اش را حس می‌کنم. قاسم می‌آید طرفمان. قاسم فرمانده‌مان است. لاغر است و قدبلند. کمی هم سبز صورت است. آرام است و خوش اخلاق. صورتش کشیده است و دست‌هایش استخوانی. حالا صفری بیل بلدوزر را می‌گذارد زمین. می‌زند دنده. شجاعی می‌افتد به سینه‌ی

خاک ریز. دست‌هایش را می‌گذارد پشت سرش و پاهایش را دراز می‌کند. شجاعی از همه‌ی ما بزرگ‌تر است. سفید‌چهره است و کوتاه قد. صدایش کلفت است و پر زور. ابروهایش پرپشت است اما بور. قاسم می‌ایستد. بر می‌گردد و نگاه صفری می‌کند. انگار دلش شور می‌زند. شجاعی داد می‌زند: «بیا. بیا یک چیزی بخور.» قاسم برمی‌گردد. انگار دلهره دارد. با اکراه می‌آید روبه‌رویمان. حالا بلدوزر زور می‌زند. می‌آید جلو. دودش مثل ماری می‌رود بالا. گاهی جرقه‌هایی از آتش، از آگزوزش می‌پرد بیرون. قاسم دارد می‌آید که یکدفعه می‌ایستد. انگار برق بگیردش. داد می‌زند. می‌گوید: «دیدندش. زدندش.» سر برمی‌گردانم طرف عراقی‌ها. راست می‌گوید. شجاعی از سینه‌ی خاک‌ریز می‌رود بالا. تا می‌آییم به خودمان بیاییم می‌رسد. گلوله‌ی آر.پی.چی را می‌گوییم. در یک چشم به هم زدن می‌آید. از داخل دکل زد. این را قاسم می‌گوید. صفری سر برگردانده. عقب سرش را نگاه می‌کند. قاسم می‌نشیند و می‌گوید: «یا زهرا!» گلوله می‌رود و می‌رود. شجاعی دست‌پاچه شده. نمی‌داند چه کار کند. فقط جیغ و داد می‌کند. صفری هنوز نگاهش به عقب است. شجاعی می‌رود طرف آمبولانس. نگاهم به بلدوزر است. یک‌دفعه عقبش آتش می‌گیرد. شعله‌ای به آسمان می‌پاشد. همه جا روشن و خاموش می‌شود. قاسم می‌پرد بالا. شجاعی آمبولانس را روشن می‌کند. قاسم پا تند می‌کند طرف صفری.

من هم می‌دوم. شجاعی می‌گوید: «دیدی چی شد؟» می‌گوییم: «آره بابا ناراحت نباش. حالا یک منور زدند.» شیخ علی نگاهم می‌کند. تو صورت‌م را خوب می‌بیند.

می گویم: «ها؟» می گوید: «نور بالا می زنی.» می خندم. شجاعی دست می گذارد روی شانهام و می گوید: «برو بالا. فقط آرام کار کن. بارک الله کار دستان نده.» می گویم: «باشد.» و برمی گردم طرف بلدوزر. شیخ علی همراهی ام می کند. یک لحظه همه چیز یادم می آید. یک شاخه گل تو دست هایم بود. ایستاده بودم این طرف جوی. حاج اسماعیل آن طرف جوی بود. روی یک صندلی نشسته بود. گفت: «بیا.» زدم به آب. رفتم تا شاخه ی گل را بدهمش. دستش دراز بود و می خندید. تا وسط آب رفته بودم که گفت: «نه نیا. حالا نیا.» گفتم: «چه طور؟» گفت: «سه ساعت دیگر بیا.» گفتم: «بله؟» گفت: «سه ساعت دیگر شهید می شوی.» گفتم: «بله؟» دوباره زد به کمرم و گفت: «بلند شو.» چشم هایم را باز کردم. صالح بالا سرم نشسته بود. شیخ علی هم بود. دو لیوان چای دست شیخ علی بود. تند پریدم بالا. نگاه ساعتم کردم. عقربه ی ساعت آمد روی پنج. دوباره نگاه ساعتم کردم.

به طرف صفری می دویدم و نگاه ساعتم می کردم. ساعت دوازده بود. قاسم خودش را گذاشت بالای بلدوزر. شجاعی آمبولانس را آورد کنار جاده. نزدیک بلدوزر صفری. صفری به خودش می پیچید. خودم را رساندم به بلدوزر. مثل گنجشکی پریدم بالا. قاسم داشت بدن صفری را واری می کرد. صدای آخ و اوخ صفری همه جا را پر کرده بود. خون از دستش بیرون می زد. همه جایش خیس خیس بود. دست گذاشتم به پشت صندلی. دستم خیس شد. کشیدم عقب و نگاهش کردم. پر از خون شده بود. شجاعی خودش را رساند به بلدوزر.

صفری را کشانیدیم پایین. انگار هم موجی شده بود و هم ترسیده بود. حرف‌های قاتی پاتی‌ای می‌زد. کمی آخ و اوخ می‌کرد، بعد ساکت می‌شد. یکدفعه جیغش می‌رفت به آسمان و مامان جاننش را صدا می‌کرد. انگار بُز مرده‌ای را می‌بردیم. کشان‌کشان بردیمش عقب سر آمبولانس. شجاعی زودتر در آمبولانس را باز کرد و پرید بالا. من و قاسم دست و پایش را گرفتیم و بلندش کردیم و هلش دادیم توی آمبولانس.

کدام آمبولانس؟ آن که حبیب سوار است؟ دویدیم به طرفش. من بودم و مصطفی. غلامحسین هم آمد. حبیب نگاهمان کرد. گفت: «جغله‌ها السوار!» گفتیم: «بله الفرار.» و بعد همه زدیم زیر خنده. حاج عباسعلی خودش را رساند به آمبولانس و گفت: «هادی هادی؟» گفتم: «کدام هادی؟» گفت: «امدادگر.» مصطفی دست‌هایش را گذاشت دم دهانش. جیغی زد و گفت: «آقای امدادگر هادی.» صدایش داخل آمبولانس را پر کرد. دوباره جیغش گوشمان را کر کرد. داشت جیغ و داد می‌کرد که هادی با کوله‌ی امدادگری‌اش آمد. می‌دوید و می‌دوید. انگار چیزی می‌خورد. غلامحسین گفت: «حالا دارد به شکمش می‌رسد. حاج عباسعلی سر برگرداند و گفت: «آهای هادی پس کجایی؟» هادی چیزی را هل داد توی دهانش. غلامحسین گفت: «چی چپاندی توی دهنت؟» مصطفی گفت: «حالا وقت خیگ پر کردن نیست.» حبیب‌الله داخل آینه را نگاه کرد. دست دراز کرد. غلامحسین دستش را گرفت. هادی پرید بالای آمبولانس. هادی سیزده سال بیشتر نداشت. یادت هست هادی کوچک بودی، اما شجاع؟

قدت هم از همه‌ی ما کوتاه‌تر بود. موهایت فر بود و صورتت سفید سفید مثل برف. حاجی می‌خواست چیزی بگوید که حبیب‌الله زد دنده. آمبولانس راه افتاد. حاجی توی راه در آمبولانس را به هم کوبید. حبیب‌الله پایش را گذاشت روی پدال گاز. آمبولانس سرعت گرفت. غلامحسین گفت: «پس محمدرضا؟»

محمدرضا داخل سنگر شد. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت: «چند روز است یک خواب راحت نرفته‌ام. یا لگدم می‌کنند یا سر و صدا می‌کنند و یا...» هنوز حرفش تمام نشده بود که از آخر سنگر داد زد: «بیا این‌جا، کنار خودم. از همه جا بهتر است. نه لگدی نه مشتی نه خبری.» محمدرضا گفت: «راست می‌گویی. از تو آدم بی‌شر و شورتر ندیدم. کاری به کار کسی نداری. آره کنار تو یک خواب راحت می‌روم. تازه آخر سنگر است کسی به کسی کاری ندارد.» و بعد پتوهایش را آورد آخر سنگر. یکی‌اش را پهن کرد کنارم. نشست یکی دیگر را لوله کرد. مثل متکا شد. صدای قاسمی سنگر را پر کرد. رو کرد به اسماعیل و گفت: «حالا دیدی جوجه، دیدی دستش را خواباندم.» ابراهیم راست شد. کش و قوسی به کمرش داد و گفت: «تو نامردی کردی.» قاسمی چشم‌هایش را انداخت توی چشم‌های ابراهیم و گفت: «چه نامردی؟» اسماعیل گفت: «راست می‌گویی.» قاسمی دست گذاشت به سینه‌ی اسماعیل. هلش داد. اسماعیل کنترلش را از دست داد و از عقب افتاد روی زمین. قاسمی گفت: «تو دیگه چی می‌گی؟» اسماعیل بلند شد. محمدرضا دست گذاشت روی پتو. صافش کرد. دراز به دراز خوابید و پتو را کشید روی سرش. اسماعیل رو کرد به

قاسمی و گفت: «اگر راست می‌گی از آن دستت کمک نگیر.» قاسمی بازویش را نشان داد و گفت: «آقا زور بازوست.» اسماعیل زد روی کتفش و گفت: «پُز نیا! قپی نیا! فکر کرده کیه.» ابراهیم گفت: «کلک زد. اگر نه نمی‌برد.» محمدرضا از زیر پتو گفت: «الساکت. می‌خواهم بخوابم.» گفتم: «این جا راحتی، کسی کاری به کارت ندارد. من هم که شر و شوری ندارم. لگد و مشت هم در کار نیست.» و بعد خوابیدم. پتو را کشیدم روی سرم. آرام آرام سر و صدای بچه‌ها لالایی شد. خوابم برد. خوابِ خواب. حالا دیگر دارم خواب می‌بینم. عراقی حمله کرد طرفم. خودم را آماده کردم. عراقی آمد و آمد و با مشت محکم کوبید روی شکمم. لجی شدم. ناراحت شدم. جیغی زدم و با مشت کوبیدم روی شکمش که یکدفعه جیغ کسی رفت به آسمان. از خواب پریدم. محمدرضا بود. نشسته بود. حاج و واج. این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. می‌گفت: «کیه؟ چی بود! چه خبره؟» صدای خنده‌ی قاسمی، اسماعیل، خلیلیان و ... سنگر را پر کرده بود. صاف مشتم را کوبیده بودم روی شکم محمدرضا. چشم‌های محمدرضا سرخ سرخ شده بود. رو کرد به من و گفت: «کی بود؟» قاسمی گفت: «هیچی بابا، کسی نبود. این آقای آروم و بی‌شر و شور بود. با مشت کوبید روی شکمت.» محمدرضا نگاهم کرد. بلند شد و گفت: «انگار اصلا یک خواب راحت به ما نیامده!» و بعد خم شد تا پتوهایش را جمع کند. شیخ‌علی داخل سنگر شد و گفت: «محسن!»

نور می‌دهی. پیشانی‌ات را می‌گویم. نور بالا می‌زنی. شجاعی گفت: «آهای،

برو بالا.» دارد هوا پس و پیش می‌شود. یعنی کم‌کم عراقی‌ها دخلمان را در می‌آورند. رو کردم به سمت عراقی‌ها. دکل درست روبه‌روی جاده بود. شجاعی گفت: «من یقین دارم که ما را دیده‌اند.» داشت حرف می‌زد که منوری پرید توی هوا. برای خودش می‌رقصید. نگاهش کردم. رچی از تیر رسام و سرخ از روی سرم رد شد. شیخ‌علی گفت: «برو بالا، خاک‌ریز را کج نو.» خندیدم. حالا نگاه ساعت می‌کنم. ساعت هشت است. یاد خواب حاج اسماعیل می‌افتم. گفت: «حالا برو، حالا نمی‌خواهد بیایی.» هنوز گل سرخ توی دستم بود. به طرفش دراز کردم. خندید و گفت: «سه ساعت دیگر.» شیخ‌علی گفت: «ساعت هشت است.» سر برگرداندم. رو کردم به شیخ‌علی و گفتم: «هنوز یک دقیقه‌ی دیگر مانده.» پا تند کردم طرف بلدوزر. دست گذاشتم روی میله. یکدفعه دو شعله را دیدم با هم. دو شعله از آتش و دود. انگار آسمان روی زمین بیفتد. انگار زلزله شود. همه جا خراب شد. خراب شد روی سرم. محو می‌شوم و دیگر چیزی نمی‌فهمم.

- نمی‌فهمی که نفهمم!

این را من گفتم. شجاعی دو دستش را گذاشت روی گوش‌هایش. سر تکان داد و گفت: «بله؟» شاهسون گفت: «بیا بالا.» و بعد دست تکان داد. غلامعلی دوباره رفت بالا. بالای بالای سنگر. روی بلندترین جایش. نگاه خورشید کرد. انگار دلش آرام و قرار نداشت. سرخی خورشید داشت تمام می‌شد. داشت با سیاهی یکی می‌شد. برگشت آمد بالا سرم. صدایش با صدای قرآن که از

بلندگوی مفر پخش می‌شد، یکی شد. آهای قصه را تمام کن. حالا چهار زانو نشسته بودم درست روبه‌روی شاهسون. ایوبی با آن صورت دایره‌ای و پهنش بالا سرم ایستاده بود. دو دستش را گذاشته بود روی شانه‌هایم. گاهی شانه‌هایم را فشار می‌داد. قلقلکم می‌داد. طاهری گفت: «تمامش کن.» گفتم: «آره تو یک نگاه به دسته‌های حوری‌هایت می‌کنی. دسته‌ها نه؛ لشکرهایی از حوری. همه سوار بر بُراقند. من تنهایم، تنهای تنها.» مصطفی می‌گوید: «نه الاغت هم هست.» می‌گویم: «دیوانه! آدم نه الاغ.» شاهسون دست‌هایم را فشار می‌دهد و می‌گوید: «خب، خب.» می‌گویم: «جاده خاکی است. خاکی پقه‌ای.» ایوبی می‌گوید: «پقه‌ای دیگه چیه؟» می‌گویم: «یعنی نرم و غباری است.»

- حالا گوش بده. فضولی؟ پقه یعنی چه؟

این را طاهری می‌گوید. و بعد می‌گوید: «خاکی که نرم نرم است. سنگی می‌افتد وسطش می‌پاشد بالا. مثل آرد است.» می‌گویم: «ها! از این طاهری خنگ چیزی یاد بگیر.» پشت گردنم آتش می‌گیرد. دست می‌کشم می‌گویم: «آره. من و الاغ هستیم و حوریه. داریم می‌روییم طرف ایوان. می‌خواهیم چای آتشی درست کنیم. تو نگاه دسته‌ها می‌کنی. همه به فرمان تو هستند. آماده‌ی آماده. ما نزدیکِ نزدیک می‌شویم. طرف شما پر از درخت و طرف ما پر از کویر که یکدفعه دستت می‌رود بالا. حالا براق‌ها حمله می‌کنند. ما هستیم و تنهایی. تویی و صدها لشکر حوریه. الاغم می‌ترسد. فرار می‌کند. چفتک می‌زند. براق‌ها دور الاغم بازی درمی‌آورند. حالا الاغ می‌پرد بالا. چفتک می‌زند.» تو می‌خندی. تو را می‌گویم شاهسون. از خنده ریسه رفته‌ای. می‌زنی روی پایت. دیگر طاقت نمی‌آوری. دراز به دراز می‌افتی به سینه‌ی سنگر. عیوبی

هم کنارت نشسته. می خندد؛ اما بی صدا. طاهری می گوید: «حالا الاغ می پرد و تو و حوریه.» می گویم: «می افتیم توی خاک؛ خاک بقیه‌ای‌ها! حالا حوریه‌ام خاکی می شود. گرد و غباری می شود. گریه‌اش می گیرد...» و تو می خندی. دلت را گرفته‌ای و می خندی.

داد می‌زنم: «نخند مجید، حالا است که آقای قیصری سر برسد.» می‌خواهیم. همه‌ی سنگر سوت و کور است. یعنی سوت و کور می‌شود. کسی به کسی نیست. صالح آخر سنگر خوابیده؛ کنار آن کمد آهنی. همان چیزی که قبلاً اجاق گاز را رویش می‌گذاشتند. حالا رویش پر از مفاتیح و قرآن، یک ضبط عهد بوقی هم رویش گذاشته که چند جایش پاره پاره است.

- بابا یکی این را درست کند. مُردم! چند بار برق مرا گرفت. آهای کسی نیست به فرماندهی چراغ‌چی‌ها گوش کند؟ کسی نیست به مسئول فانوس‌ها توجه کند. این را خلیلیان می‌گویند. حرف که می‌زند خال روی گونه‌ی راستش می‌لرزد. خال که می‌لرزد صورتش قشنگ می‌شود. قشنگ‌تر می‌شود وقتی می‌خندد. با آن صورت سفید و دایره‌ای‌اش. چشم‌هایش هم به زاغی می‌زند. موهایش بور است و صاف. لاغر اندام است و متوسط. دستش را می‌برد سمت سیم. لخت است. داشت دستش را می‌برد جلو که مجید یکدفعه دستش را هل می‌دهد جلو. پشت دستش با لختی سیم به هم می‌رسند. رسیده و نرسیده جیغش می‌رود بالا. داد می‌زند و می‌گوید: «یا حسین!» همه‌ی سنگر پر از سکوت می‌شود. خلیلیان می‌افتد روی زمین. مجید خودش را می‌کشد عقب. نگاهش می‌کند.

صالح می‌پرد بالا. قیصری از سنگر می‌آید بیرون. حاج مسلم کاسه به دست نگاه مجید می‌کند.

- چی کارش کردی؟

- چی شد؟

- هیچی به خدا!

- کشتی پسر مردم را، کشتی! برق درجا کشتش!

مجید آب گلویش را پایین می‌دهد. چیزی نمانده بزند زیر گریه. قیصری پا تند می‌کند طرف خلیلیان. صدای خاش و خوش ضبط بلند می‌شود. مرتضی سر خلیلیان را بلند می‌کند. حالا همه دور و بر خلیلیان ایستاده‌ایم.

می‌گوییم: «چه طور شد؟» می‌گوید: «هیچی!» شمس با سرعت می‌آمد. حسن هم با سرعت.

- گفتم که انگار سر می‌برد!

این را رحیمی می‌گوید. خودم را می‌کشم به سینه‌ی خاک‌ریز. خاک‌ها هنوز نم دارند. صدای بلدوزرها از دور به گوش می‌رسد. کسی توی تاریکی می‌آید. رحیمی بیسکویت موزی را گاز می‌گیرد. صدای جیریک جیریکش گوشم را پر می‌کند. رچی از گلوله‌ی رسام می‌ریزد روی سنگر. محسن نگاه گلوله‌ها می‌کند. دهنش پر است. درست روبه‌رویش ایستاده‌ام. نزدیکِ نزدیکش. می‌گوییم: «خب!» حرف می‌زند. خرده بیسکویت‌ها می‌پاشد توی صورتم. خودم را می‌کشم عقب. با دهن پر می‌گوید: «هیچی.» و بعد قوطی کمپوت را بالا می‌برد. هورت

می‌کشد. دهنم آب می‌افتد. من من می‌کند. حرف‌هایش را نمی‌فهمم. لحظه‌ای می‌گذرد. حالا همه چیز را پایین داده. سر کج می‌کنم. نگاهش می‌کنم. زیر نور مهتاب درست صورتش را نمی‌بینم. صورتش پهن است و چشم‌هایش درشت. سبزه صورت است و صدایش کلفت.

«آره صدایم برای اذان گفتن خوب است.» این را تو می‌گویی محسن. یادت هست و بعد ایستادی رو به قبله. دست گذاشتی در گوشه‌ت و اذان گفتی. دوباره قوطی را بالا می‌برد. می‌گذارد دم دهانش، آبش را سر می‌کشد. دهنش را مزه مزه می‌کند. باز هم دهنم آب می‌افتد. سر برمی‌گردانم. نگاه کمپوت‌های کنار فانوس توی گودال می‌کنم. او هم نگاه می‌کند.

– می‌خواهی؟ کمپوت می‌خواهی؟

می‌گویم: «نه کمپوت نمی‌خواهم. هیچی نمی‌خواهم.» می‌گوید: «پس چه مرگه!» این را حاج احمد می‌گوید. یادت هست حاج احمد. حالا که فکرش را می‌کنم قیافه‌ات با شهید همّت مو نمی‌زند. می‌گویم: «آقای ابراهیمی هیچ‌جا پیدا نیست. تاریخ است. من از بالای بلدوزر جایی را نمی‌بینم. به خدا نمی‌بینم.» تند نگاهم می‌کند. دستم را می‌گیرد می‌برد روی جاده. جاده را نمی‌بینم. می‌گویم: «نمی‌بینم.» می‌گوید: «سر خم کن.» چشم‌هایم را می‌مالم. از دور ابروها و دور چشم‌هایم خاک و نمک می‌ریزد. صورتم پر از گرد و خاک است. انگار صورتم را کاه‌گل کرده باشند! به زور نگاه می‌کنم. داد می‌زند می‌گوید: «مگه کوری!» می‌خواهم گریه کنم. حالم دارد به هم

می خورد. دهانم خشکِ خشک شده. آبِ همراه گل توی دهانم را به زور پایین می دهم. سر برمی گردانم. مظلومانه نگاهش می کنم. هیچ حرفی برای گفتن ندارد. دلم می خواهد گوشه‌ای بنشینم. نه! بخوابم دراز به دراز. یاد شب گذشته می افتم. توی سنگر پتوها را پهن کرده بودند، می خواستیم بخوابیم. با خودم گفتم: «یاد دیشب بخیر. چه قدر اوّل خندیدیم!»

خنده‌هایمان را که کردیم طاهری گفت: «همه آماده باشند.» کاظمی که آمد داخل. نه! داخل نه. هنوز نیامده داخل. برق را خاموش می کنی تو. بعد دست می بری طرف سعید. گفت: «می روی دم پیچ سنگر می ایستی. لباس‌هایش را که پهن کرد روی بند لباس خبرمان کن. حالا کجاست؟» کی را می گویی؟ کاظمی را. این گفتگوی سعید و طاهری بود. دارد لباس می شوید. این هم مثل پیرزن‌هاست. دائم پای این تانکر آب است! پاچه‌اش را می شوید تا آستینش. صدای خنده سنگر را پر می کند. سعید برمی گردد. نگاه طاهری می کند. پیراهن آخری‌اش را انداخت روی بند.

- چرا آمدی؟ برو. برو بین کجاست.

سعید می دود. تند می رود طرف در سنگر. لحظه‌ای می گذرد. می دود داخل. سر می کند توی سنگر.

- آمد! آمد!

همه آماده می شوند. علیرضا پتویی برمی دارد. می دود دم سنگر می ایستد. طاهری می گوید: «کنار برو. کنار.» علیرضا خودش را می کشد عقب. دست

طاهری روی سیم است. سعید می دود داخل قاه قاه می خندد. خسروان می گوید:
«زهرمار! یواش. روی آب بخندی.» لحظه ای می گذرد. نفس ها توی سینه ها
حبس شده. کسی حرفی نمی زند.

همه می گویند خلیلیان مرده است! حاج مسلم می زند روی دست هایش. گریه
می کند و می گوید: «چه قدر زحمت کشید! چه قدر فانوس روشن کرد! حیف شد!»
نگاه مجید می کنم. رنگ از رویش پریده. همه نگاهش می کنند. انگار دلش
می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. دورتادورش می ایستیم. امدادگر
همه را عقب می زند. می نشیند کنار محمّد که یکدفعه محمّد از جا می پرد!
بلندبلند می خندد. همه می ترسند. خودشان را می کشند عقب. حالا محمّد
نشسته. صدای خنده اش همه جا را پر کرد. مجید نفس راحتی می کشد. رنگش
برمی گردد. حاج مسلم چپ چپ نگاه محمّد می کند. کاسه را توی دستش جابه جا
می کند. می گوید: «بابا این چه کاری است! زهرمان را پر کردی!» قیصری
زل می زند به صورت خلیلیان. کمی نگاهش می کند. ماهه است که با شوخی
بچه ها آشناست.

– آخه این ها خیلی شوخی می کنند.

این را نادى می گوید. قیصرى رو می کند به نادى می خندد. می گوید: «دریایى
باش. آرام باش. این ها روحیه ی مقرند. نباشند، شوخی نکنند، بازی نکنند هم

تو و هم خودشان دق می‌کنند.» نادى می‌گوید: «آره قبول دارم درسته.» و بعد یک تخمه می‌اندازد توی دهانش. صدای همهمه‌ای سُکلی^۱ مقرر را پر می‌کند. می‌رود کنار نادى و قیصرى. دست چپم را بالا می‌اندازم. داد می‌زنم: «بفرمانم های هیتلر!» نادى لجش می‌گیرد. پوز کج می‌کند. آقای قیصرى نگاهم می‌کند. آستین‌هایش بالا است. نادى می‌رود سمت بچه‌ها. دارند شاه ابولی^۲ می‌کنند. وسط مقرر بازی می‌کنند. حالا اسماعیل خم شد. دست‌هایش روی زانوهایش است. انگار رکوع گرفته. صالح می‌رود عقب. باز هم می‌رود عقب. قیصرى می‌گوید: «آدم شو!» و بعد می‌رود سمت تانکر آب. صالح سرعت می‌گیرد. می‌رسد به اسماعیل. پیرمردى پا به پای صالح می‌دود. صالح می‌رسد به اسماعیل. اول دست‌هایش را می‌گذارد روی کمر اسماعیل. هیکلش سبک است. مثل گنجشک خودش را می‌کشد بالا. پاهایش را می‌برد بالا و می‌پرد آن طرف. پیرمردى سرعتش زیاد است. زود می‌رسد. هنوز صالح توى راه است. می‌خواهد سرعتش را کم کند، نمی‌تواند. دست می‌گذارد به کمر اسماعیل. تعادلش به هم می‌خورد. اسماعیل را هل می‌دهد. اسماعیل تکان می‌خورد. می‌خورد به پشت صالح. صالح سرعتش زیاد است. انگار ماشینی بکوبد به صالح، تکانی می‌خورد و محکم می‌خورد زمین. وسط زمین بازی. اسماعیل هم می‌رود طرفش کج کج و بعد می‌افتد روی صالح. حالا پیرمردى افتاده روی صالح و اسماعیل. صدای خنده‌ی بچه‌ها مقرر را پر می‌کند.

۱. گوشه و کنج دیوار.

۲. بازی محلی نجف‌آبادی.

صدای پیرمرادی بلند است. داد می‌زند: «آهای شما چیکار می‌کنید آن بالا؟» می‌گویم: «برای تو عزا گرفته‌ایم!» می‌دود طرفمان. غلامعلی هنوز دلشوره دارد. دوست دارد آفتاب غروب کند. اذان شود. نماز شود. نمازمان را بخوانیم. سفره پهن شود. غذایمان را بخوریم. آن وقت حاج عباسعلی بیاید دم سنگر. پرده را بالا بزند. توی بچه‌ها نگاه کند. برای بچه‌ها بخندد و بگوید: «پس کو این غلامعلی؟ کجاست این غلامعلی؟»

احمدی را می‌گویم. من می‌دانم کجایی. پشت تانکر قایم شده‌ای. وضو گرفته‌ای برای نماز شب. وضو گرفته‌ای تا با خدا حرف بزنی. کار هر شب توست. حالا ماه‌هاست که این کارت را دیده‌ام. وضو می‌گیری آرام و آهسته می‌آیی داخل سنگر. آرام پتوی دم سنگر را کنار می‌زنی. توی سنگر را نگاه می‌کنی. دوست نداری کسی بیدار باشد. بیدار نیستند. یک دفعه سمت چپت چیزی می‌بینی. سر برمی‌گردانی. کسی ایستاده. به قنوت است. دارد دعا می‌خواند. انگار همان دعا را می‌خواند یکبار دیگر. دلت می‌خواهد دعایش را یاد بگیری.

می‌گویی: «آقا یکبار دیگر بگو.» قیصری نگاهت می‌کند. با چشم‌های سیاه و پرمژه‌اش. چشم‌هایش سیاه است. روشن. نمی‌شود توی چشم‌هایش نگاه کرد. آدم را می‌زند. باید زود سرت را پایین بیندازی. یک روشنی و جذابیت خاصی

دارد. وقتی نگاهش می‌کنی دلت هری می‌ریزد سر هم. تکان می‌خوری. سرت را پایین می‌اندازی. انگار خجالت می‌کشی. بارها این دعا را برایت خواند؛ اما انگار یادت رفته، می‌خندی. سر بلند می‌کند. همه‌ی بچه‌ها نگاهت می‌کنند. اسماعیل، نصرالله، صادقی، غلامحسین احمدی، طاهری، شاهسون، لطفی، صالحی، کرداریان و معطری. می‌گویی: «خب مگر عیبی دارد؟» اسماعیل می‌خندد. نگاهت می‌کند، می‌گوید: «نه، تو که تویی! ما هم هنوز یاد نگرفته‌ایم!» - خب دیوانه‌ها توی مفاتیح است؛ مناجات شعبانیه. خیلی راحت است. این را صالح می‌گوید. «نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «نه بابا آقای مؤمن!» و بعد همه هرهر هر می‌خندیم. آقای قیصری سر بلند می‌کند و می‌چرخاند. دورتادورش را نگاه می‌کند. می‌گوید: «کسی حفظ است؟» صالح می‌خواند. - آره بابا کاری ندارد! دو دقیقه‌ای حفظش کردم. نه! دروغ نگویم. حالا هم دو ساعت به‌اش ور رفتیم.

صدای پیرمرادی بلند است. قاه‌قاه می‌خندد. خودش را از خاک‌ریز می‌کشد بالا. شاهسون می‌گوید: «تند باش!» و نیم‌خیز می‌شود. می‌گویم: «هیچی. حالا من نشسته‌ام کنار حوریه‌ام. تمام لباس‌هایش پر از گرد و خاک شده. اشک توی چشم‌هایش جمع شده. نگاهش می‌کنم. گرد و خاک لباسش را می‌تکانم. «طاهری دیگر نمی‌تواند بایستد. می‌افتد. می‌افتد به سینه‌ی خاک‌ریز و غلت می‌زند. می‌خندد. روده‌بر شده. می‌خندد و می‌گوید: «الهی برای حوریت بمیرم!»

پیرمرادی نمی‌داند چه خبر است. فقط می‌خندد. شاهسون هنوز نیم‌خیز است. می‌گوید: «آخرش را بگو.» می‌گویم: «دلت خنک شده. کیف کرده‌ای. حالت جا آمده. دق و دلیات را سرم تمام کردی.» طاهری توی خنده‌هایش می‌پرسد: «الاغت! الاغت با آن زنگوله کجاست؟» می‌خندم هرهر و می‌گویم: «الاغ هم نگاهمان می‌کند و برای خودش غصه می‌خورد. انگار می‌گوید: «خاک بر سر من با این صاحبم! من هم شانس ندارم. کاشکی مال شاهسون بودم. کاشکی بُراقی بودم.» و بعد کله‌اش را می‌اندزد پایین و می‌رود. می‌رود طرف باغ شاهسون که یک علف سیری بخورد.»

پیرمرادی می‌گوید: «آهای برای من کمپوت گذاشته‌اید؟» رحیمی قوطی کمپوت خالی را پرت می‌کند به سینه‌ی خاک‌ریز. می‌گویم: «بابا بگو.» پیرمرادی می‌رسد. رحیمی می‌گوید: «نترس ننه منم، ابراهیمت! داداشت! پیرمرادت!» و بعد خودش را ول می‌کند به سینه‌ی خاک‌ریز کنار گونی کمپوت و کیسه‌چی‌ها. همه جا ساکت و آرام است. فقط صدای بلدوزرها منطقه را پر کرده. رو می‌کنم به پیرمرادی و می‌گویم: «پس چرا آمدی؟» می‌گوید: «آقای قیصری رفت روی لودر.» تعجب می‌کنم. می‌خواهم شاخ دریاورم.

- آقای قیصری!

می‌نشینم پیش پیرمرادی. دست می‌کند توی گونی. کمپوتی، می‌کشد بیرون. دست دراز می‌کند طرف من و محسن. می‌گوید: «با چی باز کردی؟» رحیمی می‌گوید: «درباز کن توی گونی است.» می‌گویم: «خب نگفتی.» می‌گوید:

«حسن می آمد و شمس هم می آمد. آمدند و آمدند که یکدفعه صدایی همه جا را پر کرد.» تعجب می کنم. ابرو تو هم می کنم و می گویم: «جدی!» می گوید: «آره بابا! بیل لودر صاف رفته بود توی اتاق مایلر حسن.» پیرمرادی کمپوت را می گیرد توی دستش. دروازکن را روی درش فشار می دهد. از پایش کمک می گیرد و می گوید: «تو بودی؟»

- آره من همان جا بودم.

این را محسن می گوید. پیرمرادی دوباره می خندد. هنوز هم بلندبلند می خندد. می گوید: «نه بابا، راست می گویی؟» می گویم: «اوهوی از راه رسیده ای گوش بده. قصه را خراب نکن.» رحیمی می گوید: «من و حاج مهدی علیخانی بودیم. دویدیم طرفشان.»

- حاجی چی گفت؟

گفتم: «حاج احمد!» گفت: «مگه کوری؟» و من دلم می خواست گریه کنم. دست و پایم می لرزید. نفسم داشت بند می آمد. جاده ی بدی بود. رو به باد بود. همه ی خاک های نمکی می رفت توی چشم هایم. این را به حاج احمد می گویم. نگاهم می کند. می گوید: «چند ساعت است روی بلدوزری؟» گفتم: «یقین هفت ساعتی می شود.» یکدفعه سر برمی گرداند.

- پس نصرالله؟

- بردش.

- کی بردش؟

- یا علی.

گفت: «می‌آیم. اما هنوز که پیدایشان نیست.» نگاهم می‌کند. دست می‌گذارد روی شانهم. انگار دلش برآیم می‌سوزد. می‌گوید: «چرا زودتر نگفتی؟» و بعد پا تند می‌کند طرف بلدوزر. دسته‌ی کنار بلدوزر را می‌گیرد. می‌رود بالا. توی تاریکی فقط سیاهی‌اش را می‌بینم. می‌نشیند روی بلدوزر. دسته‌ی گاز را می‌کشد. بیل را بالا می‌برد. می‌زند دنده‌ی عقب و می‌رود عقب. می‌ایستد و دنده را عوض می‌کند. بیل را می‌گذارد روی زمین. کمی می‌آید جلو. می‌رود و می‌رود. نگاهش می‌کند. فاصله‌اش زیاد شده. بلدوزر تا زور دارد گاز می‌خورد. لحظه‌ای می‌گذرد. برمی‌گردد. می‌آید روبه‌روییم. بلدوزر را نگه می‌دارد. می‌پرد پایین. روبه‌روییم می‌ایستد و می‌گوید: «راست می‌گویی.» اصلا پایین پیدا نیست. اصلا جاده دیده نمی‌شود. خوشحال می‌شوم. حالا کمی آرام می‌شود. با خودم می‌گویم: «خوب است خودش امتحان کرد. اگر نه می‌گفت عجب آدم بی‌حالی! اصلا کار بلد نیست.» می‌روم بالا. می‌نشینم روی بلدوزر که حاجی خودش را به بلدوزر می‌رساند. صدای بلدوزر بسته است. صدایم می‌کند و می‌گوید: «بیا پایین.» دو دلم. نمی‌دانم چه کار کنم. با تندمی می‌گوید: «بیا پایین گفتم.» بلند می‌شوم و می‌روم پایین. انگار چیزی تو دست‌هایم دارد. دستش را دراز می‌کند طرفم. این را توی تاریکی به زور می‌بینم. می‌گویم: «چیه حاجی؟» می‌خندد. می‌گوید: «آب پرتقال.» با مهربانی می‌گوید. گفتم: «حاجی خودت بخور.» می‌خندد و می‌گوید: «بخور!»

دست دراز می‌کنم بیسکویت را از حاج کاظم می‌گیرم. خجالت می‌کشم. حاج کاظم خیلی ابهت دارد. نگاهش آدم را می‌لرزاند. بیسکویت را می‌گیرم توی دستم. نگاهم می‌کند، می‌گوید: «پس کو سلطانی؟» سر تکان می‌دهد و بعد سر می‌چرخاند طرف سنگر. سلطانی دارد می‌دود. می‌دود می‌آید. توی دلم می‌گویم: «آهای سیاه سوخته بدو. مردنی بدو. که حاجی می‌گوید: «بخور!»

لیوان را از حاج احمد می‌گیرم. سردی‌اش را حس می‌کنم. دهانم را مزمه می‌کنم و تعارفش می‌کنم. می‌خندد و می‌گوید: «نوش جان.» بعد انگار صد سال است تشنه‌ام. لیوان را یک نفس پایین می‌دهم. لیوان را نه! شربت‌هایش را. حاجی می‌گوید: «بگیر بگیر.» می‌گویم: «بسه.» می‌گوید: «وای بگیر.» لیوان را می‌برم جلو. سر خم می‌کند. لب پارچ را می‌گذارد روی لبه‌ی لیوان. ته پارچ را بالا می‌برد. صدای شرشر ریختن شربت‌ها گوشم را پر می‌کند. سر خم می‌کنم. شربت‌ها آرام آرام می‌آیند بالا. درستِ درست نمی‌بینم. نوک شصتم را فرو می‌دهم توی لیوان. شربت‌ها می‌آیند و می‌آیند تا می‌رسند به نوک شصتم. سردی‌اش را احساس می‌کنم. می‌گویم: «پر شد.» تا می‌آیم حرفم را بزنم لیوان سرریز می‌شود. حالا شربت‌ها از دور لیوان می‌ریزد.

ماشین تکان تکان می‌خورد. حاج کاظم می‌گوید: «خیلی پرش نکن.» لیوان را

می برم طرف حاج کاظم. دست می گذارد به لیوان و هلش می دهد. چند قطره از شربت‌ها می ریزد روی شلوارش. نگاه شربت‌های ریخته شده می کند. خجالت می کشم و می گویم: «ببخشید.» می خندد. نرم و دوست داشتنی. صورتش کشیده است و لاغر. قدش بلند است و ترکه‌ای. چشم‌هایش خیلی درشت نیست، صورتش پر از نمک است. می گوید: «چیزی نیست.» لیوان را می برم سمت سلطانی. می گوید: «بخور.» می گوید: «نه.» کلمن را روی زانوهایش جابه‌جا می کند. لیوان را می گیرد. نگاهش می کنم. توی دلم می گویم: «چه پررو! خجالت هم نمی کشد. خب یک تعارفی بکن. یک احترامی.» دارم نگاهش می کنم و غر می زنم که قورت و قورت شربت را می دهد پایین. و بعد لیوان را می آورد پایین. می گذارد زیر شیر کلمن. دوباره صدای شرشر ریختن شربت گوشم را پر می کند.

می گویم: «حاجی بسه.» این را حاج احمد ابراهیمی می گوید: «این آخریشه.» و می خندد و می گوید: «پسر پس تو چرا این قدر خجالتی؟ چرا نگفتی کمکی نداری؟» لیوان را می گذارم لب دهانم و سر می کشم. می خواهم آب پرتقال بخورم و حرف بزنم که حرف و نفسم قاتی می شود. انگار شربت اشتباهی می رود. حاجی می ترسد. لیوان را عقب می کشم. به سرفه می افتم. حاجی مثل مادرها دست می آورد می زند توی پشتم. ترشی و شیرینی شربت پرتقال گلویم را هم می آورد. کمی هن و هون می کنم. حاجی می گوید: «اول شربتت را بخور. بعد حرف بزن!»

سلطانی از خنده ریشه می‌رود. حاج کاظم نگاهش می‌کند. می‌گوید: «تخندا!» انگار دوستش دارد. سلطانی دوباره می‌خندد. می‌گوید: «نخند، دندان‌هایت پیدا می‌شوند.» بعد می‌گوید: «که گفتی بابا نداری. ها؟» می‌گوییم: «ما هر دومان چوپان بوده‌ایم.» حاجی نگاهمان می‌کند. هر دو می‌خندیم. باز هم نگاهمان می‌کند و بعد می‌پرسد: «تو؟» سلطانی می‌گوید: «من؟» حاج کاظم می‌گوید: «نه تو.» و بعد نگاه من می‌کند و می‌گوید: «که مادرت را ندیده‌ای.» می‌گوییم: «نه ماهم بوده.» سلطانی می‌گوید: «ما مثل همیم. من هم که بابامو ندیدم.» حاج کاظم فرمان را می‌پیچد. ماشین می‌رود توی جاده‌ی سمت چپ. از دور دود بلدوزرها را می‌بینم. می‌پرسم: «حالا کی سوار بلدوزرهاست؟» حاج کاظم می‌گوید: «نصرالله و غلامحسین.»

– غلامحسین، غلامحسین؟

غلامحسین نگاه منصور می‌کند. منصور برایش چشمک می‌زند. هر دو حالا لای پتویند. گوشه‌های پتو را گرفته‌اند.

– کی می‌خواهد روی پتو بیاید که آن وقت پتو را بکشند و چهار دست و پای طرف برود توی هوا و بعد با کمر بیاید روی زمین؟

منتظرند که حاج ابراهیم پرده را کنار می‌زند. پیرمرد سنگر است. داد و قال می‌کند و می‌آید. قلیان به دست راستش و نی‌اش به دست چپش. پکی به قلیان می‌زند، دودش را بیرون می‌دهد. نگاه بچه‌ها می‌کند و می‌گوید:

«آهای من قلیان دارم.» سر بلند می‌کند. آتشش را نشان می‌دهد. منصور به غلامحسین می‌گوید: «عجب مالی!» غلامحسین می‌گوید: «نه بابا. پیرمرد است.» حاج ابراهیم دوباره پکی به قلیان می‌زند. ابراهیم و مصطفی کنار هم نشستند. دو سه متری منصور. سنگر پر از همه‌همه است. حاج‌علی محمد کنار ابراهیم است. کمرش را داده به دیوار سنگر و نشسته روی پتوهای چیده شده. محمدرضا خم شده و دست حسین را گرفته توی دستش. حاج ابراهیم دوباره نگاه بچه‌ها می‌کند. دورتادور سنگر را دید می‌زند. دود قلیان را بیرون می‌دهد. نگاهش می‌افتد به منصور و غلامحسین. می‌خندد. می‌گوید: «بارک‌الله! چه بچه‌های خوبی! بعد رو به بچه‌های دیگر می‌کند. پکی به قلیان می‌زند. دودش را بیرون می‌دهد و می‌گوید: «بچه‌ها مثل این‌ها باشید. ببینید چه مظلومند، چه باصفایند!» طاهری می‌گوید: «چه کسی را می‌گویی؟»

حاج کاظم می‌گوید: «این نصرالله و غلامحسین خیلی ساده و یکرنگند. آرامند.» و بعد تویوتا را کشاند طرف سنگر. حالا تویوتا می‌رود داخل سنگر. سلطانی کلمن را از روی زانوهاش برمی‌دارد می‌گیرد بالا. کلمن را از دستش می‌گیرد. حاج کاظم پیاده می‌شود. سلطانی هم پیاده می‌شود. کلمن را می‌دهم دست سلطانی و بعد می‌پرم پایین.

حالا حاج احمد روی بلدوزر است. می‌خواهد بلدوزر را بیاورد پایین. باتلاق

است. بلدوزر می‌نشیند به گل.

- کار دستمان می‌دهی.

این را من به حاج احمد گفتم. خندید و گفت: «نترس کور که نیستم.» حالا من پایین جاده‌ام و حاج احمد روی بلدوزر. دسته‌ی گاز را می‌کشد. صدای بلدوزر جاده را پر می‌کند. می‌زند دنده و دسته را می‌کشد. بلدوزر می‌پیچد. من خودم را می‌کشم عقب. بلدوزر می‌آید سمت من. طرف عراقی‌ها. تاریک تاریک است. چشم، چشم را نمی‌بیند.

- حاجی خودم می‌آورمش.

این را قبل از اینکه برود بالا گفتم. گفت: «نه، تو نمی‌توانی. خسته‌ای؟ بلدوزر را می‌اندازی توی باتلاق.» حالا دارم نگاه حاج احمد می‌کنم. آرام بلدوزر را می‌کشاند پایین جاده. یک دفعه دسته را می‌کشد. بلدوزر می‌چرخد. چیزی نمانده بود نوک تیغش از وسط نصفه‌ام کند. خودم را می‌کشم عقب. حاجی دوباره دسته‌ی دیگر را می‌کشد. بلدوزر صاف می‌شود. می‌آید و می‌آید. انگار حاجی قاتی می‌کند. پایش را از روی پدال گاز برمی‌دارد. صدای جیغ و داد بلدوزر همه جا را پر می‌کند و بعد سرعت می‌گیرد. حاجی دست‌پاچه شده. تا می‌آید بجنبد بلدوزر با سر می‌افتد توی باتلاقی و بعد مثل کشتی که می‌رود توی آب، می‌رود توی باتلاق. نگاه حاجی می‌کنم. هی می‌زند دنده عقب. گاز می‌دهد. اما دیگر فایده‌ای ندارد.

- بلدوزر تا کمرش رفته توی گل.

این را منصور می گوید. می پرسیم: «آن وقت چی کار کردید؟» می گوید: «حاج کاظم گفت که یک بلدوزر دیگر بیاورید.» و بعد سر تکان می دهد. می گوید: «دویدم تا سر جاده. بلدوزری توی سنگر بود. روشنش کردم. کشیدمش بیرون و آوردمش طرف حاج کاظم و حاج احمد. حاج احمد یک بکسل از عقب تویوتا آورده بود. بلدوزر را بر دم جلوی بلدوزر به گل نشست. حاج کاظم کمکش کرد. گفتم: «حاجی فایده ندارد.» حاج کاظم گفت: «کار نشد ندارد. می شود انشاءالله. باید درش آورد.»

نصراالله گفت: «خب آن بلدوزر را می آوریم.» حالا من و سلطانی کنار بلدوزر ایستاده بودیم. نصراالله دست برد طرف بالا. غلامحسین نگاهش کرد. حاج کاظم دست تکان داد. نصراالله سر بلدوزر را چرخاند و راه افتاد طرفمان. گفتم: «حاجی دودش همه جا را پر می کند.» حاج کاظم گفت: «نه تترس چیزی نمی شود.» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای شلیک شدن خمپاره‌ای آمد. صدا با صدای بلند بلدوزر به گل نشست. نصراالله یکی شد. تا آمدیم بخود بیاییم پشت سرمان منفجر شد. انفجارش را ندیدیم. فقط صدایش را شنیدیم. انگار کوهی به لرزه آید. نیم خیز بودم که سلطانی داد زد: «یا حسین!» سر برگرداندم. به پشت افتاده بود روی زمین. هنوز گرد و خاک انفجار دورمان می چرخید. دویدم طرفش. نفس ته گلویم مانده بود. حاج کاظم دوید نصراالله بلدوزر را نگه داشت. پرید پایین. غلامحسین نشست کنار سلطانی. چشم‌های سلطانی رفته بود توی گود. دستش زیر کمرش بود. سر برگرداندم و داد زدم:

«توی کمرش.» حاجی نگاهش کرد. دست برد طرف کمرش که جویی سرخ راه افتاده بود طرف گودالی. جیغ زد: «حاجی حاجی ترکش خورده.» حاجی برش گرداند. کمرش به اندازه‌ی سیب کوچکی سوراخ شده بود. حاجی بلندش کرد. خونش ریخت روی زمین. غلامحسین دست‌پاچه شد. حاج کاظم داد زد: «در تویوتا را باز کنید.» سر سلطانی شل شده بود پایین. داد زد: «سلطانی!» حاجی گفت: «پاهایش را بگیر.» حاجی می‌رفت و خون از زیر دست‌هایش سر می‌خورد می‌آمد کنار آرنج‌هایش و بعد مثل دو آبشار کوچکی می‌ریخت روی زمین. حالا از کنار بلدوزر غلامحسین تا کنار تویوتا رچی از خون دیده می‌شد. حاجی، سلطانی را روی دست‌هایش این طرف و آن طرف کرد. داد زد: «حاجی رفت!» گفت: «نه! جیغ و داد نکن» دویدم طرف سرش. صورتش را نگاه کردم. چشم‌هایش رفته بود ته. نه! پلک زد! چز و چزی کرد و بعد سرش شل شد. نشستیم و داد زد: «حاجی سلطانی هم رفت.» گفت: «در تویوتا را باز کن.» گفتم: «حاجی!» گفت: «برو.»

دویدم. از کنار حاج احمد تا بلدوزر توی سنگر فاصله‌ی زیادی بود. پاهایم جلو نمی‌رفت. می‌خواستم بیفتد. می‌دویدم که صدای حاجی را شنیدم. بلند خندید و گفت: «حالا بگو من کورم یا تو؟» من که بیشتر کورم نزدیک بود پاهایم توی هم گیر کند. خودم را سفت گرفتم و باز هم دویدیم که یکدفعه پاهایم رفت توی گودال و تو یک لحظه پاهایم رفت توی هم. مثل پیچک گره خورد توی هم. نتوانستم خودم را کنترل کنم.

از خنده ریشه رفتم که شاهسون گفت: «عجب الاغ خری دارد! می‌خواهد بیاید توی بهشت من!» گفتیم: «نترس صدایش می‌کنم. افسارش را می‌گیرم. حالا پایم درد گرفته. الاغ زور می‌زند و من زور می‌زنم. می‌گوییم: خر الاغ! تو که بُراق نمی‌شوی! آن وقت تو از خنده ریشه می‌روی، الاغ هم که خر نیست. برمی‌گردد می‌آید. می‌گوییم: آخرش من و تو و حوریه باهمیم؛ بخواهی یا نخواهی. و بعد حوریه‌ام را کول می‌کنم. سوار الاغش می‌کنم و من از جلو می‌روم و الاغ هم لنگان‌لنگان به دنبالم. حوریه‌ام نگاه تو می‌کند. نگاه من می‌کند. انگار از من لجش می‌گیرد. انگار توی دلش می‌گوید: خوش به حال حوریه‌های شاهسون. هنوز حرفم تمام نشده که شاهسون می‌پرد بالا و پایین. دست‌هایش را مشت می‌کند و می‌کوبد به زمین و می‌گوید: «یعنی این حوریه هم دارد از دستت می‌رود!» می‌گوییم: «حالا خیلی خوشحال نشو. این قدر توی گوشش می‌خوانم تا می‌رسیم به ایوان. حالا فکر کرده‌ای! تو هم که ایوان و آتش و قلبان مرا توی آن کویر لوت بینی دلت برای یک پکش آب می‌شود. شاهسون دستم را می‌گیرد، فشار می‌دهد و می‌گوید: نه این طور نیست؛ ولی عجب قصه‌ای سرِ هم کرده‌ای!»

آن را اسماعیل به منصور می‌گوید. منصور لبش را گاز می‌گیرد و اشاره می‌کند که هیچی نگو. حاج‌ابراهیم می‌گوید: «من از این منصور و غلامحسین مهربان‌تر و آرام‌تر ندیده‌ام.» می‌گوید و می‌آید تا برود ته سنگر. جای همیشگی‌اش ته

سنگر است. آن جا می خوابد. می نشیند. می خورد. لیوان چایش هم همان جاست. حالا قلیانش را پکی محکم می زند. سرش را خم می کند. دودش را مثل انگوز می دهد بیرون و می پاشد توی صورت کاظمی. کاظمی می گوید: «الهی خیر نبینی! ننه این چه کاریه!» حاجی از خنده ریسه می رود.

راست می شود و می ایستد. رو به بچه ها می کند و می گوید: «آهای با شمام! گوش کنید.» اکبر کاراته دست هایش را به هم می کوبد.

- عزیزانم توجه داشته باشید. من استادم و شما شاگرد. باید مواظب کارهایتان باشید. گوش به من بدهید زود یاد می گیرید. آدم می شوید. برای خودتان کاراته باز می شوید. چند روز که دنبالم باشید؛ چند روز که این فن و فنون را یاد بگیرید، می شوید کمر بند سیاه. نه بنفش!

سینه اش را جلو می دهد. دست هایش را محکم می کوبد به همدیگر. می گوید: «می توانید صد تا عراقی را بزنید. مثل من، همین دیروز...» رو می کند سمت شلمچه و می گوید: «آره داشتیم می گفتم همین دیشب رفته بودیم خط. دو تا عراقی، دو تا نه! دو تا که هیچی. چند تا عراقی بهم حمله کردند. داشتند می آمدند که...» و بعد یکدفعه می پرد بالا. های و هویی می کند که چشمش می افتد به حاج مهدی. خیط می شود. خجالت می کشد. انگار با خودش می گوید: «عجب آبرویی ازمان رفت؛ داشتیم قپی می آمدیم. این حاجی کجا بود یکدفعه سر و کله اش پیدا شد!» حاجی از جلو می رفت و بچه ها به دنبالش. انگار مرغی که راه می رود و جوجه هایش دور و برش راه بروند. اکبر نگاه حاجی کرد، نگاه

شاگردانش کرد. دید حالا است که حاجی لویش می‌دهد. دستش را دوبار کوبید به همدیگر و گفت: «آهای بچه‌ها گوش کنید.»

ببینید حاج ابراهیم چه می‌گوید. حاج ابراهیم دوباره پکی به قلیانش زد. همه ساکت شدند. رو کرد به بچه‌ها و گفت: «امشب شب چهارم عملیات کربلای پنج است. من می‌خواهم بروم خط. ممکن است شهید شوم. اگر کسی از دست من ناراحتی‌ای چیزی دارد...» که سعید پرید بالا و گفت: «من! من!» حاجی گفت: «تو چی؟» گفت: «سه میلیون ازت طلبکارم!» حاج ابراهیم اخم‌هایش را کشید در هم و گفت: «گم شو!» و بعد رسید روبه‌روی پتوی پهن شده‌ی منصور و غلامحسین. مجید گفت: «منو چی می‌گی؟» گفت: «ها، یعنی تو هم سه میلیون!» گفت: «نخیر. دیشب گوشم را گاز گرفتی.» گفت: «جل‌الخالق!» هنوز حرفش تمام نشده بود که پیرمرادی گفت: «بکش!» غلامحسین و منصور کشیدند. پتو از زیر پاهای حاج ابراهیم کشیده شد. حاج ابراهیم چهار دست و پا رفت توی هوا. قلیان تو دستش بود. خودش را سفت گرفت. بیشتر مواظب قلیان بود. صدای خنده‌ی بچه‌ها سنگر را پر کرده بود. حاجی روی زانوهایش افتاد. بلند شد. هنوز قلیان توی دست‌هایش بود. قلیان را محکم گرفته بود. نتوانست بایستد. تلوتلو خورد. آمد طرف ابراهیم و علی‌محمد. می‌رفت که قلیان را از تو دست‌هایش گرفت. قلیان را داد دستم و غرغرکنان رفت تا سرش با تیر آهنی سنگر یکی شود. علی‌محمد و ابراهیم پریدند بالا. محکم بغلش گرفتند. سرعتش زیاد بود. سنگینی کرد. حالا علی‌محمد و ابراهیم و حاج ابراهیم افتاده

بودند روی هم. عابدینی روی سنگر غلت می‌زد. داشت نفسش بند می‌آمد.

گفت: «آهای استاد! بسه.» خسته شدم. اکبر کاراته‌اخم‌هایش را کشیده بود درهم و اصلا نگاهش نمی‌کرد. طاهری گفت: «استاد اجازه؟» و از خنده ریسه رفت. و تو! تو را می‌گویم غلامعلی. هنوز روی دژ قدم می‌زدی. آهسته می‌رفتی و می‌آمدی. تسبیحت دور دست می‌چرخید. دانه‌ها را یکی یکی می‌گرفتی. با هر گرفتنی چیزی می‌گفتی و بعد ره‌ایشان می‌کردی. خورشید تازه داشت به دنیای ما سرک می‌کشید. انگار دل تو دلش نبود. دلش برای بچه‌های مقرر شهید حاج‌احمد حجتی تنگ شده بود. دوست داشت بیاید به شما سر بزند. بازی‌ها و شوخی‌های بچه‌ها را ببیند. دوست داشت. باید لحظه‌شماری کند. آرام آرام بالا بیاید تا ظهر شود. آن وقت صدای اذان بلند شود. همه یکی یکی وضو بگیرند. خودشان را آماده کنند. بروند داخل سنگر سه راهی. بنشینند سر صف نماز. حالا همه سر صف نمازند؛ اما آقا نیامده.

آقای صفری می‌آید داخل سنگر. می‌گوید: «بچه‌ها پس شیخ مهدی کجاست؟» همه می‌گویند: «انگار آب شده و رفته توی زمین.» آقای صفری ناراحت می‌شود. از سنگر می‌دود بیرون. دور تا دور مقرر را نگاه می‌کند. همه جا سوت و کور است. کسی به کسی نیست. دست‌هایش را می‌گذارد دور دهانش. داد می‌زند: «آهای شیخ مهدی؟ آهای شیخ مهدی؟» شیخ مهدی گوشش بدهکار

صدای حاج عباسعلی نیست. نارنجک را گرفته تو دست هایش. بچه‌ها همه دور و برش جمع شده‌اند. چشم‌های آبی‌اش را می‌اندازد توی چشم‌های تک‌تک بچه‌ها. خوب نگاهشان می‌کند و می‌گوید: «خوب نگاه کنید. یاد بگیرید. نارنجک‌پرانی هم هنر می‌خواهد.» و بعد می‌گوید: «یاد گرفتید؟» حالا همه با هم می‌گویند: «تا این جا آره.» شیخ‌مهدی می‌گوید: «حالا نگاه من کنید.» بعد ضامن نارنجک را می‌کشد. بچه‌ها همه فرار می‌کنند. قاه‌قاه می‌خندد و داد می‌زند: «تترسید خاک بر سرها، این چه آموزش دیدن است!» اسماعیل می‌گوید: «خب خطر دارد.» می‌گوید: «می‌خش را کشیدم؛ اما ضامنش تو دستم محکم است تا رها نشود، منفجر نمی‌شود.» بچه‌ها یکی‌یکی و آرام‌آرام می‌آیند طرفش. حاج عباسعلی هنوز دنبال شیخ‌مهدی می‌گردد. شیخ‌مهدی می‌گوید: «حالا می‌خواهم طریقه‌ی پراندن نارنجک را بگویم. نگاه کنید. و بعد دستش را می‌برد بالا. بچه‌ها خودشان را می‌کشاند عقب. اکبر کاراته می‌گوید: «خطر دارد مواظب باش.» شیخ‌مهدی می‌خندد. رو می‌کند به اکبر کاراته و می‌گوید: «اینو! من تا حالا صد هزار! نه پانصد هزار نارنجک ...» دارد حرف می‌زند و لاف می‌آید که حاج عباسعلی می‌بیندش. می‌دود دنبالش. داد می‌زند: «های شیخ‌مهدی؟» شیخ‌مهدی یک‌دفعه سر برمی‌گرداند. انگار مار نیشش بزند. می‌ترسد. جیغ می‌زند! می‌خواهد نارنجک را پرت کند که نارنجک از دست هایش رها می‌شود. سرعت نمی‌گیرد. می‌رود و تلیپی می‌افتد روی خاک‌ریز. حالا همه حاج و واج به نارنجک نگاه می‌کنند. نارنجک دو دل است. نمی‌داند کجا منفجر شود که حاجی داد می‌زند: «بخوابید. بخوابید.» بچه‌ها دراز به دراز می‌خوابند؛ اما شیخ‌مهدی هنوز ایستاده. حاجی داد می‌زند: «بخواب! بخواب!» نارنجک دلش

نمی‌آید منفجر شود. می‌غلند آن طرف. حاج‌مهدی نیم‌خیز می‌شود. لحظه‌ای می‌گذرد و نارنجک منفجر می‌شود. چتری از آتش و دود پشت خاک‌ریز به هوا می‌پاشد. بچه‌ها هنوز دراز به دراز خوابیده‌اند که صدایی می‌آید. صدا از پشت خاک‌ریز است. انگار می‌گوید: «الموت لصدام!» بچه‌ها بلند می‌شوند. می‌دوند طرف خاک‌ریز. حاجی می‌گوید: «صبر کنید.» تا می‌آید حرف بزند بچه‌ها ریخته‌اند سر خاک‌ریز. انگار برق بگیردشان. خشکشان می‌زند. آب دهانشان را به زور قورت می‌دهند. کسی زخمی و خون‌آلود هنوز صدای «الموت لصدام»ش پشت خاک‌ریز را پر کرده است. حاجی پا تند می‌کند. خودش را از خاک‌ریز می‌کشد بالا. حاجی هم شاخ درمی‌آورد. شیخ‌مهدی عراقی را می‌بیند. می‌خندد و می‌گوید: «دیدید؟ هان! این جوری نارنجک را پرت کنید.» هنوز هم این خاطره را مرور می‌کند که صدایی می‌آید.

صدای آقای صفری است. داد می‌زند: «شیخ‌مهدی؟» شیخ‌مهدی خودش را از توی آب‌های پشت دژ بالا می‌کشد. صفری می‌بیندش. می‌دود طرفش. شیخ‌مهدی لخت و آبکی می‌آید بالا. آقای صفری نگاهش می‌کند. آب مثل باران از بدن شیخ‌مهدی می‌ریزد. همه‌ی خاک‌های زیر پایش خیس و گل شده. صفری اخم‌هایش را در هم می‌کشد. داد می‌زند: «این جا چی کار می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی اذان است؟» شیخ‌مهدی نگاه صفری می‌کند. دولا می‌شود. شلوارش را بر می‌دارد. می‌کشد روی شورت خیسش! صفری پیراهنش را می‌دهد دستش.

راه می‌افتد. شیخ مهدی هنوز آرام است. انگار نه انگار که چیزی شده. صفری تند می‌رود و حرف می‌زند. شیخ مهدی هنوز روی دژ ایستاده. دارد موهایش را این طرف و آن طرف می‌کند. صفری می‌گوید: «شیخ مهدی آدم شو. وقت شناس باش! حالا وقت نماز است، رفتی شنا کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟ یعنی تو شیخ این بچه‌هایی.» گوش می‌کند تا جوابی بشنود. جوابی نمی‌آید. سر برمی‌گرداند شیخ مهدی هنوز روی دژ ایستاده. تازه می‌خواهد قدمی بردارد! صفری حرص می‌خورد. کارش بزنی خونس در نمی‌آید. سر برمی‌گرداند. داد می‌زند: «شیخ مهدی!» شیخ مهدی می‌گوید: «بابا من که شیخ نیستم! راننده مایلر! هی نگویید شیخ مهدی! شیخ مهدی!»

شیخ مهدی از تو آینه عقب را می‌پاید. من نگاه تو آینه می‌کنم. صورت شیخ مهدی را می‌بینم. با خودم می‌گویم: «خدایا بخیر بگذران.» شیخ اکبر می‌دود طرفم. می‌گوید: «گفتی؟» می‌گویم: «آره.» می‌دود سمت جلوی ماشین. مایلر هنوز عقب عقب می‌آید. آتش سنگین است. جاده درست وسط دریاچه‌ی آب‌های ماهی است. مثل برج زهرمار است! از همه جا پیدا است. هر ثانیه صدها گلوله دور و برمان می‌خورد. شیخ اکبر دست تکان می‌دهد. شیخ مهدی سر از پنجره بیرون می‌آورد. می‌گوید: «بیا پایین.» شیخ مهدی می‌گوید: «ها؟» شیخ اکبر می‌گوید: «صبر کن.» شیخ مهدی پا می‌گذارد روی پدال ترمز. شیخ اکبر می‌رود بالا. می‌ایستد روی پله‌ی کوچک مایلر. چشم می‌اندازد توی چشم شیخ مهدی. حالا دو برادر روبه‌روی هم قرار گرفته‌اند.

شیخ اکبر می گوید: «غلط کرده‌ای!» شیخ مهدی می گوید: «خودت غلط نکرده‌ای!» شیخ اکبر خنده‌اش می گیرد. شیخ مهدی می گوید: «اصلا تو چی کاره‌ای؟» شیخ اکبر می گوید: «سوار آمبولانس شدی از مقر اخراجی.» شیخ مهدی می گوید: «برو بابا، هر چه باشد من از تو گنده‌ترم.» و بعد چشم‌های آبی‌اش را می اندازد توی چشم‌های زاغ شیخ اکبر. خیره به همدیگر نگاه می کنند. شیخ اکبر صورتش سرخ سرخ شده. مثل لبو شده. می گوید: «سوار این آمبولانس شدی کارت تمام است. ها!» و بعد ضربداری روی دستش می کشد. شیخ مهدی می گوید: «ها چیه؟ اصلا من تو را آوردم جبهه. برو بابا حالا واسه خودمان قیافه می گیری!» شیخ اکبر می گوید: «گفته باشم. بعد نگویی نفهمیدم.»

شیخ مهدی می گوید: «خب بابا صد بار گفتی. گفتم ترس. مایلر را سالم می آورم عقب. سالم خاکش را خالی می کنم و سالم می روم. این قدر کارم را تمیز انجام می دهم که کیف کنی. حال کنی، لذت ببری.» شیخ اکبر می گوید: «بارک‌الله داداشی!» و بعد می گوید: «مواظب باش. زدم به گاری مایلر. می ایستی، کمی اتاق را بالا می ببری. خاک را خالی می کنی و زود می روی.» گفت: «باشه. برو پایین.» شیخ اکبر پرید پایین. آمد عقب مایلر و گفت: «بیا عقب.» که یک دفعه زمین و زمان آتش گرفت. انگار هر نه دستگاه کاتیوشا شلیک کردند. دیگر کسی کسی را نمی شناخت. باران گرفت. باران گلوله. شیخ اکبر جیغ زد و گفت: «برو!» و دوید طرف خاک ریز. نشستم و دو دستی سرم را گرفتم و چهار دست

و پایی خودم را کشاندم طرف خاکریز. شیخ مهدی از ترس قاتی کرده بود. یادش رفته بود این جا کجاست! شیخ اکبر داد می زد و اشاره می کرد و می گفت: «وایسا. بیا پایین. حالا تکه و پاره ات می کنند.» اما انگار شیخ مهدی کر و کور و لال شده بود! مایلر عقب عقب رفت و رفت و رفت. یک نگاهم به مایلر بود و یک نگاهم به چترهایی که از گلوله ها درست می شد. انگار از آسمان باران سنگ و کلوخ بیارد. هر لحظه روی سرمان باران سنگ و کلوخ فرود می آمد. نگاه مایلر کردم و داد زدم: «شیخ اکبر؟» شیخ اکبر دوید طرف شیخ مهدی. گلوله ی کاتیوشا خورد روبه رویش. نشست. مایلر هنوز می رفت. رفت و رفت تا تایرهای عقبش افتاد پایین و سرش رفت بالا. داد زدم: «یا ابوالفضل!» شیخ اکبر یادش رفته بود که گلوله می آید. ایستاده بود. نگاه مایلر می کرد. هاج و واج نگاه می کرد که ته مایلر رفت پایین تر و سرش آمد بالا. آمد و آمد و یک دفعه کله شد. شیخ اکبر داد زد: «شیخ مهدی چی کار کردی؟» و لحظه ای بعد مایلر با کمر وسط آبها واژگون شد. شیخ اکبر گفت: «ای خاک بر سرت شیخ مهدی!»

شیخ مهدی گفت: «به داداش بزرگ ترت فحش می دهی!» شیخ اکبر خنده اش گرفت و رفت طرف سنگر فرماندهی. شیخ مهدی هم رفت طرف سنگری که آمبولانس آن جا بود. اکبر کاراته از دور دیدش. برایش دست تکان داد. شیخ مهدی هم برایش دست تکان داد. خندید و گفت: «بیا!» بلند گفت. اکبر کاراته شنید. پا تند کرد طرف شیخ مهدی. خورشید داشت می غلتید طرف مغرب. دوست داشت ببیند شیخ مهدی چه کار می کند. شیخ مهدی پرید پشت

آمبولانس. اکبر کاراته هم رسید. سرش را کرد تو پنجره. گفت: «کجا؟» گفت: «دوری بزنیم.» هنوز حرف شیخ مهدی تمام نشده بود که در را باز کرد و مثل گنجشکی پرید داخل آمبولانس. شیخ مهدی کلید را چرخاند. آمبولانس روشن شد. اکبر سرش را از پنجره بیرون کرد. سر چرخاند و گفت: «برو عقب که کسی نیست.» شیخ مهدی کمک دنده‌ی آمبولانس را زد. پا گذاشت روی پدال کلاچ و گاز. زد دنده جلو. سر برگرداند. عقب را نگاه کرد. سرش را آورد تو. توی آینه را نگاه کرد و گفت: «بریم؟» اکبر گفت: «بریم.» زد دنده. و یک دفعه پایش را از روی کلاچ برداشت. آمبولانس سرعت گرفت. رفت؛ اما نه عقب. رفت جلو. شیخ مهدی فرمان را دودستی گرفته بود. اکبر جیغ زد و گفت: «یا خدا!» شیخ مهدی دست پاچه شد. گاز را بیش تر فشار داد. آمبولانس مثل کبوتری پرید روی خاک ریز. شیخ مهدی نمی دانست چه کار کند. آمبولانس گاز بیش تری خورد. رفت و رفت و نوک خاک ریز جا خوش کرد. حالا آمبولانس شده بود الاکلنگ! صدای بچه‌ها مفر را پر کرد. شیخ اکبر از سنگر دوید بیرون و داد زد: «آهای شیخ مهدی چی کار می کنی؟»

شیخ مهدی گفت: «دارم می آم آقای صفری.» و بعد پا تند کرد طرف سنگر سه راهی. آقای صفری از جلو می رفت و شیخ مهدی پشت سرش. آقای صفری با خودش غرغر می کرد و می رفت که انگار چیزی یادش آمد. ایستاد رو به شیخ مهدی کرد و گفت: «وضو داری؟» شیخ مهدی گفت: «آره که دارم، خیال کردی من مثل توام! من همیشه با وضویم.» آقای صفری خنده اش گرفت.

نرم خندید. ایستاد. شیخ مهدی آمد کنارش. آقای صفری شیخ مهدی را بغل گرفت. بوسیدش و گفت: «چه قدر تو نازی!» شیخ مهدی خودش را لوس کرد. حالا شیخ مهدی و آقای صفری داخل سنگر شدند. دو به دو. «برای سلامتی شیخ گم شده صلوات!» این را طاهری گفت. صدای صلوات سنگر را لرزاند. صفری و شیخ مهدی دست در دست هم می آمدند که طاهری گفت: «اوی نگاشون کن. انگار عروس و دوماه می آیند!» آقای صفری برایش اخم کرد. لبش را گاز گرفت. شیخ مهدی دوید روی قالیچه‌ی امام جماعت. تکبیر گفت و ایستاد به نماز. می خواست مثل هر روز نماز مستحبی بخواند. خواند. هر کسی چیزی می گفت که شیخ مهدی رفت به رکوع. تری شورتش زده بود به شلوارش. شلوارش خیس خیس شده بود. حالا به رکوع بود که طاهری بلند گفت: «آهای بچه‌ها نمازتان باطل است، اقتدا نکنید. شیخ مهدی جیش کرده تو شلوارش!» هنوز حرفش تمام نشده بود که شیخ مهدی از خنده ریشه رفت. خودش را سفت گرفت، نشد. زانوهایش لرزید، نشد. صدایش بلند شد و بعد از خنده ریشه رفت و نشست روی قالیچه‌ی نمازش. حاجی نگاهش کرد و گفت: «دوباره!»

گفت: «آره.» این را حاج کاظم گفت. دوباره به گل نشست. حرف حاج احمد که تمام شد حاج کاظم گفت: «چرا دو تا بلدوزر را به گل نشانده‌اید؟» حاج احمد گفت: «یکی شو من به گل نشاندم و یکی شو این آقا.» و بعد رو کرد به من و خندید و گفت: «دیگه شده.» هوا گرگ و میش بود. حاج کاظم نگران بود. رو

کرد به حاج احمد و گفت: «چرا نیامد؟» حاج احمد دوباره بی سیم را برداشت و خواست چیزی بگوید که صدای لودر از دور به گوش رسید. حاج کاظم گفت: «آمدند.» بعد رو به من کرد و گفت: «تو برو بالای آن بلدوزر.» می خواستم گریه کنم. داشت حالم به هم می خورد. حاجی گفت: «چی شده؟ حالت خوب نیست؟» حاج احمد گفت: «بیچاره شد. ما دو نفری امشب دو ساعت گریه کرده ایم!» حاج کاظم گفت: «گریه!» گفت: «آره گریه. بس که کلوخ های یک منی آوردیم و ریختیم زیر این چرخ ها و فایده ای نکرد.» دست هایم داشت از کتف درمی آمد. یادم آمد به کلوخ ها. با خودم گفتم: «ای خاک بر سر شما بلدوزرها که این قدر سنگینید! مثل غولید! امشب مرا کشتید از بس کلوخ و خاک ریختم زیر چرخ هایتان؛ مُردیم.»

نگاه طاهری کردم. با خودم گفتم: «حاج کاظمی نیامد.» سعید پرید داخل سنگر و گفت: «آمد. کاظمی آمد.» صدای پای پیچید داخل سنگر. مصطفی اشاره کرد. برق خاموش شد. کاظمی آمد داخل سنگر. پرده را کنار زد. علیرضا پتو را انداخت روی سرش. داد زد: «هورا!» سنگر تاریک روشن بود. طاهری گفت: «حالا شد.» علیرضا، کاظمی را با پتو کشید وسط سنگر. هلش داد و انداختش. حالا همه می دوند و می پرند رویش. داد می زنند: «هورا! شیر پتو! شیر تو شیر!» لحظه ای گذشت. انگار کاظمی زیر پتو مُرد. خسروان داد کشید. سعید برق را روشن کرد. کسی زیر پتو افتاده بود. همه خودشان را کشیدند عقب. پتو تکان خورد. طاهری گفت: «هنوز زنده ست!» صدای هورای بچه ها سنگر را

پر کرد و همه دویدند طرف کاظمی که یک دفعه خشکشان زد. کاظمی پرده را زد عقب و داخل شد. همه نگاهش کردند حاج و واج. یک نگاه به کاظمی کردند و یک نگاه به پتو. کاظمی گفت: «چه خبر است! ها؟» و بعد پرسید: «بچه‌ها، پس کو حاج آقا حجتی؟ حاج کاظم.» هنوز حرفش تمام نشده بود که همه مثل یخ وافتتیم. آب شدیم. خیط شدیم. حالا نفس‌ها رفته بود ته دل‌ها. من هم از ترس چشم‌هایم سیاهی رفت.

حاج کاظم گفت: «بلند شو دل‌آور، بلند شو. بلدوزر را می‌کشیم بالا و می‌روییم.» خودم را با زور بلند کردم. صدای لودر نزدیک شد. سر برگرداندم. اسماعیل بود با سرعت پیش می‌آمد. آمد و آمد تا رسید به بلدوزرها. حاج کاظم گفت: «برو بالا.» رفتم بالای بلدوزر. اسماعیل آمد. حاج احمد زنجیر بکسل را کشان‌کشان آورد. سرش را بست به عقب لودر. تماش را به جلوی بلدوزر. هوا روشن‌روشن شده بود. عراقی‌ها به خوبی ما را می‌دیدند. حاج کاظم ایستاد کنار و دستش را برد بالا. اسماعیل لودر را گاز داد. من هم بلدوزر را گاز دادم. حاج احمد اشاره کرد یعنی بیش‌تر. دود حلقه‌حلقه مثل پرنده‌ای سیاه‌رنگ از دودکش‌ها می‌پرید بالا.

یک نگاهم به حاج کاظم بود و یک نگاهم به حاج احمد که کسی دوید پیش حاج احمد. نگاهش کردم. صدایم زد. گفتم: «بله حاج ابراهیم.» گفت: «تو هم برو

بالای آن بلدوزر.» رفتم. حاج کاظم هم رفت روی بلدوزر عینی. حاج احمد هم پایین ایستاده بود. هوا تاریک تاریک بود. نگاهم به حاج احمد بود که دستش را برد بالا. گفتم: «خب.» گفت: «داشتم نگاهش می کردم که نور شلیک شدن گلوله ای را دیدم.» با خودم گفتم: یا خدا! حالاست که بیاید کنارمان. هنوز حرفم تمام نشده بود که کنارم آتش گرفت. دود شد. آتش شد. شعله شد و دست و پا و جسمم سوخت. سرم گیج رفت. گیج و منگ شده بودم. نمی دانستم چه کار کنم. سرم را به زور بلند کردم. نگاه پایین کردم. حاج احمد دراز به دراز افتاده بود. سر برگرداندم. حاج کاظم را دیدم. به خودش می پیچید. خون همه جایم را خیس کرده بود. به زور بلند شدم. چشم هایم سیاهی می رفت. خودم را از بلدوزر گذاشتم پایین. پاهایم می لرزید. انگار چشم هایم کور شده باشد! دست بردم و دست کشیدم روی صورتم. صورتم پر از خون بود. دست و بدنم می لرزید. خودم را رساندم بالا سر حاج احمد. نفس های آخرش را کشید. برگشتم. پاهایم جلو نمی رفت. زور می زدم می رفتم. می رفتم که چشم هایم سیاهی می رفت. رفتم کنار بلدوزر. حاج کاظم آرام به خودش می پیچید. آرام گفتم: «حاجی! حاجی!» دیگر چیزی نفهمیدم. گفتم: آخرش هر دویشان پریدند با هم نه؟ منصور گفت: «آره. کاشکی ما دو تا هم می پریدیم! نه.»

گفت: «نه شهید نشدند.» این را رحیمی گفت. گفتم: «پس این بیل به این گنده ای کله ی حسن را نبرد!» خندید و بعد ته مانده ی بیسکویت را گذاشت داخل دهانش و کمی جویدش. دستش را تکان داد و با دهان پر گفت: «حسن

که مایلر...» گفتم: «اوی بارک‌الله! بیسکوئیتت را قورت بده بعد حرف بزَن.»
و تو بیسکویت را پایین دادی و سرت را کج و راست کردی. انگار زیانت را
دور دهانت چرخاندی و گفتی: «حسن و شمس را از توی مایلر و روی لودر
کشیدیم پایین. حاج‌حسن خیلی خراب بود. صورتش پر از خون شده بود. انگار
شیشه‌های شکسته؛ صورتش را سوراخ‌سوراخ کرده بود. صدای جیغ و دادشان
همه جا را پر کرده بود. من و حاج‌مهدی بودیم. چند تا بسیجی‌ام آمدند کمک.»
و بعد هرهر خندیدی و گفتی: «لامصب سنگین بود.» پیرمرادی آب کمپوت را
سرازیر دهنش کرد و گفت: «کی؟ بسیجی‌ها؟» تو خندیدی و خم شدی. زدی
روی زانوهایت. نگاه پیرمرادی کردی. پیرمرادی گازی به بیسکویت موزی‌اش
زد. گفت: «پس کی! پس کی سنگین بود؟» گفتی: «معینی را می‌گوییم.»
دستش را برد پشت سرش. گردنش را خاراند و با دهان پر گفت: «ها بابا.» و
تو ادامه دادی: «آره ریختشان توی توپوتا. حالا کی جیغ نزن و کی جیغ بزَن!
البته حسن نه. حسن که مُرده بود.» پیرمرادی گفت: «هوی خاک بر سر! بگو
شهادت شده بود.» گفتی: «حالا!» گفتم: «مایلر چی شده بود؟» گفتی: «در به
داغون شده بود.»

گفتم: «حالا کجاست؟» نگاهم کرد از تو آینه و گفت: «آن جلوتر است.»
گفتم: «نترس طوری نمی‌شود.» «چرو می‌شود.» این را شیخ‌اکبر گفت. پرسیدم:
«خودت کنارش بودی؟» چشم‌های زاغش را انداخت توی چشم‌هایم. تیز نگاهم
کرد. لب و لوچه‌اش را این‌ور و آن‌ور کرد. ابروهایش را انداخت بالا و گفت:

«دیگه برای کی داریم آش می‌پزیم؟ یک ساعته دارم برات تعریف می‌کنم. حالا می‌پرسی...» حرفش را قطع کردم. نگاهش کردم. نشستم روی یک تکه سنگ. سنگ کنار تیر برق بود. کمرم را دادم به تکه سنگ. سر بلند کردم. نگاهش کردم و گفتم: «بیا بشین.» گفت: «خوبه.» رفت عقب‌تر. صدایش را بلندتر کرد و گفت: «لامصب می‌ریخت، نه این جور! خودت که بودی و می‌دیدی. گفتم: «آره یادت هست؟ هر دقیقه صدها کاتوشا می‌ریخت سر جاده.» گفت: «اوووو! کاتیوشاها که نخودش بودند. هزارها گلوله‌ی تیربار روی سر و بارمان می‌بارید. نه این جور!»

و تو گفتی. تو را می‌گویم رحیمی. گفتی: «آره. رگبار روی سر خاک‌ریز و مایلر قطع نمی‌شد. حالا انگار جهنم آمده بود روی زمین. می‌ریخت! شعله شعله از همه جا آتش می‌ریخت. انگار جاده آتش گرفته بود!»

گفتم: «آن جا که قیامت بود.» گفتی: «تازه سه راه شهادت.» گفتم: «تو کجا بودی؟» و تو گفتی: «من و محمدرضا بودیم. سرگردان و حیران دنبال حاجی بی‌ریایی می‌گشتیم. نبود. از این سر خط تا آن سر خط آمدیم و رفتیم. از همه پرسیدیم. اما انگار آب شده بود، رفته بود توی زمین.» گفتم: «آتش هم که یقین...»

پشتش را داد به دیوار سنگر. آهی کشید. قند تو دستش را انداخت بالا. دست

برد لیوان چای را برداشت. لیوان که نبود شیشه‌ی مرباخوری بود. هیچ کس لیوان نداشت. همه‌ی بچه‌ها یک‌به‌یک لیوان مرباخوری داشتند؛ اما لیوان مرتضی از همه‌ی لیوان‌ها بزرگ‌تر بود. پر از چایی‌اش کردم. گفتم: «اکبر کو؟» گفت: «نمی‌دانم. همین جا بود.»

دور و برم را نگاه کردم. ندیدمت. تو را می‌گویم اکبر عرب‌پور. انگار گم شده بودی. دست‌هایم را گذاشتم دور دهانم و بلند گفتم: «های اکبر؟ های؟» که یک‌دفعه از پشت سنگر انباری پیدایت شد.

گفتم: «دیدمش.» آقای قیصری گفت: «بیا کنار.» دستم را گرفت و کشید. حالا همه‌مان پشت سنگر ایستاده بودیم. مجید خندید. صدایش بلند بود. نگاهش کردم. آهسته گفتم: «زهرمار! می‌فهمند.» قیصری گفت: «حالا رفت توی انباری.» دوباره نگاهش کردم. گفت: «پس کو آن ماشینشان؟» سر بلند کردم. ندیدمش. خودم را کشیدم بالاتر. بالاتر و بالاتر. باز هم ندیدم. قدم برداشتم. رفتم به سینه‌ی خاک‌ریز. مرتضی پشت پیراهنم را گرفت و گفت: «بیا پایین. خری. بیا پایین. حالاست که می‌بینندمان.»

«چه شبی بود. یادم که می‌آید مو به بدنم راست می‌شود.» این را تو گفتی شیخ اکبر. گفتم: «قیامت بود نه؟» گفتی: «من که قیامت را ندیده‌ام. اما انگار قیامت هم این‌جوری نیست.» نگاهت را تیز کردی. لیوان چایت را سر کشیدی. خودت را کشیدی جلوتر. پاهایت را دراز کردی. نگفتی ببخشید. نمی‌گفتی. با هم دوست بودیم. اصلا این حرف‌ها حالیمان نبود. هر روز از سر و کول

هم بالا و پایین می‌رفتیم. شب‌ها کارمان خاک‌ریز زدن بود و روزها یا خواب می‌رفتیم و یا بازی درمی‌آوردیم.

از پشت سنگر که بیرون آمدی گفتم: «داداش اکبر.» اورکتت روی شانه‌ات بود. مثل پیرمردها که پالتو می‌اندازند روی شانه‌شان. کار همیشگی‌ات بود. انگار بابابزرگ شده‌ای!» گفتم: «این صاحب‌مرده را درست بپوش.» گفتم: «نمی‌خوام.» حالا آمدی جلوتر. لیوان چای را پر کردم. هر هر خندیدی. آمدی کنار دستم نشست. دستت را آوردی انداختی گل گردنم. مرتضی گفت: «اینا رو انگار عروس دامادند!» تند نگاه مرتضی کردم. خجالت کشیدم. خودم را کشیدم عقب. دستت را پس زدم و گفتم: «مگه فضولی! داداشمه.» و بعد دوباره دستت را گرفتم و انداختم گل گردنم. نگاه مرتضی کردم. ابرو کج و راست کردم و گفتم: «تا بسوزد دل حسود.» صالح خودش را انداخت روی مرتضی. دستش را انداخت گل گردنش و گفت: «حالا بسوزد دل تو!» انگار خیط شدم.

رفتم جلوتر. لیوان چای را برداشتم. شیخ اکبر چایش را سر کشید. چایم را برداشتم و گفتم: «حالا هی من و من نکن. چی شد؟» گفت: «بچه یک ساعت وقت می‌خواهد.» گفتم: «خالصشو بگو.» گفت: «هیچی چی کار داری من و این محمدرضا.» محمدرضا خودش را جمع کرد. نگاهم کرد. کله‌اش را تکان داد. انگار می‌خواست بگوید: «آره بابا. منم بوده‌ام، من.» انگار فکر می‌کرد کی

بود؟ سرسپهسالار بود. گفتم: «خب حالا قپی نیا.» به روی خودش نیاورد. گفت: «آخه یک شبی بود! هر طرف را که نگاه می‌کردی گلوله‌ای منفجر می‌شد. توی آب. توی باتلاق. توی جاده. روی خاک‌ریز.» شیخ‌اکبر گفت: «دیگر خاک‌ریزی نمانده بود! بس که گلوله خورد سر خاک‌ریز.» و بعد دست‌هایش را گرفت روبه‌روی هم و گفت: «این قدر. گفتم دیگه.» دست‌هایش را بازتر کرد. محمدرضا گفت: «حالا نه، این قدر. بابا چی می‌گی؟ تانک از پشتش می‌رفت و عراقی‌ها نمی‌دیدندش.» گفتم: «پس چه طور مایلر را دیدند؟» گفت: «خب مایلر بالاتر بود.» گفتم: «راست می‌گویی.» و بعد کمرم را به تیر چراغ برق کشیدم. انگار شیخ‌اکبر خسته شده بود. آمد و آمد. نشست روبه‌رویم روی خاک‌ها. - این جا خاکی می‌شی.

این طرف و آن طرف را نگاه کردم. چشمم خورد به مقوایی پاره. بلند شدم. گفت: «کجا؟» اشاره کردم به مقوا و گفتم: «برم مقوا را...» حرفم را قطع کرد. دستم را گرفت، کشیدم روی زمین و گفت: «ای بابا! ما از قدیمش خاکی شده بودیم. خاکی خاکی. قصه را گوش بده.» دوباره کمرم را تکیه دادم به تیر برق. موتوری با سرعت از روبه‌رویمان گذشت. صدایش بلند بود. بوق زد. برایش دست تکان دادم. گفت: «کی بود؟»

گفتم: «انگار...» و بعد اسمش را گفتم. قیصری گفت: «خودش بود؟» گفتم: «فکر کنم.» مجید خودش را کشید جلوتر. مرتضی گفت: «حالا کوش؟» گفتم: «رفت داخل انبار.» همه نگاه هم کردیم. خندیدیم و منتظر ماندیم. دل تو دلمان

نبرد. دوست داشتیم بدانیم کی هست که گاه‌گذاری بیسکویت‌هایمان را کش می‌رود! گفتم: «کمکی‌اش بود.» گفت: «ای بدجنس!» گفتم: «طوری نیست از خودمونه.» مرتضی گفت: «نه این‌ها مال ماست. سهم آن‌ها توی آن مفره.» قیصری گفت: «حالا دعوا نکنید.» داشتیم با هم حرف می‌زدیم که کله‌اش را آورد بیرون. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. خودمان را کشیدیم کنار مجید. گفت: «بیباید سر به سرش بگذاریم.» گفتم: «نه.» گفت: «چرا؟» گفتم: «گناه دارد.» کسی را ندید. آمد بیرون. هنوز دو دل بود. قیصری گفت: «کاری به کارش نداشته باشید.» مجید گفت: «برای خنده.» و از پشت خاک‌ریز دوید بیرون. مجید را که دید جا خورد. صاف شد. تکانی به خودش داد. مجید دوید. مرتضی هم دوید. او هم فرار کرد. مجید داد زد: «بگیرش.» قیصری و ما از خنده ریشه رفته بودیم. فاصله‌مان دور بود. مجید داد می‌زد و می‌گفت: «آهای دزد!» در گونی را سفت گرفته بود و می‌دوید. نگاهش کردم. چیزی از ته گونی می‌ریخت. یکی‌یکی. کمپوت، بیسکویت، کیسه‌چی، پرتقال. من هم دویدم. مجید رسیده بود نزدیکش. او پیچید پشت خاک‌ریز طرف جاده. مرتضی از خنده ریشه رفته بود. حالا همه دویدیم. رچی از کمپوت و... ریخته بود روی زمین.

خودم را رساندم بهش. ماشین را پشت خاک‌ریز گذاشته و ایستاده بود. گفت: «برو بالا.» رفتم بالا. مجید گفت: «خیلی نامردی!» گفتم: «حالا تو تلمبه بزن.» و بعد سر لوله را کردم داخل باک گازوئیل. شروع کرد تلمبه بزند. اول لوله تکانی نمی‌خورد. کمر کش و قوس داد و بعد صدای شرشری آمد. نگاه

آسمان کردم. آبی آبی بود. خورشید مثل گلوله‌ی آتشی وسطش می‌سوخت. عرق از پیشانی‌ام می‌ریخت. مجید دست‌هایش را محکم گرفته بود و تند و تند دسته‌ی تلمبه را تاب می‌داد. عرق از سر و رویش می‌ریخت. از بالای بلدوزر نگاهش کردم. نگاهم کرد. خندیدم و ایستادم. گفتم: «زهرمار! اگر خیلی خنده دارد بیا پایین.» نفس نفس می‌زد. گفتم: «هوووو بزن. ششصد لیتر می‌خواد. حالا تو بزن. نوبت من هم می‌شود.» راننده لم داد به سینه‌ی خاک‌ریز. صدای انفجاری از دور آمد. انگار ترسید. سر برگرداند. گفتم: «ترسیدی؟» خودش را جمع و جور کرد و گفت: «نه.»

گفتم: «چرا ترسیدی!» از خنده ریشه رفت. گفتم: «شما کجا بودید؟» دستم را بردم طرف سنگر و اشاره کردم و گفتم: «آنجا.» گفتم: «ای ناقلاها.» گفتم: «تو ناقلائی.» و بعد نگاه گونی‌اش کردم و گفتم: «حالا چرا این گونی پاره؟» مرتضی خندید. بغلش پر از کمپوت و... بود. ریخت جلوی داشبورت. صالح گفت: «بیا این هم سهم دزدی امروز.» راننده نگاهم کرد. خجالت کشید و گفت: «گفتم خوب نیست!» اصرار کرد. آقای قیصری دست گذاشت لب پنجره‌ی ماشین. خم شد. هنوز می‌خندید. می‌گفت: «این هم که فیلمه.» دوباره نگاه گونی سوراخ کرد. نگاه بچه‌ها کرد و گفت: «خاک بر سر این شانس. آخه تاریک بود. توی تاریکی آن گونی را پیدا کردم.» گفتم: «آخه خنده داشت.» مجید گفت: «هر قدم که می‌دویدی یک کمپوت می‌افتاد.» راننده گفت: «بهش گفتم.» نگاه راننده کردم. صورتش کمی سیاه شده بود. انگار خجالت کشیده

بود. نه، انگار ترسیده بود. قیصری گفت: «ناراحت نباش. طوری نیست. اصلا انبار مال همه‌ی بچه‌هاست. آستکی کاری نداشتیم. راست‌راست می‌رفتی توی انبار. اصلا به خودم می‌گفتی.» راننده خودش را صاف گرفت. گفتم: «ما که دویدیم ترسیدی نه!»

گفت: «نه. نه بابا ترس چیه؟» و خودش را از روی خاک‌ریز بلند کرد. آمد طرفمان. مجید هنوز تلمبه می‌زد. خسته‌ی خسته شده بود. نفس نفس می‌زد. سر لوله را آرام کشیدم بالا. سر خم کردم. نگاه داخل باک کردم. انگار ته چاهی را ببینی! آن تهش کمی گازوئیل بود. گفتم: «هووو حالا حالاها.» ایستاد. تند نگاهم کرد. کار همیشه‌اش بود. ناراحت که می‌شد این کار را می‌کرد. نگاه آدم می‌کرد چشم تیز می‌کرد. چشم غره می‌رفت. چاقوی ضامن‌دارش را درمی‌آورد. نگاه آدم می‌کرد. دندان قروچه می‌رفت و می‌انداخت دنبال آدم. ما می‌ترسیدیم. جیغ می‌زدیم و می‌دویدیم. ما می‌دویدیم و او هم می‌دوید. جیغ و داد می‌کرد. می‌دوید. می‌گفت: «اگه نگرفتمت! اگه پیدایت نکردم!» یک نگاهم به جلو بود و یک نگاهم به عقب که آقای قیصری از راه رسید. دیدمان. سر از پنجره‌ی ماشین درآورد. گفت: «دوباره! دوباره بچه‌بازی! خجالت بکشید.»

اکبر بلند شد. تسبوحش را در دستش می‌چرخاند. دانه‌ها یکی‌یکی می‌افتاد. پایین. انگار ذکر می‌گفت. رفتم طرفش. نگاهش کردم. حاج و واج نگاهم کرد.

دست بردم و یکدفعه تسبیح را از دستش کشیدم. تکانی خورد. دویدم. انداخت دنبال. گفت: «یادگاریه!» پیچیدم داخل پیچ سنگر. پا به پایم آمد. گفتم: «مال من.» گفت: «نمی‌دم.» گفتم: «دیگه مال منه!» و بعد پیچیدم سمت چپ. اکبر آمده بود داخل پیچ اول. خواستم برم داخل سنگر که شانه‌ام سوخت. آتش گرفت، جیغم رفت به هوا. انگار تیری فرو برود توی شانه‌ام. حالا وسط سنگر بودم. اکبر پشت پیراهنم را گرفت. دلم ضعف رفت و داد زدم: «آخ شانه‌ام!» دست بردم و دست گذاشتم رو بریدگی. دستم خیس شد. اکبر داد زد: «خون! خون!» نشستیم و از حال رفتیم. خون سر خورد. آمد و آمد و رفت لای شلوارم. اکبر نشست. پیراهنم را زد بالا و گفت: «وای چی شده؟» نفسم بند آمده بود. یادت هست؟ اکبر تو را می‌گویم. یادت هست گفتی: «ناراحت نباش تسبیح مال خودت؟ اصلا نمی‌خواهمش.» و بعد بلند شدی جیغ زدی دویدی بیرون. امدادگر را صدا کردی و دوباره دویدی داخل. من هنوز نشسته بودم. از درد به خودم می‌پیچیدم. حالم بد شده بود. همه ریختند داخل سنگر. همه‌های پیا شد. امدادگر دوید. گله‌داری را می‌گویم. دوید و کوله‌اش را آورد گذاشت کنارم. مرتضی خم شد. نگاه بریدگی کرد. صالح گفت: «گلوله خورد.» صدای آقای قیصری سنگر را پر کرد. گفت: «تا تو باشی که دیگر شیطونی نکنی! بازی در بیاوری! بچه مرض داری؟» خنده‌ای کم‌رنگ نشست روی لبم. یادت هست؟ و تو نگرانم بودی. روبه‌رویم نشسته بودی. این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردی. این پا و آن پا می‌شدی که یکدفعه انگار برق بگیردت! پریدی بالا. رفتی دم پیچ. دست بردی میله‌ای را گرفتی و گفتی: «این صاحب‌مرده بود!» همه سر برگرداندند. همه میله را دیدند. میله‌ای تیز از صندوق مهمات

زده بود بیرون و شانهام را بریده بود.

– شانها؟ آره بابا حسن را گذاشته بودم روی شانهام.

این را رحیمی گفت. گفتم: «این آدم خپل را؟»

پیرمرادی بلند شد. دست برد پشتش. شلوارش را تکان داد و گفت: «آهای آقای مؤمن! لا غیبت! گفتم: «آخه...» گفت: «نفس نفس زنان بردمش. نداختمش توی توپوتا و راه افتادیم.» گفتم: «پس بسیجی‌ها؟» گفت: «آره آخرش من کولش کردم.» هرهر هر خندیدم و گفتم: «می‌گویم آخه این خپل را...؟» و بعد حرفم را قطع کردم و با خودم گفتم: «حالا دوباره پیرمرادی صدایش درمی‌آید.» می‌گوید: «مؤمن لا غیبت!» گفت. دوباره گفت و رفت. گفتم: «کجا؟» گفت: «روی لودر.»

گفتم: «الهی بری و چهار چرخت هوا شود.» بلندبلند خندید. مثل همیشه. کارش بود. گفتم: «خب بابا آمدم.» لوله را گذاشتم داخل باک و مثل گنجشکی پریدم بالا. رفتم کنار تلمبه. راننده نگران بود. نگاهش کردم. گفتم: «چی؟ نگرانی!» خودش را سفت گرفت. سینه سپر کرد و گفت: «نه کی می‌گه؟» نگاهش کردم. صورتش سفید سفید شده بود. انگار رنگ از صورتش پریده بود. داشتم نگاهش می‌کردم که مجید داد زد سرم و گفت: «آهای جغله بزن. بزن تا بهت بگم یک من ماست چه قدر کره داره!» و بعد خودش از خنده ریسه

رفت. دو دستی دسته‌ی تلمبه را گرفتم. هر چه زور داشتم انداختم رویش. خیلی سفت بود. با زور تاب خورد. تاب خورد و تاب خورد و بعد روان شد. حالا دوباره لوله تکانی خورد. کش و قوسی به خودش داد. نگاه مجید کردم. سر تکان داد و گفت: «ها!» گفتم: «آمد.» سر خم کرد. نگاه داخل باک کرد و گفت: «حالا آمد. بزن. بزن تا بمیری.» راننده خودش را کشید کنارم. کمر به کمرم داد. گفتم: «انگار ناراحتی؟» گفت: «نه.» و بعد خودش را کشید عقب. آب گلویش را به زور قورت داد. مجید خندید. از آن بالا نگاهش کرد و گفت: «تکنه می‌ترسی!» راننده خودش را تکانی داد. چشم تیز کرد. نگاه من کرد. من کرد و گفت: «نه بابا ترس چیه؟ کی می‌ترسه! آدم که می‌آد جبهه که ترس حالی‌اش نیست. ترس یعنی چه! من و ترس؟» سینه سپر کرد. آمد جلوتر و گفت: «می‌دونید من چند بار آمده‌ام جبهه؟» مجید گفت: «چند بار؟» حرفش تمام نشده بود که اول صدای شلیک شدن خمپاره‌ای آمد. مجید از بالا جیغ زد و قاه‌قاه خندید. صدای انفجار گلوله و خنده‌ی مجید درهم شد. آتش گرفت چند متری مان. شعله شد. چتری از آتش و دود به هوا پاشید. داشتم نگاه انفجار می‌کردم که مجید داد زد: «های چی شد؟» سر برگرداندم راننده را دیدم. صورتش سیاه سیاه شده بود. چشم‌هایش یک لحظه صاف شد و بعد از عقب ول شد زمین. داد زدم: «مجید!» و دسته‌ی تلمبه را ول کردم. مجید خودش را از بالای بلدوزر پراند پایین. گفتم: «کجایش خورده؟» گفت: «نمی‌دانم.» گفتم: «یا ابوالفضل!» بلند شدم. سر چرخاندم. کسی نبود. من بودم و مجید. سر راننده را بغل گرفت. بلندش کرد. نگاهش کرد. دویدم کنارش. گفتم: «خورده به قلبش!» گفت: «نه.» گفتم: «چرا.» همه جایش را واری

کردیم. چیزی ندیدیم. سر تکان دادم و گفتم: «ترکش که نخورده!» و بعد خنده‌مان همه جا را پر کرد.

گفتم: «چه طور؟» گفت: «حسن و شمس را بردیم توی مقر. با پتو بردیم. دراز به دراز خوابانیدمشان روی پتو. شمس کمتر زخمی شده بود؛ اما حسن ساکت ساکت بود. هیچ چیز نمی‌گفت. خون از همه جایش می‌ریخت. حاجی را صدا زدیم. ریختیم دورش. حاجی آمد داخل سنگر. حسن و شمس را دید. گفت: چرا نبردیدشان اورژانس؟ حاج‌مهدی گفت: پنجر شد. حاج‌اسماعیل گفت: «چی؟» گفتم: همه‌ی تایرهای تویوتا. داد زد سرمان و گفت: خب تویوتا که هست! و بعد آمد بالا سر حسن. ما هم رفتیم. حسن ساکت ساکت بود و همه جایش خونی. مهدی گفت: این دیگه می‌ره! حاجی گفت: بره! و بعد داد زد: تویوتا را روشن کنید. همه دور حسن دولا ایستاده بودیم. دست‌هایمان دور زانوهایمان بود. حسن چند بار خار خار کرد و ساکت شد. داد زد: «های حسن هم رفت!» این را تو گفتی. تو را می‌گویم رحیمی. گفتم: «خب خب، هیچی!» و از خنده ریشه رفتی. گفتم: «چرا می‌خندی؟» گفتی: «بچه‌ها شروع کردند گریه کنند. حالا گریه نکن و کی گریه کن.» حاجی گفت: «فاتحه بخوانید.» نشستیم کنارش. گفتم: «چرا می‌خندی!» گفتی: «وای صبر کن. آخرش خنده داره.» گفتم: «خب.» گفتی: «هیچی نشستیم دورش. خواستیم فاتحه بخوانیم که انگار صدایی سنگر را منفجر کرد. صدای حسن بود. داد زد؛ جیغ زد و گفت: «بر جمال محمد صلوات.» هنوز صدایش سنگر را پر نکرده بود که هر کسی

یک طرف فرار کرد.

- چه طوری فرار کرد؟

این رامن گفتم. اکبر کاراته گفت: «آخه همیشه می رفت آخر سنگر می نشست. خب هیچی پررو هم بود. خب اناری را که می شناسی؟ آره، او را می گویم. خب هیچی می لمید کنار سنگر و از بچه ها چایی می خواست. سیگارش هم که همیشه ی خدا روشن بود.

- سیگار؟

- آره سیگار!

و بعد برایش چای می بردم.

- چای برا کی؟

- برای اکبر.

این را مرتضی گفت. گفتم: «اکبر؟» اکبر نبود. دور و بر سنگر را نگاه کردم. بلند شدم. رفتم داخل سنگر کتابخانه را نگاه کردم. ابرو بالا انداختم. نگاه صالح و مرتضی کردم و گفتم: «نیست!» آب شده رفته زیر زمین. داشتم حرف می زدم که پیرمرادی داخل سنگر شد. خندید بلند بلند مثل هر روز. صدایش سنگر را پر کرد. چایی ها را دید. لیوان چایی مرتضی از همه بزرگ تر بود. پا تند کرد. لمید روی پای صالح. صالح جیغش رفت به هوا. دست برد چای مرتضی را

برداشت. مرتضی اخم کرد. نگاهش کرد و داد زد: «آهای این مال من است.» و بعد زد روی دستش. نگاهش کردم. گفتم: «تو ندیدیش؟» گفت: «بله!» و کله‌اش را تکان داد. گفتم: «اکبر را؟» ابرو بالا و پایین کرد. دستش را بالا برد. خم و راست کرد و پشت سنگر را نشانم داد. گفتم: «پشت سنگر؟» گفت: «آره، پشت سنگر بود.»

گفت: «آره. از عراقی‌ها بود.» یک دسته‌اش را برداشتم. رفتم توی سنگر. هیچ کس نبود. یعنی بودند؛ اما خراب خراب بودند. پتو را زدم کنار. این را من گفتم. اکبر کاراته گفت: «آره بابا چه قدر تو خنگی! اناری را می‌گویم. یعنی پتوش را زدم بالا. با کاردی جایش را گود گود کردم. صاف کاشتم توی گودال. کمی خاک کشیدم رویش و پتو را انداختم رویش. شد مثل اولش. آمد داخل سنگر. رو کرد به من و داد زد: «آهای اکبر کاراته کجایی؟» و بعد داد زد: «چرا امروز چایت برقرار نیست؟» گفتم: «چایی.» و چایی را گذاشتم زمین.

رو کردم به پیرمردی. نگاهش کردم. پریدم بالا. رفتم بیرون. هوا تاریک تاریک بود. کمرم را کش و قوس دادم. شانهم سوخت. گفتم: «ای اکبر لعنتی که شانهم را...» هنوز حرفم تمام نشده بود که سیاهی‌ای از پشت سنگر پیدا شد. یکدفعه ترسیدم. خودم را کشیدم عقب. رفتم دم سنگر. نور کمی از پیچ سنگر می‌پاشید بیرون. سیاهی آمد جلوتر. خوب نگاهش کردم. اکبر بود.

گفتم: «آهای تویی؟» گفت: «کی منم؟» گفتم: «عرب پور تویی؟» گفت: «آره منم.» تسبیح توی دستش بود. آمد جلوتر. دوباره نگاهش کردم و یک نیشگون از گونه‌اش گرفتم. خندید؛ اما آرام. نه مثل عصر با شلوغ بازی. خم شدم سر شانه‌اش را گاز گرفتم و کشیدمش توی سنگر. اما انگار نه انگار. با خودم گفتم: «یعنی چه؟ این اکبر چرا این جوری شده!» از پیچ سنگر گذشتیم. حالا نور لامپ افتاد روی صورت اکبر. نگاهش کردم. جای مه‌ری که رویش سجده کرده بود سرخِ سرخ شده بود. کمی هم خاک روی سرخی‌ها به چشم می‌خورد. گفتم: «چی کار می‌کردی؟» فقط نگاهم کرد. گفتم: «آهای با توام، چی کار می‌کردی؟ پیرمرادی یک قند برداشت. پراند بالا. رفت بالای بالا. رسید به سقف. پیرمرادی دهنش را یک وجب باز کرد. قند آمد پایین. می‌رفت که بیفتند توی دهانش. اکبر دست دراز کرد. قند را گرفت و خندید. پیرمرادی نگاهش کرد. سرش را تکان تکان داد و گفت: «کسی که پشت سنگر نماز شب می‌خواند نباید...»

اکبر کاراته نشست کنارش. اناری گفت: «اکبر خیلی پُرو شده‌ای، نه سلامی، نه علیکی!» اکبر گفت: «آره که پرو شده‌ام.» بچه‌ها از صدایشان یکی یکی بیدار شدند. اکبر کمرش را لم داد به کمر اناری. پاهایش را دراز کرد. اناری صاف شد. دست دراز کرد و محکم کوبید به کمر اکبر و گفت: «پرو! انگار خانه‌ی خالسه!» اکبر کاراته سر برگرداند. اناری را نگاه کرد. خوب خوب واری‌اش کرد. اخم کرد. سرش را تکان داد. موهای زرد و شلالش از روی پیشانی‌اش

رقص خوردند و دوباره برگشتند رو پشانی‌اش. اناری زل زد به صورت اکبر. اکبر تند نگاهش کرد و گفت: «که داداش هستیم! ها؟ چایی می‌خواهی! ها؟» اناری پاکت سیگارش را درآورد. عابدینی سر از پتو بیرون کرده بود. اناری را نگاه کرد و گفت: «اوهوی سیگار بیرون.» اناری لمید به پتو و گفت: «برو بابا!» حاجتی گفت: «دروغ می‌گه اناری جانم بکش. بکش! هر چه دل تنگت می‌خواهد بکش.» اناری گفت: «اینو می‌گن داداشی خوب.» حاجتی گفت: «آره بکش تا ببیکی!» اناری صاف شد. کسی پرده را زد کنار. احمد بود. لیوان چایش را این دست و آن دست می‌کرد. انگار داغ داغ بود. گفتیم: «داغه؟» گفت: «آره داغه.» این را مرتضی گفت.

اکبر صاف نشست به بود. توی خودش بود. رو کردم به پیرمرادی. برایش لب و لوجه کج و راست کردم که یعنی این اکبر چشمه؟ پیرمرادی ابرو انداخت بالا. می‌خواستیم به حرفش در آورم. گفتیم: «اوهوی اکبر. زدی شانهای ما را ناکار کردی! حالا غمباد گرفته‌ای!» آرام خندید.

و تو. تو را می‌گویم اکبر. اکبر عرب‌پور یادت هست؟ نگاهم کردی. چه نگاه زلال و قشنگی داشتی. من هم نگاهت کردم. سرت را آرام پایین انداختی و با خجالت گفتی: «حلال کن.» هنوز حرفت تمام نشده بود که دلم هری ریخت. انگار تکانی خوردی. انگار حسرت را خواندم. انگار فهمیدم آره یک خبری هست. اما خبر را نمی‌دانستیم. یادت هست زلال شده بودی؟ آرام شده بودی! دیگر شر و شوری نداشتی. دیگر شلوغ‌بازی عصر را نداشتی. دیگر کتری‌ات را بالا

نمی‌بردی. داد نمی‌زدی: «آهای چایی زعفران تمام شد!»

– تمام شد که تمام شد.

این را اکبر کاراته گفت و بعد رو به بچه‌ها کرد. کمی بالا و پایین پرید و گفت: «نرمش کنید. نرمش کنید. حالا نمی‌میرید اگر چایی زعفران نخورید!» اما می‌دانم دلت پیش چایی زعفران‌های اکبر بود. تو را می‌گویم اکبر کاراته. تو را می‌گویم. مگر می‌توانستی از چایی زعفرانی بگذری! هنوز دم نشده بود خم می‌شدی قوری را برمی‌داشتی. اکبر می‌گفت: «آهای بگذار دم شه.» می‌گفتی: «میشه. تو شکمم می‌شه!» و بعد طاهری و اسماعیل از خنده ریشه می‌رفتند. چای را سرازیر استکانت می‌کردند. استکان که نه، لیوان مربا. حالا خیلی هم کوچک نبود؛ اما به پای لیوان مرتضی نمی‌رسید. داد می‌زدی سر مرتضی و می‌گفتی: «کوفتت شود. یک کیلو چای می‌گیرد!» و بعد لیوان را توی دستت می‌گرفتی. این ور و آن ور می‌کردی و می‌گفتی: «حالا نمی‌ترکید! دو تا هم نه سه تا لیوان چای!»

گفتم: «مرتضی برای کی می‌خواهی این لیوان چای را؟» آمدی جلوتر. نشستیم کنار اکبر. گذاشتی جلوی من. دست کردی توی پاکت. چند تکه نبات برداشتی و انداختی توی لیوان. صدای جلیز و بلیز نبات‌ها بلند شد. انگار سوختند! اکبر نگاهت کرد. گفتم: «برای تو ریختم.» و بعد قاشق لیوان صالح را درآوردی

کردی توی لیوان اکبر. قاشق را تاب دادی لابلای نبات‌ها. انگار پیرمرادی دلش پیش این لیوان چای بود. نه! انگار هم حسودی‌اش شده بود. ابرو خم و راست کرد. پوزش را کج و راست کرد و گفت: «خدا شانس بده! مردم عجب به هم می‌رسند!» مرتضی خم شد. خودش را کشید جلو. چهار دست و پا شد. دست آورد جلو و محکم کوبید توی کمر پیرمرادی و گفت: «ها! حسودی‌ات می‌شود؟ عمری چایی زعفران اکبر را خوردیم حالا می‌خواهیم یک چای بدهی‌مش. یک چایی!» و تو مرتضی دوباره صاف شدی و قاشق را تاب دادی توی لیوان. حالا چایی آماده شده بود. آماده برای خوردن.

اناری گفت: «خره احمد چایی را بده. دادا!» احمد نگاهش کرد و گفت: «دادا؟! کی تا حالا دادا شدیم!» اکبر کاراته دست گذاشت روی شانه‌ی اناری. نگاهش کرد. بلند شد. گفت: «اناری جان ناراحت نباش. خودم برات چایی می‌آورم.» اناری هرهر خندید. دست به سیل‌های سیاهش کشید و گفت: «ناز تو رو برم کاراته! آخرش تو از همه مهربان‌تری.» عابدینی دوباره سرش را مثل مار از زیر پتو آورد بیرون و گفت: «شاخ، شاخ! اکبر جیبیت را پر از شاخ کرد.» اکبر رسید دم سنگر. ایستاد، برگشت. نگاه عابدینی کرد. نگاه اناری کرد. خم شد و بلند شد. پاهایش را کوبید به همدیگر و گفت: «جانم فدایت‌های هیتلر!» اناری از خنده ریشه رفت و گفت: «خب خب! برو. برو یک چایی بردار بیار.» اکبر پرده را کنار زد. رفت بیرون. اناری گفت: «اینم چه فیلمیه!» گفتیم: «آره بابا فیلمه.»

این که کاراته بازی نرفته! حالا اکبر از جلو می‌دوید و بچه‌ها از پشت سرش.
- یک، دو، سه، چهار. خوبه. حالا بشین. خوبه. پاشو. تند برادر. تندتر.
رفت وسط بچه‌ها. خودش را بالا و پایین می‌پراند. دور می‌خورد. به تک‌تک
بچه‌ها نگاه می‌کرد و حرف می‌زد.
- آره عزیزان. باید زحمت بکشید. باید کار کنید. بی‌گنج رنج میسر نمی‌شود!
طاهری از خنده ریسه رفت و افتاد کنار صالح. دست صالح تکان خورد.
چایش سر ریز بود. ریخت. ریخت روی پایش. اکبر نگاهشان کرد. طاهری نگاه
اکبر کرد. دستش را زد روی سرش و گفت: «خاک بر سرت کنند با این حرف
زدنت!» صالح گفت: «توهین نکن. آقا استاد کاراته است!» عرق از سر و روی
اکبر می‌ریخت. هنوز به روی خودش نمی‌آورد. یادت هست؟ تو را می‌گویم
اکبر کاراته. وسط شاگردانت بودی؛ اما دلت پیش چایی زعفران‌های عرب‌پور.
دوست داشتنی رزمت، کاراته‌ات، آموزشت زود تمام شود؛ زود زود و بعد بروی
سراغ اکبر. لیوانت را پر از چایی کنی و حالا نخند و کی بخند!

اناری گفت: «این صدای اکبر است.» اکبر پرده را زد کنار و داخل سنگر
شد. دو تا چایی دستش بود. انگار چایی‌ها داغ داغ بود. رفت طرف اناری داد
زد: «سوختم.» چایی را گذاشت جلوییش و گفت: «کوفت کن‌های هیتلر!» و
بعد از خنده ریسه رفت. اناری سیگارش را گذاشت وسط دو لبش. اکبر نشست
کنارش. اناری چایش را برداشت. جابه‌جا کرد. گذاشت کنار دیوار سنگر. کبریتش

را درآورد. اکبر گفت: «بفرما.» اناری چوب کبریت را درآورد. نگاه اکبر کرد. اکبر نگاهش کرد. انگار دلهره داشت.

انگار می‌خواست خبری بشود؛ اما آرام بود. گفتیم: «آهای اکبر!»
تورا می‌گویم اکبر عرب پور. گفتیم: «چی شده؟ حالت خوب نیست؟ مضطربی!»
لیوان چایی را برداشتی. خواستی سر بکشی که پیرمرادی قاه‌قاه خندید. صدایش
سنگر را پر کرد. رو کرد به من. سرش را تکان داد و گفت: «این هم امشب...»
و بعد دستش را برد طرف آسمان و ادامه داد: «می‌پرد!» انگار دل اکبر لرزید.
چایی را زمین گذاشت. مرتضی نگاهش کرد. لیوان چایی را برداشت. داد دستش
و گفت: «بخور داداش اکبرم.» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای بی‌سیم
از سنگر آقای قیصری همه جا را پر کرد.

- حجتی حجتی حجتی؟!..احمد!

خودم را مثل مار دراز کردم و کشیدم داخل سنگر. مرتضی هم آمد. گوشی
را برداشتم. داشت حجتی حجتی می‌کرد که گفتیم: «به گوشم.» گفت: «سلام.»
گفتم: «به! سلام گل‌گلی!» گفت: «تویی؟» گفتیم: «آره پس یخه! خب منم.»
گفت: «این اکبر پیش شماست؟» گفتیم: «کدوم؟» گفت: «عرب پور.» گفتیم:
«آره. چه طور؟» گفت: «شجاعی داره می‌آد آن‌جا. زود بفرستش پیش ما.»
گفتم: «کجا؟» گفت: «شجاعی بلده.» و بعد صدایش قطع شد. حالا دلم یک
دل شد. حالا دیگر یقین کرده بودم. انگار کسی می‌گفت: «با توام. با تو. آره.
نگاهش کن خوب خوب. این امشب می‌پرد. می‌رود. تمام تمام می‌شود.» و

بعد خودم را از سنگر بیرون کشیدم.

اکبر هنوز نشسته بود و بچه‌ها را نگاه می‌کرد. اناری گفت: «آهای اکبر چپته؟ یه جور ی هستی!» گفت: «چه جوری؟» گفت: «نمی‌دانم.» و بعد کبریت را روشن کرد؛ گرفت زیر سر سیگارش. اکبر آرام خودش را کشید عقب. اناری نگاهش کرد و گفت: «یعنی چی؟ مگه می‌ترسید؟ تا حالا سیگار ندیدید؟» اکبر کاراته خندید. حتی خودش را کشید بیرون از پتو و لم داد به دیوار. از پشت نور کبریت سیل‌های اناری دیده می‌شد. لب و سبیلش زرد رنگ شده بود. خم شد. پتو را زد کنار. کبریت را گذاشت جای همیشگی‌اش. همیشه این کارش بود. می‌لمید به پتوهایش. سیگارش را روشن می‌کرد. پر پتو را بالا می‌زد. می‌انداخت روی هم. اول کبریت آتش گرفته‌اش را می‌گذاشت و بعد پکی به سیگار می‌زد و دودش را بیرون می‌داد. دوباره پک می‌زد. شعله‌ی کبریت می‌رفت بالا و بعد کم می‌شد. خاموش می‌شد و بعد دودی نازک مثل نخ چرخه‌اش می‌آمد بالا و بعد گم می‌شد. اناری نگاه کبریت سوخته می‌کرد و دوباره پکی به سیگارش می‌زد. حالا قسمتی از سیگارش سوخته بود. سیگار را از روی لب‌هایش برمی‌داشت. نگاهش می‌کرد. می‌گرفتش روی کبریت سوخته و با انگشت می‌زد به سینه‌ی سیگار. دودها شل می‌شد. کنده می‌شد و می‌افتاد روی سوخته‌ی چوب کبریت. حالا هم سر سیگار روشن شد. پک زد. سرخ سرخ شد و رفت جلو و سوخت. کسی داخل سنگر شد. یک لیوان چای دستش بود. داد زد: «چایی نبود؟»

اکبر کاراته هنوز نگاهش به لیوان‌های چایی بود و آموزش کاراته می‌داد. نگاه بچه‌هایش کرد. دستش را برد بالا. زد به سینه‌اش که یعنی من هستم. طاهری گفت: «او هو! استاد چای می‌خواد.» و بعد قند را انداخت توی دهانش و چای را سرازیر گلویش کرد. اکبر کاراته یک هفته بود که همین مشت زدن را یاد می‌داد. کسی داد زد: «استاد خسته شدیم. آخه یک فن دیگه! مُردیم!» صدایش که بلند شد بقیه هم شل شدند. انگار اکبر دلش لرزید. یک دفعه جا خورد. آرام شد. استاد رو کرد به بچه‌ها و گفت: «خستگی در کنید تا من بیایم.» و بعد دوید طرف ابراهیم. ابراهیم کنار طاهری لمیده بود. پاهایش را دراز کرده بود و چفیه‌اش را توی مشتش گرفته بود. اکبر آمد طرفش. گفت: «ها چی شد؟» اکبر نشست کنار ابراهیم. نگاه طاهری کرد. خم شد. چیزی دم گوش ابراهیم گفت. انگار ابراهیم را برق بگیرد یک دفعه پرید بالا. زل زد توی چشم‌های کاراته و گفت: «نه بابا!» اکبر دست گذاشت روی دماغش و گفت: «هیس!» و بعد سر خم کرد. دهانش را گذاشت در گوش ابراهیم. طاهری سر خم کرد. می‌خواست گوش کند. اکبر سر ابراهیم را کشید عقب. دست گذاشت روی سینه‌ی طاهری و هلش داد عقب. چیزی گفت. صدای خنده‌ی ابراهیم همه جا را پر کرد و گفت: «دروغ نگو.» اکبر کاراته گفت: «یواش.» و بعد ادامه داد: «به خدا دروغ نمی‌گم.» و بعد نگاه اکبر کرد.

اکبر حالا چای لیوانش را سر می‌کشید. مرتضی گفت: «ها بخور. جگرت

حال بیاید. حالاست که شجاعی می‌رسد. باید بروی خط.» و بعد رو به صالح کرد و گفت: «می‌رود جای ما. جای دیشبی. همان‌جا که شجاعی را حسابی زدیم. لهش کردیم، داغونش کردیم.» اکبر نگاهمان کرد و گفت: «شجاعی را زدید؟» گفتیم: «آره. لامصب عجب زوری دارد!» مرتضی گفت: «مثل دیواست! پاهایش! پاهایش انگار چرخ دنده باشد! آدم که زیر پاهایش گیر می‌کند دیگر تمام! دیگر نمی‌شود کاری کرد.» گفتیم: «چرا می‌شود.» شجاعی لمیده بود به خاک‌ریز. صدای بلدوزرها همه‌جا را پر کرده بود. یکی‌شان می‌رفت عقب آرام آرام. چند متری با خاک‌ریز فاصله می‌گرفت. می‌ایستاد. بیلش را می‌گذاشت زمین. می‌زد دنده. بلدوزر راه می‌افتاد. حالا خاک‌ها را لوله‌لوله می‌کرد و می‌آمد جلو. آن یکی حالا به سینه‌ی خاک‌ریز بود. بیلش را می‌برد بالا. خاکی آرام و نرم می‌ریخت روی سر خاک‌ریز. لحظه‌ای می‌ایستاد. بیلش را تکان‌تکان می‌داد. این ور و آن ور را نگاه می‌کرد. سر می‌چرخاند عقب سرش را نگاه می‌کرد. بلدوزر را می‌زد دنده. حالا بلدوزر انگار سُر بخورد. خودش را از خاک‌ریز می‌کشید پایین. چند تا بلدوزر بودند. صدایشان زیاد بود. دودهایشان حلقه‌حلقه و گاهی هم مثل کبوترهایی نیلی از دودکش‌ها شاد می‌پریدند بالا. می‌رفتند بالا و بعد به هم نزدیک می‌شدند. یک دود می‌شدند و مثل ماری سیاه‌رنگ می‌رفت توی دل آسمان و بعد گم می‌شدند. داشتیم نگاه دودها می‌کردم که یک دفعه کسی از پشت سر بغلم کرد. داد زدم: «ها تو کی؟» گفت: «لامصب منو می‌زنی؟» دست بردم. دست‌هایش را گرفتم. کشیدم عقب و گفتم: «خب تو هم زدی.» دست‌هایش را ول کرد.

تند چرخیدم و نگاهمان افتاد توی هم. قاه‌قاه خندیدم و گفتم: «این‌جا کجا؟ آقا شجاع کجا؟ ناز نازی من!» انگار عجله داشت. خندید و نشست. دست کرد تو پاکت قند. یک قند انداخت بالا و لیوان چایی صالح را برداشت. صالح نگاهش کرد. گفت: اون چایی. بریز؛ نمی‌میری که!» و بعد قند را قاراق‌قاراق جوید و قند ریزریز شد. نگاه صالح کرد. چشم‌هایش را باز باز کرد. لیوان چایی را سر کشید. قورت داد پایین. نگاه اکبر کرد و گفت: «پاشو. پاشو تند. حاجی منتظر است!» و من نگاهت کردم. تو را می‌گویم. اکبر برای آخرین بار. دلم برایت می‌لرزید.

یادت هست اکبر عرب‌پور؟ می‌خواستیم کباب بخوریم؟ تازه از جبهه برگشته بودیم. موتور رکسی داشتی. قراضه‌ی قراضه بود. قرار شد صالح، تو کلی و مجید گوشت بخرند. محمدرضا نان. و من و تو برویم نجف‌آباد. با آن موتور کزایی رفتیم. هر کس ما را می‌دید از خنده ریشه می‌رفت! یادت هست رفتیم کنار کامیون خربزه. همه‌اش را خالی کرده بودند. یک خربزه آن بالای بالا بود مثل یک کپسول گاز؛ گنده و دراز. رو کردیم به مغازه‌دار و گفتیم: «اونو.» گفت: «بله؟» گفتم: «اونو. اون خربزه را.» پرسش نگاهمان کرد. تعجب کرد و گفت: «نه اونو نمی‌شه. اون گل خربزه‌هاست.» پدرش آمد جلو. مهربان و خنده‌رو بود. نگاهمان کرد. نگاه موتور کرد. کمی واریسی مان کرد و گفت: «از جبهه می‌آیید؟» خندیدیم. رو کرد به پرسش و گفت: «این‌ها عزیزند. رزمنده‌اند. کی از این‌ها بهتر!» گفت: «بالاست نمی‌شه. کی بره بالا!»

حالا نگاهت می‌کنم سیرِ سیر. و تو بلند می‌شوی. آرام و باوقار. هنوز تسبیح تو دستت می‌چرخد. دانه‌هایش یکی‌یکی می‌افتند پایین. انگار آن‌ها هم مثل من هستند. مثل دل من. مثل دانه‌های اسپند که یکی‌یکی می‌افتند روی آتش. می‌سوزند. دود می‌شوند. دودشان می‌رود بالا و بعد تمام می‌شوند. شجاعی پرید بالا. دست گذاشت سر شانه‌ی صالح. صالح گفت: «خجالتت پای خودم.» شجاعی دوباره از آن فحش‌ها داد. به ما نه، به صدام. همیشه کارش بود. همیشه فحش می‌داد به یزید و صدام. همه‌ی خواهر و مادرشان را می‌برد زیر سؤال. دوباره فحش داد و گفت: «می‌زنه. لا مصب می‌زنه.» اکبر خندید آرام و نرم. انگار از فحش‌های شجاعی خجالت کشید. من هم آرام خندیدم؛ مثل اکبر. انگار توی آینه را نگاه کنم. یا نه، انگار عکس اکبر باشم توی آینه. می‌خواهم مثل تو شوم. مثل تو بخندم. یک جور دیگر شده‌ای. فرق کرده‌ای. دل آدم را می‌لرزانی. آدم قاتی می‌کند. دوست دارم بگیرمت توی بغلم. مثل همیشه محکم سرت را ببرم عقب و بعد نگاهت کنم. توی چشم‌هایت، چشم‌های عسلی‌ات. چشم‌هایت دل آدم را می‌برد. انگار انرژی می‌پرانی. دل آدم را آب می‌کنی. گفتیم: «باید نگاهش کنم.» نگاهت کردم سیرِ سیر.

و تو دست تکان می‌دهی. تو را می‌گویم توکلی. خندیدی و گفتی: «پسر پدر شجاع!» قیصری هم نگاهم کرد. اول هر چه خواست مسخره‌ام کرد و بعد خندید. زد دنده و راه افتاد. حالا از دور می‌بینمتان. همه‌تان را نه! فقط سرهایتان را. تو یوتا می‌رود و می‌رود. حالا پشت گرد و غبار گم می‌شود. دیگر نمی‌بینمتان.

می ترسم. برمی گردم می نشینم لب آب. لب بهمن شیر. با آب حرف می زنم. آب موج برمی دارد. سنگ برمی دارم. دستم را عقب می برم و یکدفعه می آورم جلو. نگاه آب می کنم. سرم را پایین می آورم. چشم هایم را تنگ می کنم و بعد یکدفعه مشتم را باز می کنم. سنگ می پرد. مثل کبوتری که از قفس آزاد شود می رود پی رود تا آن دوردست. و بعد نرم و آرام می نشیند روی آب. حالا رقص سنگ را می شمارم. بیست تا، سی تا، چهل تا.

تسبیحت را تاب می دهی. می خندی می گویی: «دیگه لاف نیا.» نگاهت می کنم. خودم را برایت لوس می کنم. می گویم: «احمدی چهل شد.» می گویی: «نه.» می گویم: «سی شد.» می گویی: «نه.» می گویم: «بیست تا شد.» باز هم می خندی و می گویی: «نه، نه، نه!» می گویم: «خب دیگه ده تا شد.» صدای خنده ات گوشم را پر می کند. می گویی: «نقل یک کلاغ چهل کلاغ شده! اصلا نقل آن مردی شده که چهل تا کفتار می بیند.» می گویم: «خب پنج تا.» می گویی: «آره. آن مرد هم اول گفت: چهل تا کفتار دیدم. بعد کمش کرد تا شد یک گربه. حالا تو هم این جور شدی.» و بعد خودش را می کشد عقب.

اناری می گوید: «اکبر چیه هی خودتو می کشی عقب؟» اکبر نگاه چوب کبریت می کند. آب دهانش را پایین می دهد. اناری لم می دهد به پتوهایش و پُک دوم را می زند. انگار اکبر منتظر خبر است. کبریت می خواهد خاموش

شود؛ اما اول شعله‌اش می‌رود تا سقف سنگر. انگار اناری را برق بگیرد. از جا می‌پرد! حاجتی جیغ می‌زند. عابدینی مثل ماری که می‌رود توی سوراخش، می‌رود لای پتو. اکبر خودش را می‌گذارد دم سنگر. آتش می‌گیرد. شعله‌اش می‌رود بالا و بعد فش فش می‌کند و بعد یکی یکی از توی زمین کنده می‌شود. انگار جرقه‌های آتش هر کدام یک طرف می‌پرند. سیگار از لب اناری می‌افتد. احمد پایش را می‌کوبد به لیوان چای اناری و خودش را می‌کشد عقب. اناری داد می‌زند. جیغ می‌زند و می‌گوید: «یا ابوالفضل! بمباران کرده‌اند. همه را کشتند.» و چهار دست و پا از سنگر خودش را می‌گذارد بیرون.

اما اکبر کاراته از خنده ریشه رفته. ابراهیم می‌گوید: «فایده ندارد. طاهری همه چیز را فهمید.» خودش را می‌گذارد کنار پیرمرادی. خم می‌شود و در گوشش حرف می‌زند. پیرمرادی دوباره می‌خندد. صدایش همه جا را پر می‌کند. لطفی می‌آید جلو. رو می‌کند به پیرمرادی و می‌گوید: «به من هم بگو.» پیرمرادی دست تکان می‌دهد. یقه‌ی لطفی را می‌گیرد. می‌کشدش جلو و گوشش را پر از حرف می‌کند. انگار حرف‌ها خنده‌دار است. اکبر هنوز روبه‌روی ابراهیم نشسته. لطفی می‌خندد. می‌افتد به سینه‌ی خاک‌ریز. غلت می‌خورد. ریشه می‌رود. شاگردان اکبر هاج و واج نگاهشان می‌کنند. اکبر هنوز التماس ابراهیم را می‌کند. - تو رو خدا، تو که کمر بند قهوه‌ای داری؛ همه چیز بلدی.

طاهری بلند می‌شود می‌رود طرف شاگردانش. لطفی و پیرمرادی می‌نشینند کنار عرب‌پور. عرب‌پور گوشش به حرف‌های پیرمرادی است. طاهری شاگردان

اکبر را دور خودش جمع می‌کند. انگار حرف‌های عجیب و غریبی بزنند. چشم‌هایشان را تیز و گرد می‌کنند. اکبر پا می‌شود. ابراهیم می‌گوید: «حالا ببینیم.» اکبر می‌گوید: «لو نده.» و بعد دستش را بالا می‌برد.

دستم را برایش بالا می‌برم. شجاعی دوباره فحش می‌دهد. نگاه آسمان می‌کنم. پر است از ستاره. شجاعی پایش را روی پدال گاز می‌گذارد و می‌زند دنده. توپوتا راه می‌افتد. همه جا ساکت ساکت است. انگار عراقی‌ها هم خسته شده‌اند. نگاه آن دوردست می‌کنم. چند تیر رسام سرگردانند. این طرف و آن طرف می‌روند. سر برمی‌گردانم. گاهی نوری کاشته می‌شود و تمام می‌شود. نور انفجار خمپاره‌هاست. اکبر هنوز نگاهم می‌کند که توپوتا می‌پیچد پشت خاک‌ریز. دیگر نمی‌بینمش. هیچ‌وقت. با خودم فکر می‌کنم. حرف می‌زنم. می‌گویم: «یعنی چه؟ این چه‌اش بود! یعنی رفت که رفت. رفت که شهید شود!» توی دلم آشوب است. انگار کسی چیزی می‌گوید. انگار کسی حرفی می‌زند. انگار منتظر خبری هستم.

آمبولانس می‌رسد به مقر. سر و صدای بچه‌ها آمبولانس را پر کرده است. می‌گویند و می‌خندند؛ اما من خودم را می‌گویم. تو فکر توام. تو را می‌گویم. با خودم می‌گویم یعنی محمد دیروز قاتی کرده بود! توی خودم هستم که توپوتا می‌رسد توی مقر. و بعد شجاعی داد می‌زند: «آهای جغله‌ها!»

به خودم می‌آیم. از پشت شیشه مقر را نگاه می‌کنم. همه جا را تند و زود. دلم می‌خواهد پدر پسر شجاع را ببینم. دلم برایش لک زده است. اگر روزی صد بار این کلمات را نگوییم روزمان شب نمی‌شود. پدر پسر شجاع. سنگ را پرت می‌کنم طرف آب و می‌گویم: «بله پدر پسر شجاع!» حالا محمّد می‌خندد. می‌گویم: «یادت هست؟» آن روز را می‌گویم. آن روز که کباب خوردیم. آن خربزه‌ای که با اکبر خریدیم. آخرش خریدیمش. آره رفتیم بالا. خودمان. من و اکبر از روی خربزه‌ها آوردیمش پایین. با طناب بستیمش پشت موتور محکم و سفت. البته دو تا خریدیم. یک کوچولو هم خریدیم.

یادت هست؟ تو را می‌گویم اکبر عرب‌پور. گفتی: «حالا شد چاق و لاغر.» گفتم: «نه، شد لورل و هاردی!» و بعد رو موتور از خنده ریسه رفتیم. همه نگاهمان می‌کردند. همه می‌خندیدند. نه! به ما نه. به خربزه‌ی پشت موتور. تو هم خندیدی. تو را می‌گویم محمّد. وقتی رسیدیم در باغ. در باغ مجید. داشتی گوشت‌ها را خرد می‌کردی. خربزه را که دیدید همه از خنده ریسه رفتید و گفتید: «این خیک گنده را از کجا گیر آوردید!» گفتیم: «از یه جایی! اصلا از بهشت آوردیم.» و تو آمدی نگاه خربزه کردی. براندازش کردی. نرم و ریز خندیدی و خودت را کشیدی عقب.

همه دوره‌ات کرده بودند. گفتی: «به خدا!» طاهری گفت: «دروغ می‌گوید.» و بعد رو به ابراهیم کرد و گفت: «نه.» ابراهیم سر تکان داد و دست‌هایش را این طرف و آن طرف کرد. نمی‌خواست اکبر کاراته را لو بدهد. همه آمدند.

پیرمرادی هم آمد. خواست فرار کند. یقه‌اش را گرفتند. داد زد: «خاک بر سرها من استاد شمایم! من حق آب و گل بر گردن شما دارم. من عرفتی عبدا فقد حرفا!» و حالا همه از خنده ریشه رفتند. و حالا دوباره همه شل شدند و دست و پایت را ول کردند.

و تو. تو را می‌گویم اکبر کاراته. با کمر افتادی روی زمین. رنگ صورتت سرخ سرخ شده بود. از شاگردانت خجالت کشیده بودی. به روی خودت نمی‌آوردی. طاهری گفت: «راستش را بگو. چند روز رفته‌ای کلاس؟» و تو خندیدی و گفتی: «دو سال!» که صدای خنده‌ی ابراهیم همه جا را پر کرد و گفت: «دو روز!» حالا صدای خنده‌ی تو همه جا را پر کرد. حالا همه می‌خندیدند. خندیدند دست و پایت را گرفتند. کشان کشان بردندت طرف رودخانه. و تو سر خم کردی و گفتی: «اکبر؟ داداش اکبر یک کاری بکن.» اکبر بلند شد. کنتری‌اش را دست گرفت. دیگر صدایش را نشنیدی. گفت: «من فقط چای زعفران درست می‌کنم.» و حالا بچه‌ها تو را برده بودند روی دژ. یادت هست؟ داد زدی، جیغ زدی، گفتی: «خجالت بکشید من استاد شمایم! حق به گردنم دارید.» و بعد دوباره همه از خنده ریشه رفتند. آن وقت طاهری گفت: «یک، دو...» بچه‌ها تو را مثل گهواره تکان تکان می‌دادند. هنوز جیغ می‌زدی که طاهری گفت: «سه!» و بعد از حرف طاهری، مثل کبوتری رفتی به هوا! جیغ و داد می‌کردی. می‌خندیدی. می‌ترسیدی. لحظه‌ای گذشت و بعد با کمر افتادی توی آب. حالا تو بودی و یک رودخانه آب. حالا تو توی آب دست و پا می‌زدی و ما همه می‌خندیدیم. حالا تو بودی و موج‌های رودخانه. دست و پا می‌زدی. جیغ می‌زدی. داد می‌زدی و می‌گفتی: «آهای شاگردها! آهای نامردها! آهای نمک‌شناس‌ها!

اگر مُردم، اگر خفه شدم. آن طرف، آن طرف! قیامت را می‌گویم، قیامت هم معلوم نیست ما همدیگر را ببینیم!»

- تو کجا و ما کجا! تو توی بهشتی و من معلوم نیست.
این‌ها را با خودم می‌گویم. وقتی سعید حرفش تمام شد و گفت: «برای قیامت گفتم.» گفتم: «سعید نگو! نگو.» گفت: «حقیقت تلخ است.» و من وا رفتم. زانوهایم لرزید. نشستیم به سینه‌ی سنگر. نگاه سعید کردم و گفتم: «راستش را بگو. تو رو خدا! محمّد پرید!» و تو. تو را می‌گویم سعید. گفتم: «به خدا پرید رفت.» و بعد گفتم: «قیصری!» و هنوز حرفت تمام نشده بود که همه‌ی بدنم لرزید! همه‌ی بدنم! یخ زدم. بیش‌تر وا رفتم. دهانم خشک شد. خسته شدم. خسته‌ی خسته. با صدای گره‌دار گفتم: «چی؟ قیصری هم!» و تو گفتم: «آره، قیصر هم.» و من یک لحظه چشم‌هایم سیاهی رفت. آتش گرفتم. سوختم. آب شدم. پودر شدم. انگار کسی کتری آب جوشی رو سرم وارونه کند! تمام سرم آتش گرفت! از درد! یک لحظه همه چیز آمد توی ذهنم. یک لحظه همه‌ی قصه‌ی با قصری بودن را مرور کردم. دیگر نمی‌توانم. سعید می‌خندد بلندبلند دست دراز می‌کند. می‌خندد و می‌گوید: «نه بابا! قیصری که شهید نشده. زخمی شد. زخمی، زخمی شدید.»

این را من به قیصری گفتم. و او خندید. عصاهایش را دراز به دراز انداخت

وسط سنگر. دور تا دورش را گرفته بودیم. هر دو پایش توی گچ بود. یکی تا زانو و یکی تا ران پا. آرام و آهسته نشست. دورش را گرفتیم انگار مادرمان از مکه آمده است! انگار پدرمان را صد سال است که ندیده ایم! انگار همه چیزمان آمده توی مقر!

آخه می دانی با تو هستم. با تو قیصری. مقر بی تو سوت و کور بود. بد بود. صفا نداشت. تو که نبودی هیچ چیز نبود. نه، نه! هیچ کس نمی خندید. هیچ کس حال خواب رفتن را هم نداشت. دیگر پتوها را روی هم نمی چیدیم. دیگر حاج مسلم نگاه بچه ها نمی کرد و نمی گفت: «بابا بخوابید.» دیگر توی سنگر کتابخانه دور کسی را نمی گرفتیم. برایش گریه نمی کردیم. پیرزن بازی در نمی آوردیم. انگار چیزی گم کرده باشیم. دور خودمان می چرخیدیم. اخم هایمان را درهم می کشیدیم. حتی سلام هم نمی کردیم. شجاعی هم مثل ما شده بود. دیگر به عراقی ها فحش خواهر و مادر نمی داد. به عراقی ها نه. به صدام و یزید. حالا تو. آمده ای. حالا دوباره توی سنگر ولوله شده. دوباره خلیلیان اجاق گاز را روشن کرده. تخمه هندوانه های خشک شده را ریخته توی ماهی تابه. صدای ترق و تروقشان همه جا را پر کرده.

- نسوزد! آهای با توام. نسوزد!

- نه ترس.

او هم دلش پیش ماست. انگار امروز حالش از هر چه تخمه بود به هم می خورد. یک نگاهش به داخل سنگر است و یک نگاهش به ماهی تابه. دستش می سوزد. ماهی تابه را رها می کند. ماهی تابه وارونه می شود. تخمه ها می ریزد. خب نکفتی. شما بگو ما که سوختیم. و بعد دستش را می کند توی دهانش. آب

دهانش را می‌مالد روی سوختگی. اشکال ندارد. چیزی نیست. دلمان کباب شده بود. دست که چیزی نیست! حالا تو آمدی. دلمان حال آمد. به کیف آمد. «دست سوخت که سوخت! بگو آره آتش سنگین بود. خیلی خیلی سنگین بود.» این را شجاعی می‌گوید.

– اکبر را رساندم پیش آقای قیصری. شما نبودید، نه؟

و بعد سرش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نه؟» ما هم می‌گوییم: «نه. دیدی که ما رفتیم خط مقدم.» ما نیامدیم روی آن جاده. آره اکبر را پیاده کردم که آقای قیصری از سنگر بیرون آمد. صدایش کرد. آمبولانس را گذاشتم توی سنگر. مثل هر شب آماده بود. آماده‌ی آماده. قیصری صدایم کرد. گفت: «تو باید بروی.» گفتم: «کجا؟» گفت: «خط مقدم. راستی آمد پیش شما؟» همه می‌گوییم: «آه! پس تو نبودی که اکبر شهید شد! ها؟» می‌خواستیم ببینیم چه طور شهید شد.

– هیچی شهید شد.

این را قیصری گفت. چشم‌های کشیده و پر مژه‌اش را انداخت توی چشم‌هایمان. گفتم: «آه!» حاج‌مسلم سینی چای را آورد. آقای قیصری به سینی چای نگاه کرد. ابرو انداخت بالا و گفت: «ها من نبودم، سینی دار شده‌اید! کسی شده‌اید!» سینی گذاشته شد وسط بچه‌ها. صالح خم شد. سینی را هل داد جلوی آقای قیصری. خودم را لوس کردم و گفتم: «خب بگو.» گفت: «چی را؟» گفتم: «چی شد پاهایت؟ چی شد محمد؟ اِ خب بگو. مُردیم!» و تو دوباره مسخره‌مان کردی.» گفتم: «حالا چه قیافه‌ای می‌گیری! فکر کرده کسی زخمی نمی‌شود!» صالح اخم می‌کند. نگاهم می‌کند می‌گوید: «کسی با فرمانده‌اش...» جوزقیان

می‌زند روی دست‌هایش، لبش را گاز می‌گیرد. خیط می‌شوم؛ اما به روی خودم نمی‌آورم. دوباره خودم را لوس می‌کنم. می‌گوییم: «خب بگو.» و بعد سرم را پایین می‌اندازم. نگاهم پایین است که زانویم آتش می‌گیرد. می‌سوزد؛ دردم می‌آید. جیغم می‌رود به هوا. سر برمی‌گردانم. دوباره می‌آید طرف پایم. عصایت را می‌گوییم. می‌خندی می‌زنی می‌گویی: «پررو! خجالت بکش.» و بعد می‌گویی: «بیا پیشم.» خودت را می‌کشی کنار. جایم را خالی می‌کنی. انگار تو هم مثل منی. انگار تنها من عاشق تو نیستم. انگار تنها من تو را دوست ندارم. می‌پریم بالا و می‌دوم طرفت. صالح می‌گوید: «حالا شصت پایت نرود تو چشمت!» و من خودم را می‌اندازم روی کمرت. دست می‌اندازم دور گردنت. دوست دارم ببوسمت، ببوسی‌ام. اما خجالت می‌کشم. می‌گویی: «آهای حالا خیلی لوس نشو.»

می‌گوییم: «تو بگو!» می‌گویی. تو را می‌گوییم رحیمی. می‌گویی: «یکبار به عمرمان آمدیم خط. ما که خط بیا نبودیم. تدارکات اهواز - خرمشهر بودیم. می‌دونی!» و بعد نگاهمان می‌کنی. پر شور و التهاب می‌گویی: «دوست داری تعریف کنم؟ آن اولین و آخرین خط آمدنم بود؟» می‌گوییم؟ «آره.» نشسته بودم کنار بچه‌ها که اکبر آمد؛ با شجاعی آمد. سلام کرد و رفت بالای بلدوزر. بلدوزر را روشن کرد. از خاک‌ریز رفت آن طرف. بلند شدم. رفتم طرفش. گفتم: «خب خب!» گفتم: «آره من هم احساس کردم.» و بعد سرت را تکان دادی. گفتم: «گلوله کجا خورد؟» گفتم: «خیلی تعجب کردم.» گفتم: «چرا؟»

گفتی: «هنوز چند تا بیل خاک روی بلدوزر نریخته بود که خمپاره‌ای خورد کنار صادقی. خیلی به صادقی نزدیک بود. همه پریدیم بالا. داد زدم: «صادقی!» بلدوزر صادقی ایستاد. داد زدم: «آقای قیصری. صادقی!» که دوباره بلدوزر راه افتاد. دل‌مان آرام گرفت. داشتیم بر می‌گشتیم که کاظمی داد زد: «اکبر!» بلدوزر اکبر ایستاد. همه سر برگردانیدیم. از دور اکبر را دیدم. سرش افتاده بود رو صندلی. دویدیم. همه با هم دویدیم. گفتم: «خب.» گفتی: «کاظمی از همه زودتر رفت بالا.» نگاهش کرد.

گفت: «خورده بود توی سرش!» گفتم: «توی سرش؟» آقای قیصری گفت: «آره. آخه آتش سنگین بود. بی‌سیم زدم. گفتم مایلرها نیابند.» چایی را برداشتم دادم دست آقا قیصری. خندید و گفت: «حالا فکر کرده‌ای با این چایی می‌توانی مرا گول بزنی!» خندیدم و گفتم: «بعدش؟» گفت: «آره مایلرها نیامدند.» من و محمد خوایدیم کنار هم. روبه‌روی هم. با فاصله. باید فاصله داشته باشیم. نباید هر دویمان شهید بشویم. این را من به محمد گفتم. روبه‌روی هم خوابیده بودیم که یکدفعه کنارم آتش گرفت. شعله شد؛ سوختم. آتش گرفتم. سوراخ سوراخ شدم. و بعد قند را می‌اندازی دهانت. گوش‌هایمان را تیز کرده‌ایم. چایی را سر می‌کشی. حاج‌مسلم ایستاده بالا سرت نگاهت می‌کند. انگار هنوز از دیدنت سیر نشده. انگار هنوز دلش برایت می‌تپد. نگاهش می‌کنی. می‌خندی و بعد می‌گویی: «خواستم خودم را بلند کنم نشد.» داد زدم: «محمد!» صدایی نیامد. پاهایم بی‌حس شده بود. خودم را کشیدم طرفش. صاف صاف خوابیده بود.

باز هم صدایش کردم و خودم را کشیدم طرفش؛ با زور. همه جایم پر از ترکش شده بود. نفسم داشت بند می‌آمد. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. باز هم صدایش کردم و خودم را رساندم بالا سرش. دست گذاشتم رو شانه‌اش. تکانش دادم. انگار صد سال است خواب است! حالا اشک از گوشه‌ی چشم‌هایمان می‌ریزد؛ آرام و آهسته. از همدیگر خجالت می‌کشیم. آرام طوری که کسی نفهمد با گوشه‌ی چفیه اشک را می‌گیرم. هنوز صدایت می‌آید. خوب که نگاهش کردم دیدم خورده به سرش! خورده بود تو سرش.

اما هنوز شهید نشده بود. روی بلدوزر به خودش می‌پیچید. کاظمی داد زد: «بیایید بالا.» رفت بالا. آقای قیصری. من نرفتم. بغلش کردند. آوردندش پایین و بعد همه با هم بردیمش توی آمبولانس. خون از سرش می‌ریخت. گفتم: «کجا؟» گفت: «اورژانس.» گفتم: «من بلد نیستم.»
پرید بالا. آقای قیصری را می‌گویم. گفت: «برو.» ماشین را زدم دنده و سرعت گرفتم. می‌رفتیم که چند بار خار و خوری کرد؛ بلند. انگار خون ریخته بود توی راه نفسش. بعد یک‌دفعه سرش شل شد.

دستش را آورد جلو و گفت: «من دارم می‌روم. دست آخر را بده.» این را اسماعیل گفت. دستم را بردم جلو. گذاشتم توی دست‌هایش. استخوانی و کوچک بود. نگاهش کردم خندید. دستم را بردم جلو. گفتم: «نخند.» نیشگونی

از گونه‌اش گرفتم. فشار دادم. داد زد: «آخ!» گفتم: «آخ ندارد.» گفت: «دادا اسماعیل را گفتم آره دوباره خندید.» گفتم: «یادت که نرفته؟» گفت: «چی را؟» گفتم: «آهای نامرد!» گفت: «تو بگو.» گفتم: «یادت هست من و تو و غلامعلی دست‌هایمان را...» هنوز حرفم تمام نشده بود که سرش را بلند کرد و خندید؛ نرم و آرام. و گفت: «باشه. باشه! اگه من زودتر شهید شدم تو را می‌برم. اما...» گفتم: «اما نداره. حتما تو زودتر شهید می‌شوی. زودتر می‌روی.» دستم را بردم بالا. نگاه آسمان کردم. گفتم: «می‌پری می‌روی آن بالا بالاها.» نگاهش را به آسمان برد. دست بردم و زیر گلویش را قلقلک دادم.

خندید. مثل همیشه. گفتم: «آهای نخند.» آرام باش. گفت: «آخه این حرف‌ها چیه که تو می‌زنی!» گفتم: «مگه چی گفتم؟» گفت: «از آسمان و ستاره می‌گویی. از بهشت و حوریه‌هایش می‌گویی. این حرف‌ها کاری به من ندارد. این‌ها مال من نیست.»

دوباره اشک توی چشم‌هایش جمع شد. لب‌هایش را روی هم فشار داد. انگار خجالت کشید. رو کرد به آب‌ها. سنگی برداشت. دستش را آرام برد عقب و یکباره آورد جلو. دستش را که آورد. جلو مشتش را باز کرد. سنگ رفت و لغزید رو آب. نرم و آرام می‌پرید و می‌رفت. گفتم: «غلامعلی! غلامعلی؟» نگاهم کرد. گفتم: «تو آخرش می‌پری می‌روی آن بالا بالاها. توی آسمان.» گفت: «من کجا و آسمان کجا!»

گفتم: «حالا کاری نداریم.» یادت هست؟ یادت هست قول دادی به من؟

به اسماعیل؟ من و تو و اسماعیل. گفتیم هر کسی زودتر پرید دو نفر دیگر را هم ببرد. حالا خودمانیم! بگو راستش را بگو. نامردی نمی‌کنی؟ مردی بیا یک بار دیگر دست بدهیم. و تو دستت را آوردی جلو. گذاشتی توی دستم. قول دادی. قول دادی مرا هم ببری.

من هم با تو بیایم. گفت: «نه! تو کجا بیایی؟ تو باید بروی آنجا!» و بعد اشاره کردی به خاکریز گله‌گاو. گفتم: «حالا چه خبرت هست؟» گفتی: «حالا تو چه خبرت هست؟ آخه جوجه تو که از مُرده‌ها می‌ترسی! زهره‌ات از مرده‌ها پر می‌شود. چه طور می‌خواستی تنها بروی؟» گفتی: «حاج عباسعلی هست.» گفتم: «یکبار دیگر قصه‌اش را بگو.» گفتی: «برو ببینم وقت گیر آوردی!» گفتم: «بگو.» گفتی: «هیچ. در یک کلام مُرده‌ی عراقی‌ها مرا خوردند!» بعد خودش یادت آمد به قصه‌ات. خندیدی؛ گفتم: «بگو، بگو!»

تو را می‌گویم شیخ اکبر. نگفتی. بلند شدی. گفتم: «وایسا.» گفتی: «نه.» گفتم: «لامصب دِ وایسا.» از خاکریز خودت را کشیدی پایین. خواستم پشت پیراهنت را بگیرم، سرعت گرفتی. حالا به سینه‌ی خاکریز بودی. بلند شدم. دویدم دنبالت. تو دویدی و من. من دویدم و تو. جیغ زدم: «آهای قصه را بگو؛ بگو ببینم.» رسیدی وسط جاده. رسیدم کنار. هنوز پر پیراهنت را نگرفته بودم که زمین و آسمان به هم ریخت. یقه‌ام را گرفتی و کشیدی‌ام پایین. نشستیم. هر چه خاک و سنگ بود بارید روی سرمان. دنیای دور و برمان شد پر از آتش و دود. پر از دود و آتش. انگار دنیا آتش گرفته. لحظه‌ای گذشت. سر برگرداندم.

نگاه کردم. گلوله صاف خورده بود جای من و تو. سرت را بلند کردی.

نگاهم کردی. نگاه خاکریز کردی. کسی نبود که نبود! من بودم و بلدوزر. حاجی گفت: «من زود می‌آیم، تا رسیدی من رسیدم.» این‌ها را تو گفتی. تو را می‌گویم شیخ اکبر. گفتم: «تنهای تنها بودی؟» گفتی: «آره، چند دقیقه صبر کردم؛ از حاجی خبری نشد.» از بلدوزر پیاده شدم. دور و برم را نگاه کردم. همه جا ساکت و آرام بود. رفتم جلوتر. خواستم جایی را که باید خاکریز بزنم ببینم که یک‌دفعه خشکم زد. سر خم کردم. مهتاب بود. نفسم رفت ته دلم. آب دهانم را به زور پایین دادم. باز هم خم‌تر شدم. گفتم: «چی دیدی؟» گفت: «یک مُرده‌ی عراقی!» ترسیدم. سر برگرداندم. آن طرف هم یکی دیدم. آمدم عقب‌تر. نگاهشان کردم. انگار نگاهم می‌کردند. گفتم بروم سمت چپ. رفتم که یک‌دفعه انگار برق بگیردم. حالا دور و برم پر از مُرده‌ی عراقی بود. ترسیدم. دلم ریخت سر هم. هر جا را نگاه کردم یک مرده بود. می‌خواستم جیغ بزنم. داد بزنم.

گریه کنم. گفتم: «حالا که می‌خواهی گریه کنی گریه کن. گریه کن.» گفتم: «چه طور شهید شد؟» صدای پیرمرادی از توی بی‌سیم آمد. گفت: «خمپاره خورد کنارمان.» گفتم: «به کجاش خورد؟» گفت: «توی سرش. در جا شهیدش کرد.» لیوان چایم را پراندم، گفتم: «شما که همین حالا رفتید!» گفت: «آره. توی راه شهید شد.» باورم نمی‌شد. گفتم: «مگر می‌شود!» بی‌سیم

را برداشتم. از سنگر دویدم بیرون. زانوهایم می‌لرزید. نمی‌توانستم راه بروم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. گفتم: «لامصب چرا تو دیگه پریدی!» و خودم را با زور کشاندم بالا. مجید از دور نگاهم می‌کرد. داد زد: «های چی شده؟» گفتم: «هیچی.» گفتم: «بالا.» گفتم: «هیچی.» گفتم: «انشالله یک تیر می‌خورد توی آن کله‌ی پوکت.» گفتم: «هیچی.» گفتم: «زهرمارو هیچی!» که از دور امبولانس را دیدم. می‌خواستم جیغ بزنم. داد بزنم. گریه کنم. بگویم: «آهای نامرد! چرا او را کشتید؟ چرا؟» و بعد گفتم: «من تنها چی کار کنم!»

با خودم گفتم: «هیچی یک نماز می‌خوانم. یک نماز درست و حسابی.» گفتم: «کجا؟» گفتم: «وسط مُرده‌ها.» و بعد دویدم بالای بلدوزر. دبه‌ی کوچک آب را برداشتم. از مُرده‌ها حسابی می‌ترسیدم. خیره‌خیره نگاهشان می‌کردم. انگار آن‌ها هم نگاهم می‌کردند. در دبه را باز کردم. صدایی آمد. پریدم بالا. سر برگرداندم. کسی نبود. چیزی نمانده بود زهرام آب شود. دوباره نشستم. آستین‌هایم را بالا زدم. آستین بالا می‌زدم و از گوشه‌ی چشم مُرده‌ها را نگاه می‌کردم. انگار مُرده‌ای برایم شکلک درآورد! یک‌دفعه جا خوردم. رو کردم به مُرده. زبانش را نیم متر آورده بود بیرون. گفتم: «زهرمار! بی‌شعور! بی‌ادب!» که یک‌دفعه به خودم آمدم. درست نگاه مُرده کردم. دراز به دراز افتاده بود. نشستم به خودم خندیدم. دست بردم و آب دبه را وارونه کردم توی مشت دست دیگرم. مشت پر از آب شد. سرریز شد. زدم به صورتم. کسی گفت: «خاک بر

سرت!« سر برگرداندم. کسی نبود. مُشت دوم را ریختم. دوباره صدایی آمد.
_ خاک بر سرت!
پریدم بالا. سر برگرداندم. کسی نبود. این طرف را نگاه کردم. آن طرف را
نگاه کردم. گفت: «با توام آهای!»
تند سر برگرداندم. یک مرده‌ی عراقی بود. پوزش را برایم کج و چوله می‌کرد.

تیز نگاهش کردم. از من دور بود. مجید گفت: «دیدیش؟» گفتم: «آره.»
گفت: «بیچاره.» گفتم: «خوش به حالش. شهید شد. پرید. رفت توی آسمان‌ها.
رفت پیش خدا.» گفت: «حالا چی کار کنیم؟» گفتم: «چی را؟» گفت: «مقر
بی فرمانده می‌شه.» گفتم: «مهم نیست. حاجی کسی را می‌فرستد؛ چیزی که
زیاد هست فرمانده.» رو کردم بهش و گفتم: «پس تو کی هستی؟ تو فرمانده
می‌شوی.» قاه‌قاه خندید. دست‌هایش را گذاشت روی زانوهایش. حالا نخند و
کی بخند. گفتم: «زهرمارو بخند! شیخ اکبر شهید شده تو می‌خندی! بی شعوری!»
گفت: «شهید شدن که غصه ندارد.» اشک چشم‌هایم را پر کرد. خودم را سفت
گرفتم. گفتم: «آخه من و شیخ اکبر...» که آمبولانس پیچید داخل مقر. دویدم
طرفش و داد زدم.

_ آهای، آهای حاجی؟
حاجی بی‌سیم را گذاشت زمین. پرید بالا. گفت: «چی شده؟» گفتم: «کازمی،

کاظمی! گفت: «کاظمی چی؟» گفتم: «تیر خورده. نه، نه! ترکش خورده!»
انگار حاجی را برق بگیرد پرید بالا. من از جلو دویدم. حاجی پا به پایم می‌دوید.
گفتم: «کشتندش! تکه پاره‌اش کردند.» گفت: «حالا خیلی شلوغش نکن ببینم
چی کار کنم.» گفتم: «حاجی آمبولانس نداریم.» یک‌دفعه جا خورد. ایستاد.
گفت: «پس چی کار کنیم!» و بعد دوباره پا تند کرد. رسیدیم به بلدوزر. کاظمی
افتاده بود روی زمین، دراز به دراز. به خودش می‌پیچید. خون از همه جایش
زده بود بیرون. کاسه‌ی خون شده بود. حاجی نشست کنارش. نگاهش کرد.
بلند شد. داد زد: «امدادگر!» گفتم: «نیامده.» گفت: «پس کو این آمبولانس؟
کو این امدادگر؟» گفتم: «من که گفتم تو راه، در به داغون شده‌اند.» برگشت
گفت: «شجاعی هم؟» گفتم: «نمی‌دانم. اول همه‌شان زخمی پخمی شده‌اند.»
ایستاد. پا به پا کرد. نمی‌دانست چه کار کند. صدای لودر اسماعیل همه جا را
پر کرده بود. داد زد: «حاجی، حاجی با لودر! می‌گذاریمش توی بیل لودر.»
کاظمی داد زد: «نه، نه! منو با لودر نبرید. می‌میرم.» گفتم: «نترس.»

بعد خودم را سفت گرفتم. وضویم را گرفتم. سینه‌ام را دادم جلو. رو به مُرده‌ها
کردم. چشم‌هایم را برایشان تیز کردم. تند شدم و گفتم: «آهای مُرده‌ی عراقی‌ها!
آهای خل و چل‌ها! مرا نترسانید. من شیخ اکبرم. شیر ژیان. دلاوری نترس.
قهرمان.» داشتم برای خودم رجز خوانی می‌کردم که مرده‌ای پرید بالا. یک‌دفعه
تکانی خوردم. تند ساکت شدم. آمد جلو. آمد و آمد. گفتم: «برو گم شو! برو
بمیر. کجا می‌آیی!» خم شد. اسلحه‌ای برداشت. گرفت روبه‌رویم. گفت: «فکر

کرده‌ای ما مرده‌ایم؟ ها؟» گفتم: «برو گم شو نامرد.» صدایم را تا می‌توانستم بالا بردم و جیغ و داد کردم و عراقی‌ها را فحش دادم که یک‌دفعه روبه‌رویم شعله‌ای به هوا پاشید. رفت بالا و چتر شد. خاموش شد و بعد صدایش گوشم را پر کرد. به خودم آمدم. انگار مرده‌ی عراقی مرده بود. ترکش خورده بود.

هنوز حرفش تمام نشده بود که از خنده ریشه رفتم و گفتم: «ترسیدی!» گفت: «آره می‌ترسم تو بیل لودر بمیرم.» حاجی نگاهم کرد. دست گذاشت سر شانه‌ام. هلم داد طرف اسماعیل و گفت: «خوب فکری کردی. صدایش بزن.» داد کاظمی رفت هوا.

– منو با لودر نبرید. بذارید همین جا بمیرم.

حاجی نرم‌نرم می‌خندید. گفت: «طوری که نیست.» داشت کاظمی را دلداری می‌داد که خودم را رسانیدم به اسماعیل. حاجی گفت: «اکبر کاراته؟» گفتم: «بله.» گفت: «اسماعیل را صدا بزن.» داد زد: «های اسماعیل، آهای اسماعیل!» اسماعیل نمی‌فهمید. صدای لودر زیاد بود. تند می‌رفت عقب. بیلش را هل می‌داد داخل زمین. پر از خاکش می‌کرد. می‌آوردش بالا. می‌بردش بالای بالا و بعد می‌رفت جلو. می‌رفت تا می‌رسید به خاک ریز. دست می‌گذاشت روی دسته‌ای. بیل وارونه می‌شد. خاک‌ها مثل باران تند می‌ریختند روی سر خاک‌ریز. چند بار بیل را تکان تکان می‌داد. خاک‌ها خالی خالی می‌شدند. تند می‌زد دنده و می‌آمد عقب. داد زد: «های اسماعیل، آهای!» سر برگرداند. یک لحظه مرا دید. ایستاد. صدای لودر را بست. داد زد: «منم اکبر کاراته.» سر خم

کرد و گفت: «خب که چی!» گفتم: «کازمی ترکش خورده. داره می میره.»
گفت: «جدی؟» گفتم: «آره.» خواست از روی لودر پیاده شود، گفتم: «نه، نه!
با لودر بیا.» گفت: «با لودر؟» گفتم: «آره بابا.» می خواهیم ببریمش اورژانس.
گفت: «چی می گی؟ با لودر که نمی شه. می میره. مگه آمبولانس نیست؟»
گفتم: «بران و بیا تو!» و بعد راه افتادم. اسماعیل خواست چیزی بپرسد. گفتم:
«بیا!» و رفتم. خودم را رساندم به حاجی و کازمی. حاجی نشست به بالا
سرش. نگران بود. کازمی دیگر حرف نمی زد. انگار نفسش رفته بود ته دلش.
هر چه خون داشت رفته بود. اسماعیل رسید. حاجی دست تکان داد. اسماعیل
مثل گنجشکی از لودر پرید پایین. حاجی گفت: «چرا آمدی پایین؟» گفت:
«چی کار کنم؟» رو کردم به اسماعیل و گفتم: «عزای مرا بگیر. بیل را بیاور
این جا. برو لودر را بیاور این جا.» اسماعیل رفت. پرید بالای لودر. سر لودر را
چرخاند. بیلش را آورد پایین. حاجی با دست اشاره کرد. اسماعیل پرید پایین.
گفت: «بگیرید.» بعد خودش رفت بالا سر کازمی. شانه هاش را گرفت. ما
ایستاده بودیم؛ مثل دو تا میخ! گفت: «د بگیر!»

گرفت. کمپوت را گرفت. نگاه حاجی کرد. اکبر کاراته گفت: «نگاه کن.
بین چه قدر حاجی هواتو داره!» اسماعیل رو کرد به حاجی. گفت: «خیلی
آتش می ریزند.» حاجی گفت: «می بینم. چاره ای نیست.» اسماعیل کمپوت را
برد بالا. اکبر کاراته گفت: «بفرما.» اسماعیل خندید. حاجی سر برگرداند. اکبر
کاراته گفت: «با خودم بودم.» و بعد دست هایش را برد بالا و گفت: «تسلیم!»

حاجی گفت: «هی کاراته؟» کاراته گفت: «جانم به فدایت! بله.» گفت: «این خیکت...» و بعد دست گذاشت روی شکم اکبر کاراته. اکبر شکمش را کشید عقب. حاجی گفت: «می گم این خیکت...» اکبر گفت: «حاجی نگو خیکت! دلت می آد؟ بگو انبار عشق!» هنوز حرفش تمام نشده بود که اسماعیل پقی زد زیر خنده. دهنش پر بود. پر از آب گیلان. پاشید. پاشید به صورت من و حاجی! همه از خنده ریسه رفته بودند. دست کشیدم روی صورتم و گفتم: «آه!» حاج مهدی رو به کاراته کرد و گفت: «برو. برو بالا انبار عشق! حالا خودمانیم این خیکت نمی ترکد این قدر می خوری!» اکبر شکمش را تکان تکان داد. شکمش رفت عقب. انگار تمام شد و بعد آمد جلو. مثل توپ شد.

حاجی رو به اسماعیل کرد و گفت: «اسماعیل!» اسماعیل گفت: «باشه حاجی.» حاجی گفت: «اسماعیل عجله نکن. آرام برو. حالا نه خیلی آرام! جوری برو که خیلی اذیت نشود.» حاجی داداش اسماعیل را نصیحت می کرد و کاظمی غرغرش بلند شده بود. صدایش به زور از ته حلقش می آمد. - آهای نامرد! مگه من خرم؟ مگه من خاکم؟ آخه با بیل لودر کدام مجروحی را... بذارید شهید بشم. بذارید برم پیش خدا. حاجی دست گذاشت رو شانه‌ی اسماعیل. هلش داد. مرا هم هل داد و گفت: «بروید. ببریدش اورژانس. مواظبش باشد. اذیت نشه. هل و تلمش ندهید. تکان تکان بخورد کار دستمان می دهد!» اسماعیل خودش را مثل گنجشکی پراند بالای لودر. تا من آمدم بیرم کنارش.

بیل لودر را برد بالا. پایش را گذاشت رو پدال گاز. دود از آگزوز پاشید بیرون. دور خودش چرخید و مثل ماری رفت بالا. دیگر صدای حاجی را نمی شنیدم. گفتم: «اسماعیل برویم؟» گفت: «یا علی!»

- مواظب خودت هم باش.

این را حاج مهدی گفت. اسماعیل گفت: «باشه حاجی.» پشت کرد به اکبر کاراته و رفت. اکبر گفت: «حاجی این اسماعیل یه اسماعیل دیگه شده.» حاجی گفت: «خب بابا! تو هم همه‌ی آدم‌ها رو یک چیز دیگه می کنی.» اکبر کاراته نشست. حاجی گفت: «چیه؟» کاراته دستش را کرد داخل گونی. حاجی گفت: «دیگه چیزی نیست! یعنی همه‌اش را خوردی! نگذاشتی که چیزی باشه!» اکبر قاه‌قاه خندید و گفت: «کسی سر می برد در خوزستان دگری را می زنند توی بستان!» حاجی از خنده ریشه رفت. کمرش را گذاشت به سینه‌ی خاک ریز. با مشت زد به پشت اکبر و گفت: «خاک بر سرت با این ضرب‌المثل!» اکبر گفت: «آخه چی بگم؟ شما کمپوت‌ها را می خوری و کیسه‌چی‌ها را و همه مرا مسخره می کنند.» انگار حاجی را برق بگیرد. پرید بالا. رو کرد به اکبر و گفت: «بله؟» انگار اکبر چیزی پیدا کرد. گفت: «جستم. یک بیسکویت دیگه جستم.» حاجی گفت: «نه! نگاه تو چشم‌های من بکن.»

- حاجی بگذار یک بیسکویت کوفتمان بکنیم.

حاجی دوباره کمرش را داد به خاک ریز. قاه‌قاه خندید و گفت: «نقل اون دزده است!» اکبر گفت: «باشه حاجی! حالا دزد هم شدیم!» داشت حرف می زد

که صدای لودر همه جا را پر کرد.

گفتم: «بیل را ببر بالا.» اسماعیل گفت: «نه، بالا بدتره.» گفتم: «چرا؟»
گفت: «یک وقت بیل برمی‌گردد؛ کاظمی از بالا می‌افتد.» گفتم: «تندتر برو.»
گفت: «بابا همین جورش هم پدرش را درآورده.» گفتم: «می‌ترسم بمیرد!
دیگه خونی تو بدنش نمانده.» گفت: «این می‌میره حالا چه تند برویم چه آرام.» گفتم: «چه طور؟» و بعد سر خم کردم. گوشم را بردم نزدیک دهانش.
صدایش با صدای لودر در هم شد. گفت: «تند برویم می‌پرد بالا و پایین و
می‌میرد. یواش برویم هر چه خون دارد می‌رود.» و بعد سرهایمان را بردیم
بالا و زدیم زیر خنده.

همه جا تاریک تاریک بود. درست جاده را نمی‌دیدیم. اسماعیل گفت: «نکند
مرده باشد!» گفتم: «مرده نه بی‌ادب، شهید!» گفت: «حالا شهید!»

حالا آمبولانس آمد داخل مقر. بی‌سیم را گذاشتم. خودم را کشیدم پایین.
آمبولانس دم مقر ایستاد. مجید گفت: «چرا آن جا ایستاد؟» گفتم: «نمی‌دانم.»
نگاهشان کردیم که صالح و مرتضی و پیرمرادی پریدند پایین. شیخ‌علی هم از
جلو پیاده شد. شجاعی هم پرید پایین. می‌زدند توی سر و بارشان و داد می‌زدند:
«کُشتندش! تکه پاره‌اش کردند. سوخت؛ پودر شد.» زانوهایم می‌لرزید. آب دهانم
خشک خشک شده بود. انگار همه صدایشان را شنیدند. همه دویدند. هر کسی

هر کجا بود می‌دوید. شجاعی و بچه‌ها چهار دست و پای شیخ اکبر را گرفتند و از آمبولانس کشیدند بیرون. گریه و زاری می‌کردند و می‌آوردندش. من و مجید می‌رفتیم و آن‌ها می‌آمدند. حالا فاصله‌مان کمتر شده بود. شیخ اکبر را زمین گذاشتند. می‌زدند توی سر و بارشان؛ گریه می‌کردند و می‌گفتند: «آهای محسن کجایی! آهای محسن رفیقت را کشتند! آهای رفیقت پرید!»
اشک قطره قطره از گوشه‌ی چشم‌هایم می‌افتاد پایین. داد زد: «شیخ اکبر!»
و دویدم طرفش.

– طرف مُرده؟

گفت: «آره.» گفتم: «شیخ اکبر بترسی کارت زاره! برو دخل این مرده را دربیار.» کمرم را دادم به خاک ریز. نگاهش کردم. نگاهم کرد. چشم‌های زاغش را انداخت توی چشم‌هایم و گفت: «دویدم طرفش که یک دفعه افتادم روی زمین. خودم را سفت‌تر گرفتم. رو کردم به مرده. گفتم: «پررو! می‌خواهی مرا بزنی؛ مرا بکشی!» و بعد ایستادم همان‌جا. گفتم: «همین‌جا نماز را می‌خوانم؛ وسط شما مرده‌ها. می‌خواهم ببینم یک من کره چه قدر ماست دارد!» و بعد خودش از حرفش ریشه رفت. گفتم: «خواندی؟» گفت: «آره. چه نمازی!»
گفتم: «مگر چه طور نمازی بود؟» گفت: «ایستادم رو به قبله. نیت کردم. خواستم الله اکبر بگویم که یک دفعه کسی از پشت بغلم را گرفت. جیغم رفت به آسمان. نزدیک بود زهره‌ام پر شود. برگشتم؛ کسی نبود. دوباره ایستادم به طرف قبله. گفتم: الله اکبر. که مرده‌ای بلند شد و روبرویم نشست. تیز نگاهم

کرد. نگاهش کردم. آب گلویم را به زور پایین دادم و داد زدم: «لامصبها! بی شعورها! مرده‌های نامرد!» جیغم همه جا را پر کرده بود که یک دفعه به خودم آمدم. چشم‌هایم را تیز کردم.»

گفتم: «راستی راستی مرده‌ی نشسته بود؟» قاه‌قاه خندید و گفت: «نه بابا.»

گفتم: «شیخ‌اکبر!» و دویدم. مجید هم پابه‌پایم می‌آمد. شجاعی خودش را انداخت روی شیخ‌اکبر. گریه کرد. داد زد. سر بلند کرد. حالا دیگر نزدیکشان شده بودم. داد زد: «مجید! محسن! شیخ‌اکبرمان رفت! پرید!» حرف نمی‌زدم. فقط می‌رفتم. در یک لحظه همه‌ی قصه‌ها مان با شیخ‌اکبر آمد توی ذهنم. از کلاس اول تا سوم راهنمایی. توی جبهه. توی شلمچه. آن شب که رفته بودیم پیش فرماندهان سپاه. اشکم مثل باران شد. می‌ریخت. تند و تند خودم را رساندم به شیخ‌اکبر. دراز به دراز افتاده بود. بچه‌ها هم افتاده بودند رویش. یک جیغشان به زمین بود و یک جیغشان به آسمان.

نگاهم را از آسمان گرفتم و گفتم: «اسماعیل تندتر.» اسماعیل گفت: «دست‌پاچه‌ام نکن.» گفتم: «بیا برایش فاتحه‌ای بخوانیم.» اسماعیل خندید و گفت: «زهرمار! هنوز که شهید نشده!»

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به در اورژانس. در اورژانس شلوغ بود. پریدم پایین و داد زدم: «آهای!» و بعد رو به آمبولانس کردم و گفتم: «برو عقب.» سرش

را از پنجره بیرون کرد و گفت: «اوهوی چیه برادر؟ چرا داد می‌زنی؟» گفتم: «مُرد! مُرد!» گفت: «کی؟» گفتم: «کاظمی!» و دویدم داخل اورژانس. داد زد: «کمک کمک! امدادگر، برانکاردا!»

صدایم همه جا را پر کرده بود. انگار همه را برق بگیرد. تیز و خیره نگاهم می‌کردند. گفتم: «بدوید، کاظمی را کشتند!» انگار همه کاظمی را می‌شناختند. دو نفر امدادگر برانکاردی برداشتند. دویدند طرف در اورژانس. پا به پام آمدند. من می‌دویدم و آن‌ها می‌دویدند. رسیدم در اورژانس. لودر دم اورژانس ایستاده بود. نگاهش کردم. نزدیک بود شاخ درآورم. اسماعیل بیل لودر را برده بود بالا.

اکبر کاراته داد زد: «اسماعیل، اسماعیل!» اسماعیل این بار صدایم را شنید. لودر را نگه داشت. سر خم کرد. گفت: «ها چیه؟ چیه هی داد و قال می‌کنید؟» گفتم: «حاجی، حاجی می‌گه اگه نمی‌شه کار کرد بیا پایین.» گفت: «نه نترس. چیزی نیست.»

نگاهش می‌کردم که چند تیر رسام از روی سرش فشی کردند و رد شدند. هر لحظه ده‌ها گلوله می‌خورد دور و برمان. ده‌ها جا یک‌دفعه آتش می‌گرفت. شعله‌شعله می‌شد. شعله می‌شدند می‌رفتند بالا. خاموش و روشن می‌شدند. چتری از آتش و دود می‌شدند. می‌باشیدند دور و بر شعله. همه‌ی این‌ها سنگ و ترکش بودند. گفتم: «حالا کار می‌کنی؟» گفت: «آره، کار می‌کنم.» برایش دست بالا بردم. صدایم کرد. گفت: «آهای کاراته؟» سر برگرداندم. گفت: «اگر شهید شدم حلالم کن.» گفتم: «بله؟» گفت: «از آن حرف حاجی خندیدم.»

گفتم: «ها خیکم را می‌گویی؟» و دوباره شکمم را جلو و عقب دادم. ندید. یعنی نمی‌توانست ببیند. همه جا تاریک تاریک بود. گفتم: «نه بابا، بخند هر چه دلت می‌خواد بخند. اصلا هر چی دلت می‌خواد برای خیک من حرف در آر.» و بعد دستم را بردم بالا.

امدادگرها برانکار د را گذاشتند زمین. دویدم طرفش. داد زدم سرش: «چرا بیل را برده‌ای بالا!» گفت: «ترس. حالا می‌آورم پایین.» گفتم: «مواظب باش. آرام بیاور پایین.» گفت: «باشه.» گفتم: «اسماعیل!» که یک دفعه زمین و زمان لرزید. پوپ! پوپ! پوپ! دور و برمان پر از شعله و آتش شد. انگار باران گرفت؛ باران گلوله. دویدم جلوی لودر. اسماعیل نگاهم می‌کرد. امدادگر داد زد: «زود باشید.» دستم را بردم بالا. اسماعیل دست‌پاچه شده بود. نگاهم می‌کرد که یک دفعه گلوله‌ای خورد نزدیک لودر. اسماعیل دستش را اشتباهی گذاشت روی دسته‌ی سری بیل! دستم را آوردم پایین. اسماعیل دسته را فشار داد. نگاه بیل کردم. سر بیل وارونه شد. جیغم رفت به هوا. تا آمدم بدوم طرف اسماعیل، کاظمی از آن بالا وارونه شد پایین. داد زدم: «های!» و خواستم سر اسماعیل داد بزنم که کاظمی با کمر آمد روی زمین. داد زد: «آخ مُردم، آخ کمرم!»

خودم را رساندم به شیخ‌اکبر. شجاعی دوباره کمرش را گرفت و گفت: «کمرم شکست. بی‌فرمانده شدیم.» نگاهم کرد. اشکش مثل باران جاری شده بود.

نشستم کنار شیخ اکبر. شجاعی نگاهم کرد. نگاهش کردم. گفت: «محسن بی شیخ اکبر شدی! بی داداش شدی! بی یار و یاور شدیم!»
نگاه شیخ اکبر کردم. انگار صد سال است که مرده؛ شهید شده؛ از دنیا رفته. نمی توانستم حرف بزنم.

فقط نگاه صورتش می کردم که یک دفعه برایم اخم کرد. داد زد: «لامصبها! بذارید نماز را بخوانم.» این را شیخ اکبر گفت. و گفت: «هنوز حرفم تمام نشده بود که مرده ها پریدند بالا. همه شان رو کردند به من. با هم داد زدند: «فحش می دهی؟ ترسو، بیچاره! حالا دخلت را درمی آوریم.» و انداختند دنبالم. دیدم جای ایستادن نیست. برگشتم رو به بلدوزر. یادم آمد کلاش پشت صندلی دارم. خوشحال شدم. دو تا پا داشتم دو تا دیگر هم قرض گرفتم. من می دویدم و عراقی ها می دویدند. عراقی ها داد می زدند: «حالا می خوریمت!» داشت زهرام آب می شد. خودم را رساندم به بلدوزر. پریدم بالا. کلاش را برداشتم. عراقی ها هنوز می دویدند. گلنکدش را کشیدم. ضامنش را رها کردم. بستمشان به تیر و شروع کردم داد و بی داد کنم.

- های نامردا، های عراقی های بیچاره! حالا همه تان را می کشم.
جیغ و داد می کردم که صدایی آمد. داد می زد، می گفت: «آهای شیخ اکبر؟»
دستم را از روی ماشه برداشتم. ساکت شد. صدا از پشت سرم بود. برگشتم.
حاج عباسعلی ایستاده بود کنار بلدوزر. داد زد: «شیخ اکبر! آهای شیخ اکبر چیه؟
چه خبره؟» گفتم: «با منی؟» گفت: «آره. مگر تو شیخ اکبر نیستی؟» گفتم:

«چرا.» گفت: «چرا اینقدر جیغ و داد می‌کنی؟»

شجاعی رو کرد به ام. گفت: «خاک بر سر! رفیقت مرده! ببخشید یعنی شهید شده. خجالت نمی‌کشی؟ چرا جیغ و داد نمی‌کنی! تو رفیقی؟ تو آدمی؟» گفتم: «خب شهید شد. خدا بیامرزدش. دیگر اینقدر شلوغ و پلوغ کردن ندارد.» و بعد رو به بچه‌ها کردم و گفتم: «بلند شید. بلند شید بگذاریدش توی آمبولانس. باید ببریمش معراج.» مرتضی گفت: «خاک بر سرت کنند. این همه ما رفیقیم و دوستیم، همین؟!» گفتم: «چی کار کنم؟» گفت: «بزن تو سر و بارت. خودت را بینداز رویش گریه کن. موهایت را بکن. خودت را نیشگون بگیر.» نگاهش کردم و گفتم: «مگر دیوانه‌ام!» خودم را از تا نینداختم. گفتم: «حالا فکر کرده کی شهید شده؟ خب این هم یکی مثل بقیه. مگه خلم که موهام را بکنم و خودم را نیشگون بگیرم! خدا رحمتش کند.» شجاعی تند نگاهم کرد. دست برد بالا. زد توی سرم و گفت: «خاک بر سر! فرماندهات شهید شده. حالا بی فرمانده شدیم.» گفتم: «خب شدیم که شدیم. حالا یک فرماندهی دیگر می‌آید. کی می‌داند؟ حتما از شیخ اکبر بهتر است.» می‌خواستم بچه‌ها را دلداری بدهم. می‌خواستم خیلی گریه نکنند. گفتم: «اصلا خوب شد شهید شد. این فرماندهی خوبی نبود. یعنی بود؛ ولی نه آن جور که ما می‌خواستیم.»

- حالا پشت سر شیخ اکبر غیبت نکن.

- کی غیبت کنه؟

که یک دفعه از جایش پرید بالا. همه فرار کردند. خودم را کشیدم عقب.

نشست. گفتیم: «شیخ اکبر!» گفت: «زهرمار. حالا شناختمت. پس این همه ما داداشیم و دوستیم دروغ بود؟» قاتی کرده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم که اکبر کاراته داد زد: «آهای چی شده؟» تازه از توالت آمده بود بیرون. می‌آمد و داد می‌زد: «کی مرده؟» شجاعی گفت: «کاراته!»

اکبر خودش را رساند کنار حاجی. نشست کنارش و گفت: «جانم حاجی؟» گفت: «نیامد پایین؟» اکبر گفت: «نه.» حاجی رو کرد به بلدوزرها. گفت: «باید خاموش کنند.» اکبر گفت: «چرا؟» گفت: «خیلی آتش سنگینه...» هنوز حرفش تمام نشده بود که زمین و زمان لرزید. همه جا شعله‌شعله آتش به هوا پاشید. هر لحظه گلوله‌ای به زمین می‌خورد. حاجی پرید بالا. نگاه بلدوزرها کرد. نگاه لودر کرد. نگاه می‌کرد که شعله‌ای کنار لودر رفت به آسمان. همه جا روشن و تاریک شد. اکبر کاراته داد زد: «یا علی!» و دوید طرف لودر. اسماعیل روی لودر به خودش می‌پیچید. اکبر کاراته کمی دوید و ایستاد. رو به حاجی کرد و گفت: «حاجی، اسماعیل سوراخ سوراخ شده؛ اسماعیل هم پرید.»

یادت هست اسماعیل؟ یادت هست؟ من و تو و غلامعلی دست دادیم تا همدیگر را ببریم یا شفاعت کنیم. حالا کی نامرد است؟ من، تو، غلامعلی، نه! شما مرد بودید. شما که رفتید. شما که شهید شدید. شما که مردانه جنگیدید. ایستادید. از تیر و تر کش نترسیدید. و آخر هم پریدید. یادتان هست؟ حالا من نامردم. شما که دوستان من بودید شفاعتم کنید. باشد. دست‌هایم را می‌برم بالا.

پاپ پاپ پاپ.

دور تا دور بلدوزرها ده‌ها درخت از آتش و دود به هوا پاشیده شد. صالح بلدوزر را نگه داشت. مجید دوید طرفش. شیخ‌اکبر شب‌نما را برای مرتضی تکان تکان داد. خمپاره‌ای کنار بلدوزر جوزقیان منفجر شد. احمد امدادگر را صدا کرد و دوید طرف سنگر سیمانی. شیخ‌اکبر داد زد: «بگو همه بیایند پایین. بگو بیایند پایین.» همه آمدیم پایین. پیرمرادی لودر را برد در دل خاک‌ریز و پرید پایین. گلوله‌ی آر.پی.چی کنارش منفجر شد. داد زد: «یا حسین!» و دوید طرف شیخ‌اکبر. همه جا شده بود دود و آتش. آتش و دود. شیخ‌اکبر بچه‌ها را صدا کرد. همه دویدیم طرف خاک‌ریز. شیخ‌اکبر اوّل دراز به دراز افتاد به سینه‌ی خاک‌ریز و بعد گفت: «همه بیایید این‌جا. بیایید که ترکش نخورید.» همه دور هم جمع شدیم و سرهایمان را بردیم توی هم. لحظه‌ای گذشت. سرهایمان را آوردیم بالا. صدای قاه‌قاهمان همه جا را پر کرد. از نقشه‌ای که کشیده بودیم خوشحال بودیم. از کنار بلدورها تا خط مقدم باتلاقی نزدیک یک کیلومتر بود. کفش‌هایمان را درآوردیم و دویدیم. هر کس می‌خواست از دیگری جلو بزند. وقتی یادمان می‌آمد به نقشه‌هایمان از خنده ریشه می‌رفتیم. ابراهیم و خلیلیان از همه جلوتر بودند. می‌دویدیم و جوک می‌گفتم که مجید پایش رفت توی گودال. نتوانست خودش را کنترل کند. مثل ماشینی که تاپر جلوش می‌ترکد این طرف و آن طرف شد. تلوتلو خورد و رفت تو هوا و با سر آمد زمین. خلیلیان از بس خندید پاهایش پیچید لای هم. نتوانست خودش را سفت بگیرد. با سر افتاد توی باتلاق‌ها. حالا صدای خنده‌اش همه جا را پر کرده بود.

لمیده بود به خاک ریز و می خندید که دو نفر از خاک ریز بالا آمدند. روبرویمان ایستادند. دست هر کدامشان یک اسلحه بود و روی سرشان یک کلاه آهنی. انگار برق بگیردمان؛ یک دفعه همه پریدیم بالا. نگاهشان کردیم. جوزقیان گفت: «یا ابوالفضل! این ها دیگه کی اند؟» آمدند جلوتر. اسلحه ها را گرفتند روبه رومان. همدیگر را نگاه کردند و گفتند: «الایرانی! الایرانی!» و بعد اسلحه هایشان را گرفتند طرف آسمان. چند تا تیر زدند تو آسمان و با سرعت از خاک ریز آمدند پایین. نفس توی سینه هایمان حبس شده بود.

خلیلیان هنوز نشسته بود. مجید پرید بالا. رو به خلیلیان کرد و گفت: «پپر بالا که رفتند.» حالا من و صالح از همه جلوتر بودیم. گاهی صالح جلو می زد گاهی من. خلیلیان و مجید چند متر با ما فاصله داشتند. مجید داد زد: «آهای نامردها وایسید.» شیخ اکبر همین طور که می دوید گفت: «بیا بیا بیا بیا که وقت نداریم.» انگار مسابقه ی دو میدانی گذاشته بودیم. گاهی این از آن جلو می زد و گاهی آن از این پیشی می گرفت. حالا فکر می کردیم داریم می روییم خانه ی خاله مان. یکی از آب می گفتیم و یکی از نان. انگار می خواستیم همه ی جوک هایمان را توی این دویدن تعریف کنیم. صدای خنده مان با نفس نفس هایمان قاتی می شد. گاهی کسی کم می آورد؛ می ایستاد. دست هایش را می گذاشت روی زانوهایش، دو رگه و نفس زنان می گفت: «آهای جغله ها وایسید. بابا من مُردم. خسته شدم. حالا می میرم.»

گفت: «مردن ندارد. حالا فوقش اسیر می شویم.» صالح گفت: «عراقی اند یا ایرانی؟» یکی شان آمد طرف صالح. با قنداق تفنگش زد به شانهاش و گفت: «الخفه! الخفه! الید الهوا!» احمد دست هایش را آورد پایین و گفت: «بابا اینها ایرانی هستند. از صدایشان معلومه.» هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی شان چند تیر زد دور و بر پاهایمان. لوله‌ی تفنگش را بالا گرفت. زد طرف آسمان. نگاه آن یکی کرد و گفت: «اقتلوا! اقتلوا! کلهم! همه!» آن یکی گفت: «لا لا! الاسیر!» دست‌هایمان را بالا برده بودیم. خلیلیان گفت: «من کمی عربی بلدم. اون یکی می‌گه بکشیمشان.» شیخ اکبر گفت: «ساکت باشید. حرف نزید. فقط دست‌هایتان را ببرید بالا.» جوزقیان گفت: «بیا بید فرار کنیم. سرشان را بند می‌کنیم و می‌دویم.»

– آره نباید وایسیم. باید کارمان را انجام بدهیم و فرار کنیم.
این را شیخ اکبر گفت و بعد لمید به سینه‌ی خاک‌ریز. سر خاک‌ریز می‌رفت داخل آب. یک طرف آب بود و یک طرف عراقی. هوا صاف صاف بود. سرم را بالا بردم. ستاره‌ها همه‌ی آسمان را پر کرده بودند. هیچ خبری از جنگ نبود. گاهی از دوردست چند گلوله‌ی رسام سر درگم این طرف و آن طرف می‌آمدند. گاهی نوری آن دوردست گوشه‌ای را روشن می‌کرد و خاموش می‌شد. حالا همه لمیده بودیم کنار شیخ اکبر. شیخ اکبر گفت: «خب حالا کی چی کار می‌کند؟» مجید گفت: «من که خرم!» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای

خنده همه جا را پر کرد. شیخ اکبر گفت: «زهرمار! آهسته.» صالح گفت: «آره راست می‌گه. رو بیخ بخندید.» مرتضی گفت: «مجید خداییش خوب آمدی. تو برای خر بودن خوبی!»

یادت هست؟ تو را می‌گویم مجید، یادت هست. توی سنگر می‌نشستیم. همه‌های سنگر را به لرزه انداخته بود که یکدفعه صالح می‌گفت: «همه ساکت بودند ناگهان خری گفت..!» همه ساکت می‌شدند. حالا هیچ کس حرف نمی‌زد. صدای جیک کسی بلند نمی‌شد. اگر اولین حرف از دهان کسی بیرون می‌ریخت سنگر را خنده پر می‌کرد. آخه اون خر می‌شد. حالا سنگر سوت و کور بود که یکدفعه تو، تو را می‌گویم. صدای الاغ را درمی‌آوردی. انگار راستی راستی الاغی آمده توی سنگر. هنوز صدایت بلند نشده بود که مرتضی بلندبلند می‌گفت: «قوقولی قوقو!» تو خودت را خر می‌کردی. بچه‌ها را می‌خندانندی. شاد می‌کردی. روحیه می‌دادی.

یادت هست؟ اولین کسی که مسخره‌ات می‌کرد چاقوی ضامن‌دارت را می‌کشیدی. می‌انداختی دنبالش. آن وقت او فرار می‌کرد. همه می‌گفتند: «فرار کن!»

و تو. تو را می‌گویم مجید. می‌گفتی: «فرار می‌کنی!»

– مگه می‌شه فرار کنی؟ سوراخ سوراخت می‌کنند. این را شیخ اکبر گفت. یکی از عراقی‌ها دوباره چند تا تیر شلیک کرد. با قنداق تفنگ زد به پهلوی جوزقیان. هلش داد و گفت: «روح! روح!» خلیلیان از

خنده ریشه رفت و گفت: «این می‌گه روح! ما که روح نیستیم.» عراقی گفت: «روح لا البرو.» آن یکی گفت: «اقتلوا کلهم جمیعا.» و بعد اسلحه‌اش را گرفت طرف بچه‌ها. خلیلیان شهادتینش را گفت. رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا ما رو ببخش اگر کار زشتی کردیم!» مجید گفت: «آره تو که خیلی کار زشت کردی.» مرتضی گفت: «آره. همین که کمپوت مرا دزدیدی و خوردی زشت بود.» عراقی گفت: «السکوت، السکوت! کلهم السکوت و الا اقتلوا جمیعا.» جوزقیان گفت: «یا ابوالفضل چه خائن و خبیثند!» پیرمردی گفت: «خدایا کمک کن. تو رو خدا!!»

همه هرهر خندیدند. یکی از عراقی‌ها آمد. با قنداق زد به پهلوی پیرمردی و گفت: «الحمار!» مجید گفت: «یعنی چه؟» مرتضی گفت: «خری؟ یعنی این‌ها الاغند.» مجید گفت: «حمار یعنی الاغ؟»

شیخ‌اکبر گفت: «آره. اول الاغ شروع می‌کند.» و بعد سرش را برد بالا. خط عراقی‌ها را برانداز کردیم. فاصله‌مان کمتر از پنجاه متر بود. بینمان دریایی از آب بود. شیخ‌اکبر گفت: «کارمان که تمام شد؛ الفرار باشه؟» همه گفتیم: «باشه.» آرام خندید و گفت: «عراقی‌ها حالا هر چه گلوله دارید بریزید توی این باتلاق‌ها؛ نه روی سر و روی ما و بلدوزرهایمان.» و بعد گفت: «یک، دو، سه.» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای دوازده حیوان همه جا را پر کرد. اول مجید صدای الاغ در آورد. مرتضی خروس، من بره و... انگار عراقی‌ها قاتی کردند. انگار خواب بودند و بیدار شدند. نه! انگار یکدفعه برق بگیردشان.

هر چه جیغ و داد داشتیم بر سر عراقی‌ها خالی کردیم. تیربارها به کار افتاد. شیخ‌اکبر گفت: «بسه!» خودمان را کشیدیم پایین. کفش‌هایمان را گذاشتیم زیر بغل‌هایمان و تا جان داشتیم سرعت گرفتیم. می‌دویدیم و عراقی‌ها گلوله می‌ریختند توی باتلاق‌ها و آب‌های راکد. شیخ‌اکبر گفت: «عجب شد!»

عراقی گفت: «الخفه!» همه گیج و منگ بودیم. نمی‌دانستیم چه کار کنیم. آرام می‌رفتیم؛ اما به طرف خط خودمان. پیرمرادی گفت: «اینجا که خط خودمان است!» صالح گفت: «خدایا خودت یه کاری بکن.» مجید گفت: «بچه‌ها اگر کسی زنده ماند خبر بقیه را بدهد.» صالح گفت: «اگر کسی از من ناراحتی دیده حلالم کند.» هر کسی چیزی می‌گفت که عراقی دوباره چند تیر زد به طرف آسمان. یکی یکی هلمان داد. بعد داد زد: «اقتلوا کلهم اقتلوا فی هذاالمکان هم الآن، کلهم!»

بعد گلنگدن‌ها را کشیدند. همه آماده‌ی شهادت شدیم که با هم گفتیم: «اشهد أن لا...» داشتیم شهادتین را می‌گفتیم که کسی داد زد: «آقای شهسواری؟ آقای حجتی؟» صدای حاج‌عباسعلی بود. انگار قند توی دلمان آب بشه. خوشحال شدیم؛ اما می‌ترسیدیم سر برگردانیم که دوباره صدای حاج‌عباسعلی همه جا را پر کرد و گفت: «آقای شهسواری؟» هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی از عراقی‌ها گفت: «بله حاجی. ما این جاییم.» یکدفعه همه میخ‌کوب شدیم. حاجی گفت: «چی کار می‌کنید؟» حجتی گفت: «چند تا عراقی خائن دستگیر کرده‌ایم!» بعد زدند زیر خنده. نفس‌هایمان از ته دلمان برگشت. لحظه‌ای گذشت.

حالا آن دو تا عراقی زیر دست و پای ما جیغ و داد می کردند و از حاج عباسعلی کمک می خواستند. حاج عباسعلی هم ایستاده بود. نگاهمان می کرد و بلندبلند می خندید. ما هم می زدیمشان و می گفتیم: «اقتلوا کلهم جمیعا!»

– راه بیفتید. دنبال من بیایید.

این را حاج عباسعلی می گوید. خیره خیره نگاه خط عراقی ها می کنیم. هر لحظه صدها گلوله ی تیربار به طرفمان شلیک می شود. انگار مجید کمی دلپره دارد. گنجشکی می شوم؛ می پرم بالا. می نشینم و کمی دسته ی گاز را می کشم. سر برمی گردانم. مجید هم سوار شده. برایش دست تکان می دهم. مجید هم دستش را آرام بالا می برد. از مجید نگاهم را می گیرم و زل می زنم به حاج عباسعلی. صاف صاف ایستاده. انگار این همه گلوله و ترکش برایش چیزی نیست. نگاه آسمان می کنم. خورشید، خورشید کوچک آسمان را پر کرد. همه جا مثل روز است. از دور تانک های سوخته را می بینم. حاج عباسعلی دست تکان می دهد. بیل بلدوزر را بلند می کنم. خودم را روی صندلی جابه جا می کنم و بلدوزر را می زنم دنده. راه می افتد؛ اما آهسته و آرام.

– خیلی آرام بیایید. خیلی گاز ندهید. اگر شدت رگبار زیاد شد بلدوزر را رها کنید بپرید پایین.

این ها را حاج عباسعلی گفت. گفتم: «حاجی حال بهنام خوب نیست.» گفت:

«بیا تو.» و دستم را گرفت و کشید زیر چند الوار. خسروان و هاشمی آن جا نشسته بودند. خسروان دستم را گرفت؛ کشیدم توی بغلش و گفت: «بیا جلوتر.» هنوز نشسته بودم که انگار دنیا به لرزه در آید، خمپاره‌ای درست خورد وسط کانال، روبه‌روی من و خسروان. هاشم افتاد به سجده. حاج‌عباسعلی رو کرده بود به بهنام. دنیایی از خاک و سنگ و ترکش پاشید داخل گودال. خسروان داد زد: «ای خدا چه خبر است؟» از لای الوار دو طرف کانال را می‌دیدیم. ردیف ردیف شهید و زخمی توی کانال‌ها ریخته بود. کسی داد زد: «عراقی‌ها آمدند.» خواستم بلند شوم خسروان دستم را گرفت. کشید و گفت: «کجا؟» گفتم: «عراقی‌ها را ببینم.» داد زد: «دیوانه بخواب!»

نعره‌ی تیربار کنار الوارها آسمان را پر کرده بود. تیربارچی لوله‌ی تیربار را چپ و راست می‌کرد و می‌زد. کسی داد زد: «آهای آر.پی.چی‌زن!» کسی دولا دولا دوید. می‌آمد که شعله‌ای از آتش شد. دود شد؛ رفت به هوا. خسروان گفت: «یا امیر عرب!» تیربارچی دست‌هایش رها شد. قوسی به کمرش داد. برگشت و با کمر افتاد به دیواره‌ی کانال. لیز خورد و افتاد پایین. شد. نگاه می‌کردم که آر.پی.چی‌زن پیدایش نبود. گفتم: «خسروان؟» گفت: «خدا بیامرز پدرش را. خورد روی سرش.» سر برگرداندم. کسی نبود. خودش را رساند دم الوارها. شعله‌شعله آتش و دود به هوا می‌پاشید. دود و آتش. آتش و دود. انگار دنیا آتش گرفته. بهنام گفت: «لامصب‌ها چی کار می‌کنند؟» حاجی گفت: «پاتکه!» ثانیه‌ای هزارها تیر از این خط و آن خط به طرف هم می‌آمد؛ لحظه‌ای درهم می‌شدند. انگار از همدیگر بوسه بگیرند! بعد به راه خود ادامه می‌دادند. خم شد. پرسید: «آقا تیربارچی را؟» گفت: «آن‌جا!» و بعد خواست بلند شود. سمت چپ

کانال آتش گرفت. شعله شد و صدها کلوخ و سنگ پاشید رو سرمان. نگاهش می کردم. پرید. کاسه‌ی سرش از وسط پرید. دو تا شد. خون فواره زد. پاشید و پاشید ته کانال. همه جا روشن بود. مثل روز بود. نصف سرش پرید و مغز سرش ریخت ته کانال. داد زد. ترسیدم. خودم را کشیدم عقب. شل شد و بعد با سر افتاد وسط کانال لای الوارها. خسروان سر برگرداند. کسی جیغ زد: «عراقی‌ها! عراقی‌ها!» انگار حاج عباسعلی می خواست چیزی بگوید. دستش را برد بالا.

نگاهش کرد. سرش را آرام پایین آورد. سر برگرداندم. مجید تیز روبه رویش را نگاه می کرد. انگار حاج عباسعلی کسی را دید. رفت طرفش. برایش دست تکان داد. سرم را بلند کردم؛ انگار مار هندی سر از سبدهش بیرون می آورد. حاجی برگشت و به راهش ادامه داد. هنوز نگاهم به آن جایی بود که حاج عباسعلی رفت. که یکدفعه همه جا آتش گرفت. بمب! بمب! بمب! رچ رچ گلوله‌ی کاتیوشا کاشته می شد. منفجر می شد. آتش می گرفت. چتر می شد. به هوا می پاشید و به طرفمان می آمد. نگاه رچ گلوله‌ها می کردم که صدها گلوله‌ی رسام ردیف به ردیف پشت سر هم سریدند طرفمان. سر خم کردم. حاجی نشست. از گوشه‌ی چشم چیزی را دیدم. سر برگرداندم. گودال بود. کسی داخل گودال بود. نگاهش کردم. اسلحه‌اش را صاف گرفته بود تو دستش. قنداقش رو زمین بود. انگار یکدفعه صدها کبوتر سفید پرواز کنند، صدها منور پرید توی هوا. حالا همه جا روشن شده بود. از روز هم روزتر شده بود. دست بالا بردم. سر برگرداندم. خواستم نشان مجیدش بدهم که مجید برایش دست تکان داد. خندیدم. مجید

هم خندید. سر برگرداندم. هنوز دستش بالا بود که یکدفعه گم شد. محو شد. هیچ شد. شعله‌ای شد و آتش گرفت. قاتی چتر دود و ترکش شد و به هوا پاشیده شد. خشکم زد. زانوهایم لرزید. بلدوزر را زدم دنده. ایستادم. حاجی اشاره کرد. دستم را طرف رزمنده‌ی آتش گرفته بردم. پریدم پایین. حاجی داد زد: «کجا محسن؟ محسن؟»

مجید هم بلدوزرش را نگه داشت. حاج‌عباسعلی آمد طرفم. داد زد: «کجا می‌روی؟ کجا؟»

گفتم: «می‌خواهم عراقی‌ها را ببینم.» خسروان گفت: «مگر می‌خواهی ننه‌ات را ببینی! یک مشت بعثی بی‌پدر و مادرند.» کسی گفت: «از سمت چپ. از سمت چپ.» گفت: «عراقی‌ها از سمت چپ آمدند.» حاجی نیم‌خیز شد. خودش را کشید بالا. خودم را کشیدم کنارش. همه جا شعله‌شعله می‌شد. انگار بیابان و آب و خاک‌ریزها را آتش زده باشند. سر برگرداندم. خسروان گفت: «می‌گیرند. با این آتش می‌گیرند.» شمردم: «یک، دو، ... ۲۱.» بیست بسیجی آمدند. می‌دویدند. تو دست هر کدامشان یک چیز بود. یکی کلاش، یکی هم آرپی. جی. کسی گفت: «آرپی. چی‌زن، این طرف.» سر برگرداندم. بسیجی‌ها را نگاه می‌کردم که حاج‌عباسعلی داد زد: «یا قمر بنی‌هاشم!» رچی از خمپاره و کاتیوشا ریخت. ریخت لابه‌لای دسته‌ی بسیجی‌ها. می‌خورد زمین منفجر می‌شد. لحظه‌ای روشن و خاموش می‌شد. نگاهم را بردم بالا. دستی توی آسمان می‌رقصید. سر برگرداندم. بدنی بی‌سر و پا محکم خورد به دیوار کانال.

حاجی دست گذاشت روی شانه‌ام. هلم داد پایین. نرفتم. زور زدم و خودم را سفت گرفتم. نگاه بلدوزر خسروان کردم. انگار کنار جاده‌ای پارک شده باشد. خسروان گفت: «خدایا بخیر بگذران!» که سری افتاد روبه‌روی صورتم. تکان خوردم. حاجی داد زد: «بیا پایین!» کسی داد زد: «قاتی شدیم. ما با عراقی‌ها قاتی شدیم.» داشت جیغ و داد می‌کرد. انگار گلوله‌ی کاتیوشا سرش را نشانه گرفته بود. صاف خورد روی سرش. همه‌ی بدنم لرزید. خسروان خودش را کشید به دیوار کانال. یک دسته بسیجی دیگر آمدند. دولا دولا و خم خم. گفتم: «۲۱ نفرشان تیکه پاره شدند.» حاجی گفت: «نه بابا پودر شدند!» خواستم بروم جلو دستم را گرفتم. گفتم: «حاجی!» گفت: «از همین جا پیدااست.»

خودم را کشیدم بالاتر و نگاه گودال کردم. چیزی نبود. فقط دور تا دور گودال سیاه سیاه شده بود. نگاه مجید کردم. انگار رنگش عوض شده بود. حاجی گفت: «بروید بالا.» رفتیم. من و مجید. تند و تیز پریدیم بالا. حالا از بالای بلدوزر گودال را بهتر می‌دیدم. کسی نبود؛ اما هنوز خنده‌اش را می‌بینم. نه تو گودال، توی ذهنم. آرام خندیدی. تو را می‌گویم. تو بسیجی کوچک، کوچک کوچک بودی. پرسیدم: «چند ساله بود؟» گفت: «مثل خودتان. نمی‌دانم، چهارده پانزده ساله بود.»

پریدی. پودر شدی. آتش گرفتی. کجا رفتی؟ ناز خندیدی. هنوز خنده‌ات دلم را ریش‌ریش می‌کند. آتشم می‌زند. دلم را پودرپودر می‌کند. نخند! دیگر نخند. حالا دق می‌کنم. می‌میرم. مثل تو می‌شوم. راستش را بگو. کجا رفتی؟ ها؟

بهشت! بهشت که برای تو کم است. کجا؟ بالاتر. پیش امام حسین علیه السلام. خوش به حالت. چه خنده‌ای کردی! هنوز می‌خندی. هنوز نمک خنده‌ات دل همه را می‌لرزاند. ها؟ راستش را بگو!

– نه بابا ترس! ترس نداره. خب دیوانه همه می‌ترسند. این پرسیدن داره! این را خسروان گفت. دور و برم را نگاه می‌کردم. پی چیزی می‌گشتم. انگار هاشمی فهمید. گفت: «چیزی می‌خواهی؟» گفتم: «بدنم! بدنم می‌لرزد. دارد حالم به هم می‌خورد. راستش سر شب یک کمپوت آلبالو خورده‌ام. حالم خوب نیست.» گفت: «کمپوت آلبالو؟» گفتم: «آره.» دستش را کج برد بالا و گفت: «آلبالو که دل آدم را ضعف می‌دهد.» گفتم: «حالا چی کار کنم؟»

گفت: «هنوز تدارکات نیامده.» گفتم: «دست و پایم می‌لرزد.» گفت: «حالا خودتو لوس نکن.» این را قیصری گفت. گفتم: «یه بیسکویتی. یه کیسه چی ای.» داخل ماشین را نگاه کرد. همه جا را وارسی کرد. گفت: «نیست.» برگشت. خندید. با نوک انگشت‌هایش زد به صورتم و گفت: «حالا نمیری! نگاه آن‌جا کن.» دستش را سمت صالح و اسماعیل برد. گفت: «ببین چه قدر نترسند. باکی‌شان نیست توی این تاریکی.» گفتم: «نمی‌ترسم. گرسنه‌ام شده. دلم ضعف می‌رود.» گفت: «مگه غذا نخوردی؟» گفتم: «نه. حالم از تخم مرغ آب‌پز به هم می‌خورد. اصلا نمی‌دانم چرا حالم خوب نیست.» خندید. نرم و آهسته.

گفت: «برو بالا. حالا بی‌سیم می‌زنم می‌گویم برای این جغله‌های گرسنه چیزی بیاورید.» و بعد دست گذاشت رو شانام. هلم داد طرف بلدوزر. رفتیم؛ سالانه سالانه. صدایش آمد.

- مثل مُرده‌ها نرو. مرد باش!

- من از دو تا چیز خیلی می‌ترسم. مُرده و مار! این را مجید گفت. گفتم: «مار؟» گفت: «آره، مار.» گفتم: «نگو که آن دو تا یعنی مرده و مار مثل زهرمارند!» جوزقیان از خنده ریشه رفت. اکبر کاراته اسلحه‌اش را گرفت سمت خاک‌ریز. گفتم: «بزن.» گفت: «به خودی که نمی‌زنم.» گفتم: «از کجا آوردیش؟» گفت: «از آن مقر پیدایش کردم. مال عراقی‌هاست.» مجید گفت: «گلوله! آن‌ها گلوله‌اند عزیزم!» سر برگرداندم. یک جعبه پر از تیر دیدم. گفتم: «این‌ها را پیدا کردی؟» گفت: «آره. هنوز هم هست.» گفتم: «حالا می‌خواهی چی کار کنی؟» گفت: «می‌خواهم بکشمش.» گفتم: «کی را؟» گفت: «آن مرده‌ی عراقی را.» مجید داد زد و خودش را کشید عقب. رفتم جلو تر. گفتم: «یکی بود؟» گفت: «نمی‌دانم. مرده بود.» گفتم: «آن‌جا؟» گفت: «احتمالا جاسوس بوده.» گفتم: «حالا می‌خواهی چی کارش کنی؟» گفت: «جاسوس را چی کار می‌کنند؟» گفتم: «چه بویی می‌دهد!» گفت: «نه بابا تازه مرده؛ دیشب. هنوز خونش تر است. لباس‌هایش خیس است. نگاهش کن. خورده توی سینه‌اش.»

گفتم: «چی خورده؟» گفت: «ای بابا!» این را خسروان گفت. گفتم: «ها؟ کالیبر خورد.» گفت: «آره. بیچاره می خواست برود پشت تیربار، تیرهای عراقی نگذاشتند.» نگاهش کردم. دراز به دراز افتاده بود وسط کانال. پایش افتاده بود روی شهیدی دیگر. دستش روی شکمش بود. حالم داشت به هم می خورد. گفت: «آهان پیدایش کردم.» این را هاشمی گفت. و بعد گفت: «در باز کن. درباز کن نداری؟» خسروان گفت: «فیلم درآورده‌ای؟ توی این آتش و خون درباز کن دیگه کجاست!» حاجی سر بلند کرد. بسجی ای با شکم لم داده بود به دیوار کانال. داد زد و گفت: «برادر؟ برادر؟» سر برگرداند. گفت: «این سر نیزه‌ات را یک لحظه.» خسروان گفت: «حالا این یه چیزی شد.» دست برد طرف سر نیزه. کشیدش بیرون. حاج عباسعلی دست دراز کرد. دستش نرسید. خودش را کشید بالاتر. حالا نوک سر نیزه توی دستش جا خوش کرد. سفت گرفتمش. خودش را کشید عقب. کمپوت را داد دستش. حاجی قوطی کمپوت را برانداز کرد. نگاهش کرد و گفت: «این که کمپوت آلبالوست! تازه ضعف می آورد. نه نخور.» گفت: «حاجی دارد حالش به هم می خورد.» بهنام گفت: «چی کار کنم؟» حاجی گفت: «چی را؟» گفت: «دستشویی دارم! حالا منفجر می شوم.» - نه ترس. منفجر نمی شوی.

این را حاج عباسعلی گفت. دور تا دورش را نگاه کرد و گفت: «این جا دیگه کجاست؟» حاجی گفت: «آن خط عراقی هاست.»

- اووه!

کشیده گفتم. گفت: «آره نگاه کن. لوله‌های تانکشان پیداست.»

- یا ابوالفضل!

این را مجید گفت. گفت: «حالا دو تا بلدوزر را رو هم نگاه دارید. بروید عقب. بیل‌ها را پر از خاک کنید بیایید جلو. باید بین دو تا خاک‌ریز شش متر فاصله باشد. می‌خواهیم دوجداره بزنیم.» بلدوزر مجید پشت به عراقی‌ها بود و بلدوزر من رو به عراقی‌ها. نگاه بلدوزر کرد. کسانی می‌آمدند. گفتم: «حاجی!» نگذاشت حرفم تمام شود. گفت: «تأمین هستی؟ تأمینی؟»

- آره.

- یعنی مواظب شمایند.

مجید قاه‌قاه خندید و گفت: «عجب!» حاجی نگاهش کرد. درست روی سرمان یک منور سوسو می‌کرد. می‌آمد پایین و داشت خاموش می‌شد. سر برگرداندم. نگاهم افتاد به چند تانک سوخته. دلم لرزید. ریخت سر هم. انگار تانک‌های سوخته توی دلم را درآوردند.

گفت: «بروید بالا. یا علی!»

این را فرماندهی بسیجی‌ها گفت. حاجی گفت: «کجا؟» گفت: «عراقی‌ها نزدیکند. خطرناکه.» حاجی گفت: «جایی نداریم.» سر تکان داد و گفت: «با خودتان. هر لحظه ممکن است اسیر شوید.» خسروان گفت: «یا مولا. ای خدا کمک!» و بعد رو به من کرد و گفت: «آهای جغله! آیه‌ای بخوان. دعایی بگو.»

چیزی زمزمه کن.» هاشمی گفت: «این دارد از ضعف می‌میرد.»

- آره آره. سریع همه چیز بیارید. کمپوت، بیسکویت، نان، همه چیز. این حرف‌ها را قیصری زد. پشت بی‌سیم گفت. به ایوبی گفت. آره گفت و دیگر حرف‌هایش را نفهمیدم. از خاک‌ریز رفتم بالا. بلدوزر صالح می‌رفت عقب. بیلش پر از خاک می‌شد؛ می‌آمد بالا. خودم را رساندم به بلدوزر. زانوهایم می‌لرزید. انگار قندم افتاده بود. آب دهانم را به زور پایین دادم. راه که می‌رفتم پاهایم فن و فن می‌رفت توی گل‌ها، توی باتلاق‌ها. نرم و راحت بودند. انگار همه جا را ابر گذاشته باشند. دستم را دراز کردم. میله‌ی کنار بلدوزر را گرفتم. خودم را کشیدم بالا. نشستم روی صندلی. بلدوزر را زدم دنده و حرکت کردم. من آمدم عقب و صالح رفت جلو. بیل بلدوزرش پر از خاک بود. بلدوزر هر چه زور داشت می‌زد. هر لحظه ده‌ها خمپاره دور و برمان منفجر می‌شد. گاهی رچی از تیر رسام می‌آمد طرفمان. سرم گج می‌رفت. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. یکی می‌آمد عقب. یکی می‌رفت جلو و یکی خاک‌هایش را نوک خاک‌ریز خالی می‌کرد.

حالا شکل خاک‌ریز درست شده بود؛ خاک‌ریز دو جداره. من که می‌رفتم عقب مجید می‌آمد جلو. من که می‌آمدم جلو، مجید می‌آمد عقب. گاهی هم با هم می‌رفتیم عقب و می‌آمدیم جلو و خاک‌ریز را بالا می‌بردیم. خاک‌ریز ده متر شده بود. از طرف عراقی‌ها می‌زدیم و می‌رفتیم سمت ایرانی‌ها. آرام

و آهسته کار می کردیم که یکدفعه دور و برمان جهنم شد. آتش و شعله همه جا را پر کرد. رج رج گلوله ریخته شد طرفمان. یک لحظه ده‌ها گلوله‌ی کالیبر ریخت به سینه‌ی بلدوزرم. حاجی دیدشان. سر چرخاندم. می‌دوید به طرفم که شعله‌هایی به هوا پاشیده می‌شد. هاج و واج نگاهشان می‌کردم که همه جا روز شد. روشن روشن. صدها منور پریدند تو هوا. حاجی وسط دو جداره ایستاده بود و بالا و پایین می‌پرید. یک نگاه به من می‌کرد و یک نگاه به مجید. خودمان را از بلدوزرها پایین انداختیم. گلوله‌ها می‌ریخت زیر دست و پامان. دویدیم. هر دو دویدیم سمت حاج عباسعلی. انگار جوجه‌هایی بروند سمت مادرشان! لمیده بود به سینه‌ی خاک‌ریز. دویدیم طرفش. یک لحظه نیم‌خیز شد. دست‌هایش را دراز کرد؛ دست‌هایمان را گرفت. کشیدمان به سینه‌ی خاک‌ریز. حالا هر سه به سینه‌ی خاک افتاده بودیم. انگار عراقی‌ها می‌پایبندمان. هر لحظه صدها تیر رو سر خاک را می‌کند و می‌رفت. گفتیم: «پس تأمینی‌ها!» گفت: «آن‌جا.» سر برگرداند. تو گودالی نشسته بودند. لحظه‌ها گذشت؛ اما چیزی از آتش کم نشد. حاجی گفت: «فایده‌ای ندارد. بنشینید حالا برمی‌گردم.» «کجا؟» این را مجید گفت. گفت: «حالا می‌آیم.» و رفت دولا دولا. تند و تیز رفت و رفت. تا دیگر ندیدیمش. گفتیم: «مجید یک کم حرف بزن!»

– حالا که دعا نمی‌خوانی بخندیم.

این را خسروان گفت. هاشمی کلاه روی سرش را کج و راست کرد و گفت: «قرآن بخوانید؛ قرآن. قرآن آدم را آرام می‌کند.» و شروع کرد آرام و خوش

صدا خواند و رفت جلو. ما هم همراهی اش می کردیم. کسی داد زد: «آمدند. آمدند.» حاجی گفت: «برویم. برویم عقب تر.» خسروان گفت: «حاجی اذان شده؟» هاشم گفت: «آره بابا کم کم هوا روشن می شه.» حاجی گفت: «خب پس اول نماز بخوانیم.» خسروان گفت: «ما که همه تن و لباسمان خونی است.» هاشمی پتویی خیس را کشید جلو و گفت: «بنداز روی آن.» خسروان گفت: «رو چی؟» گفت: «آن!» و با ابرو اشاره کرد. خسروان اشاره کرد. از زیر نور منور خوب پیدا بود. مغز پاشیده شده‌ی آن بسیجی بود. خسروان پتو را کشید روی مغز سر بسیجی. حاجی گفت: «چه طور نماز بخوانیم!» هاشمی گفت: «با تیمم.» خواستم کفش‌هایم را درآورم که خسروان گفت: «دیوانه این جا که جای کفش در آوردن نیست.» حاجی بلند خندید و گفت: «تیمم که مسح ندارد.» گیج و منگ نگاهشان می کردم.

اسماعیل زیر نور منور مرده‌ای را تو بیل لودرش می کرد. می بردش می گذاشتش سر خاک ریز. مرده غلت می خورد و می آمد پایین. صالح کنارش ایستاده بود. داشت حالش به هم می خورد. یادم به مرده و عراقی که می افتاد حالت تهوع بهام دست می داد. صالح و اسماعیل از خنده ریسه رفته بودند. اسماعیل بالا بود و صالح پایین. منور خاموش شد. صالح رفت طرف بلدوزرش. اسماعیل لودر را کشید عقب. خاک بیل را خالی کردم. آمدم عقب. سر برگرداندم که نگاهم به تپه‌ای از خاک افتاد. با خودم گفتم: «عجب خری هستیم ها! خب آن همه خاک خشک! این گل‌ها را خاک ریز می کنیم.» رفتم عقب تر تا رسیدم پشت

کپه خاک. بیل بلدوزر را گذاشتم به کوه خاک. انگار سبک سبک بود. بلدوزر خیلی زور نزد. نصف خاک‌ها را برداشت و راه افتاد. خوشحال بودم. انگار کمر غول را شکسته بودم. می‌رفتم و دو طرف تیغ بلدوزر را نگاه می‌کردم. چیزهایی عجیب و غریب از دور و بر بیل بیرون می‌ریختند. با خودم گفتم: «یعنی چه!» یک لحظه احساس کردم دنیا را بوی گند پر کرد. حالا بلدوزر را رسانده بودم به خاک‌ریز. کشاندمش بالا و بیل خاک را خالی کردم. برمی‌گشتم و برای خودم توی فکر بودم. نفسم داشت بند می‌آمد. همه‌ی وجودم پر شده بود از بوی گند! رفتم و رفتم تا دوباره رسیدم به کپه خاک. بیل را گذاشتم به سینه‌ی کپه خاک و راه افتادم. هر لحظه بوی گند بیش‌تر می‌شد. نگاه لودر اسماعیل کردم. تلوتلو می‌خورد. انگار او هم از بوی گند داشت حالش به هم می‌خورد. بلدوزر آرام می‌رفت جلو. خودم را از روی صندلی بالا کشیدم. منور پرید وسط آسمان. آن دور دست بود. سر خم کردم و پایین را نگاه کردم. همه جا پر شده بود از دست، پا و کله! یک دنیا آدم. منور خاموش شد. همه جا تاریک تاریک شد. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. لم دادم به صندلی و دیگر چیزی نفهمیدم.

یادت هست؟ تو را می‌گویم قیصری. آب ریختی روی صورتم. چشم‌هایم را باز کردم. صالح و اسماعیل و ایوبی دور و برم نشسته بودند. نور فانوس را زیاد کردی. زل زدی توی صورتم و گفتی: دیوانه‌ی خُل و چل! مگه نگفتم آن عقب‌عقب‌ها نرو.» گفتم: «این‌جا کجاست؟» صالح گفت: «سر قبر تو!» سرم را تکان دادم. خودم را بلند کردم. هنوز تمام وجودم پر از بوی گند بود.

گفتم: «چرا من این جا خوابیده‌ام؟» ایوبی کمپوت گلابی را گرفت جلوم. گفت: «بخور. برایت نون و کنسرو ماهی آورده‌ام.» از هر چه کمپوت و کنسرو بود حالم به هم می‌خورد. می‌خواستم بنشینم. نشستم. چشم‌هایم را باز باز کردم و گفتم: «من غش کردم!» صالح گفت: «نه پس مرده‌ای!» ایوبی گفت: «برو بیرون بین چه گندی کاشته‌ای!» گفتم: «چی شده؟» قیصری نگاهم کرد. چشم‌های کشیده و پرمرزهاش را انداخت تو چشم‌هایم و گفت: «زیر کپه خاک صد تا مرده‌ی عراقی بوده. همه‌ی منطقه را به بوی گند کشاندی.» هنوز حرفش تمام نشده بود که کسی جلوی سنگر سبز شد. خم شد.

محمد را نگاه کرد و گفت: «برادرها بلند شوید برید این جاده داره از دست می‌ره. داره می‌افته توی محاصره‌ی عراقی‌ها.» رو به قبله نشسته بودیم. خسروان دست‌هایش را برد بالا و آرام کوبید روی خاک‌های ته گودال. حاج‌عباسعلی نشسته رفت به رکوع. هاشم گفت: «السلام علیک...!» رو به خسروان کردم و گفتم: «دِ یاالله تو که از همه شل‌تری!» گفت: «برو کنار.» هلم داد عقب و خودش را کشاند جایم. کمرم را دادم به دیواره‌ی کانال. حاج‌عباسعلی سلام نماز را داد. کسی گفت: «آن تانک را. آن تانک.» صدای الله‌اکبر بچه‌ها همه جا را پر کرد. حاج‌عباسعلی رو به هاشمی کرد و گفت: «حالا که همه چیزمان را زده‌اند.» بهنام گفت: «پیاده؛ باید پیاده برویم.» حاجی گفت: «آره.» هاشمی خودش را از سینه‌ی کانال بالا کشید. هوا گرگ و میش شده بود. از خسروان پرسیدم: «چند ساعت است که این جاییم؟» هاشمی میج دستش را تاباند. ساعتش

شب‌نمدار بود. گفت: «حدود چهار ساعت.» خسروان دست گرفت به دیوار کانال. مثل ماری خودش را از زیر الوارها کشید بیرون. گفت: «ای لامصب‌ها. چهار ساعت است که بکوب می‌کوبند!» بهنام گفت: «از کجا این همه گلوله را آورده‌اند!» همه‌ی حرف‌هایمان با ده‌ها انفجار قاتی می‌شد. خسروان سر بلند کرد. نگاه سمت راست کرد. بلدوزرش را دید گفت: «این که موتورش سوراخ سوراخ شده!» انگار چشم‌هایش شور بود. هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای بلدوزر آتش گرفت. شعله شد. سر بلند کردم. تکه‌های صدلی در چتر انفجار بالا می‌رفت. انگار برای خسروان می‌رقصند و دست تکان می‌دهند. بهنام با دو دست سرش را فشار می‌داد. هاشمی گفت: «آهای! انگار چشم‌هاش شور است!» صدای خنده‌ی خسروان کانال را پر کرد. گفتیم: «نخند.» گفت: «آخه نگاه کن. انگار با صدلی بلدوزرم لج دارند.»

هر لحظه صدها گلوله‌ی تیربار صدلی بلدوزر مجید را هدف می‌گرفتند. باران باران گلوله می‌ریخت روی سر بلدوزرها. گفتیم: «مجید نگاه کن.» سرش را چرخاند. چند تانک عراقی نورافکن‌هایشان را انداختند روی بلدوزر مجید. مجید گفت: «یا امیر عرب!» دست برد طرف آسمان و گفت: «خدایا! خوب من روی بلدوزرم نیستم.» صدایش با صدای چند تا شلیک یکی شد. و بعد بلدوزرش چند بار شعله‌شعله شد. آتش و دود. دود و آتش. اول وان و وان کردند و بعد بلدوزر مجید را به آتش کشیدند.

- سوخت؛ منفجر شد؛ نابود شد! لامصب‌ها!

این را مجید گفت. هنوز حرفش تمام نشده بود که باران گرفت. همه جا زمین و زمان باران گلوله. رجر ج گلوله‌ی کاتیوشا می‌خورد. می‌خورد دور بلدوزرها و من و مجید. روی خاک ریزها و باتلاق‌ها. زمین و زمان به هم ریخت. مجید داد زد و گفت: «رفتند.» نگاهم را چرخاندم. کمینی‌ها بودند. دولا دولا می‌رفتند. پریدم بالا. مجید پشت پیراهنم را کشید. داد زدم: «آهای!» و افتادم روی خاک ریز. مجید گفت: «خاک بر سر شدیم. حالا دیگر منم و تو! ای داد!» و زد تو سرش. این طرف و آن طرف را نگاه کردم. هاج و واج مانده بودیم. مجید گفت: «پس حاج عباسعلی؟» گفتم: «کنه...!» مجید گفت: «یا ابوالفضل! یعنی تکه و پاره شده!» نگاهم را بردم طرف بلدوزر مجید. داد زد: «لامصب بشین!» نشستیم. رچی دیگر ریخت روی بلدوزرم. مجید گفت: «چی کار کنیم؟» سر برگرداندم. نورافکن‌ها خاک ریز را نشانه رفته بودند. مجید دوباره داد زد: «ای لامصب‌ها! عجب نوری!» خودم را رساندم اول خاک ریز. لوله‌های تانک‌ها به خوبی دیده می‌شد. مجید داد زد: «آمدند، آمدند!»

حاج عباسعلی گفت: «برویم.» حالا حاجی از جلو می‌رفت و ما از پشت سرش. می‌رفتیم طرف سه راه شهادت. باید تا آن جا یکدست می‌دویدیم. نفس نفس می‌زدیم و می‌دویدیم. با هر قدم که می‌دویدیم گلوله‌ای کنارمان به زمین می‌نشست. منفجر می‌شد و آتش شعله می‌کشید. می‌رفت بالا. بعد چتری درست می‌شد چتری نیلی و داغ. یک دنیا سنگر رو خاک و ترکش می‌پاشید روی سر و بارمان. رفتیم و رفتیم تا رسیدیم سه راه شهادت. هوا روشن روشن

شده بود. حاجی گفت: «نمی‌شود. این جا بدتر.» نشستیم. نفس نفس می‌زدیم. روبه‌روی سه راه شهادت را نگاه کردم. ده‌ها تویوتا و آمبولانس در شعله‌هایی از آتش می‌سوختند. حاج‌عباسعلی گفت: «بلند شوید.» کسی گفت: «دارند می‌آیند. آمدند. فرار کنید.» حاج‌عباسعلی خودش را کشید بالا. مثل ماری خزید از خاک‌ریز رفت بالا. انگار برق بگیردش تند آمد پایین و گفت: «برویم. برویم؛ هاشمی گفته نمی‌شود. گفت اگه می‌خوای اسیر بشی ها...»

بهنام گفت: «صد تا گلوله از اسارت بهتر است!» گفتیم: «پس یا علی!» پوتین‌هایمان را درآوردیم. کلاه‌هامان را انداختیم.

تانکی زوزه‌کشان از خاک‌ریز خودش را کشید بالا. گفتیم: «مجید، یا علی، الفرار!» یک نگاه به خط عراقی‌ها کردیم. پنجاه متری مان بود. یک نگاه به خط خودمان کردیم. هفتصد متری مان بود. گفتیم: «مجید بدو.» گفت: «این جا پر از مینه.» گفتیم: «تو جای چرخ‌های بلدوزرها می‌روی.» داد زد: «آمدند. آهای لامصب‌ها آمدند.» گفتیم: «بدو!» و دویدم. مجید هم می‌دوید. دو تا پا داشتیم، چهارصد پای دیگر هم قرض گرفتیم و دویدیم. ما می‌دویدیم و تیرهای رسام عراقی‌ها هم دنبلمان می‌کردند. هر لحظه صدها تیر از دوروبرمان زوزه‌کشان می‌گذشتند. گفتیم: «مجید؟» گفت: «بله.» گفتیم: «اگر شهید شدم تو برو.» گفت: «ولی اگه من شهید شدم تو نرو.» می‌دویدیم و حرف می‌زدیم. گفتیم: «چرا؟» گفت: «خاک بر سر خرت کنند! نمی‌فهمی، خری! خب می‌خواهی توی این بز و بیابون پسرخاله‌ات را تنها بگذاری؟ نمی‌گویی یک وقت سگی،

گای، خری،... مرا می خورد.» و بعد مثل همیشه در حال دویدن صدای الاغ را در آورد. از خنده ریسه رفتم. زانوهایم می لرزید و دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم. نورافکن های تانک افتاد رویمان. مجید داد زد: «یا خدا!» هنوز می خندیدم که پاهایم در هم پیچ خورد و این طرف و آن طرف شدم و با سر و صورت رفتم توی باتلاق ها. مجید ایستاد. نگاهم کرد. رچی از گلوله ی رسام از روی سرش گذشت. نشست. گفت: «حالا شهید شدی یا از خنده مُردی؟» نفس نفس می زدم. نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. گفت: «می گویم خری! آخه کی تو این بلبشو می خندد. توی این همه آتش و تیر و ترکش! نگاه کن عراقی ها آمدند.» نیم خیز شدم. گفت: «بلند شو. شهید شدی من نمی ایستم. می گذارم تا سگ های عراقی یک شکم سیر...» و بعد دوید سمتم. دستم را گرفت. سالانه سالانه رفتم. گفتم: «مجید؟» گفت: «ها!» گفتم: «جک نکو. نمی توانم بدوم.» چاقوی ضامن دارش را در آورد و گفت: «حالا می توانی بدوی؟» گفتم: «دیوانه!» گفت: «دِ اگه مردی وایسا!» گفتم: «می زنی توی کمرم!» گفت: «آره که می زنی.»

گفتم: «محمد، اکبر کمک!» گفت: «وایسه جغله تا سرت را از بیخ و بن ببرم!» یادت هست؟ انگار موجی شده بودی. می ایستادم می زدی! لحظه ای ایستادم. نگاهت کردم. چاقو تو دستت بود. لبه ی تیزش طرفم بود. محمد خم ایستاده بود بالای کباب ها. صالح سیخ ها را تاب می داد. گفتم: «مجید، مجید لا مصب می خورد تو کمرم.» گفتم: «می خوره که می خوره!» و بعد انگار دیوانه ها کرد

را پرت کردی طرفم. کارد آمد و آمد و از کنار دستم رد شد. تیزی از لبه‌اش دستم را گرفت. برید. خون زد بیرون. دستم سوخت. خورد و رفت جلوتر از من و افتاد لای علف‌ها. یکدفعه ایستادم. تو درست پشت سرم بودی. سرعت داشتی. داد زدی: «آهای برو پس.» نرفتم و تو مثل کوهی خوردی به من. انگار دو تا بلدوزر به هم بخورند! سنگین بودی و سرعت داشتی. داد زدم: «آخ!» کمرم تیر کشید و یکدفعه از جا کنده شدم. رفتم جلو و بعد با سرعت افتادم تو علف‌ها. یادتان هست؟ صالح تو را می‌گویم. مرتضی تو را می‌گویم. محمد تو را می‌گویم. محمد رضا تو را می‌گویم. یادتان هست؟ اکبر تو را می‌گویم. یادتان هست؟ من افتادم و مجید افتاد روی من. یادتان هست؟ سر برگرداندم. محمد هم افتاد روی علف‌ها. ریشه رفت. غلت می‌زد. می‌چرخید. شکمش را گرفته بود. می‌خندید. داد می‌زد و می‌خندید. یادتان هست؟ محمد رضا داد زد: «زهرمار!» سعید گفت: «سوخت، گوشت‌ها سوخت!»

غلت زدم. مجید افتاد روی علف‌ها. با مشت کوبیدم روی شکمش. داد زد: «آخ!» و دوباره چاقویش را پیدا کرد. این بار احم نکرده بود. جیغ نمی‌زد. می‌خندید. گریه می‌کرد؛ می‌خندید. به خودش می‌پیچید و می‌خندید. یادت هست محمد؟ داد زدی: «بیا، کباب آماده شد!»

یادت هست داد زدی: «پسر پدر شجاع!» و بعد صالح گفت: «زهرمار، کوفت، خجالت بکشید! یعنی شما رزمنده‌اید، گنده شده‌اید، آدم شده‌اید!» و بعد سیخی از روی آتش برداشت. چند پرش را کشید. داغ بود؛ دستش سوخت. این ور و آن ور کردشان گذاشت تو دهانش. با دهان پر گفت: «سوختم، سوختم؛ به‌به! عجب کبابی!»

یادت هست؟ تو را می‌گویم اکبر. رفتی سراغ موتورت. موتور قراضه‌ی
رکسی‌ات را می‌گویم. خربزه‌ی قد کپسول را آوردی. محمد که خربزه را دید
ریسه رفت. گفت: «این خیک گنده کجا بوده؟ از کی دزدیده‌ای!» و بعد چاقو
را از دست مجید کشید. بردش بالا و بعد با سرعت زدش وسط شکم خربزه.
می‌دانید کجا را می‌گویم؟ آن ایوان خرابه را می‌گویم. آن ایوان در به داغون
را می‌گویم. و ما همه با هم رفتیم کنار ایوان. سفره‌مان را پهن کردیم. عکس
گرفتیم. کباب خوردیم و خندیدیم.

- نخند بیا. نمی‌توانم دیوانه. حالا عراقی‌ها اسیرت می‌کنند.
این را مجید گفت. و گفت: «نه! مثل اینکه تو آدم بشو نیستی.» زانوهایم
می‌لرزید گُر و گُر. نمی‌توانستم راه بروم. چاقویش را درآورد. نور تانک افتاد
روی‌مان و بعد صدای شلیک‌شان آمد. مجید داد زد: «بخواب!» خوابیدیم. لحظه‌ای
گذشت. صدای وان و وان گلوله‌ها گوشمان را کر کردند. از روی سرمان گذشت.
رفتند جلوتر و خوردند به تانک سوخته‌ها. مجید داد زد: «پاشو.» با هم پریدیم
بالا. گفت: «بدو.» دوید. می‌دویدیم که رچی از گلوله پشت پاهایمان به زمین
نشست. مجید داد زد: «یا ابوالفضل!»

من دیگر نمی‌توانستم بدوم. نوک تیزی چاقو را گذاشت پشت کمرم. هل
داد. ترسیدم. گفت: «برو.» ترسیدم فرو کند. راه افتادم. حالا دوباره می‌دویدیم.
نفس نفس می‌زدیم و می‌دویدیم. دوباره نور تانک افتاد روی‌مان. داد زد: «بخواب
لا مصب، بخواب!» خوابیدیم. وان وان وان و بعد آن طرف‌تر از ما نشست روی

زمین. منفجر شد. آتش گرفتند و شعله‌هایشان تا آسمان رفت. گفتی: «بلند شو.» بلند شدم. رچی از رسام از روی سرمان گذشت. لحظه‌ای نشستیم. حالا نزدیک خط خودمان بودیم که تیربارچی بستانمان به رگبار. داد زدیم: «بخواب!» با هم داد زدیم.

حالا از دو طرف می‌زدند. هم عراقی‌ها و هم ایرانی‌ها. حالا من و تو بودیم. یادت هست؟ دو نوجوان چهارده، پانزده ساله. مانده بودیم بین دو خط خودی و عراقی. آن‌ها می‌زدندمان و این‌ها می‌زدند. یادت هست؟ تنها یارمان بالا خدا بود و پایین یک گودال. مثل دو جوجه چپیدیم توی گودال. هر لحظه صدها گلوله به زمین می‌نشست. دوروبرمان شده بود جهنم. داد می‌زدیم. می‌خندیدیم. گریه می‌کردیم و می‌گفتیم: «آهای ایرانی هستیم.» یادت هست؟ گفتی: «این‌ها تُرکند! ۳۱ عاشورا. فارسی بلد نیستند.» و بعد می‌خواستی ترکی حرف بزنی که دوباره از خنده ریسه رفتیم. افتادیم ته گودال. یادت هست؟ هیچ‌کس به دادم‌مان نمی‌رسید. حیف شد مجید! کاشکی آن شب شهید شده بودیم! من و تو. با هم. دو تا پسر خاله. دو تا دوست. نه؟ حیف نشد؟ ماندیم. من و تو. توی این دنیای خراب شده. تو این بلبشوی هزار رنگ. توی این نابسامانی‌ها. یادت هست؟ توی آن گودال. توی آن همه تیر و ترکش. بین دو خط ایرانی و عراقی. آن‌جا که رچ‌رچ گلوله‌ی خودی و دشمن می‌خواست سوراخ سوراخمان کند. یادت هست چه قدر می‌خندیدیم. تو ترکی حرف می‌زدی و من از خنده ریسه رفته بودم. من گفتم: «خوب است با عراقی‌ها بریزیم روی هم.» گفتی: «حالا من کمی ترکی بلدم. تو چی؟» و من گفتم: «من هم عربی می‌دانم!»

- نمی شود حاجی!

این را هاشمی گفت. حاجی گفت: «می دانم؛ ولی چاره‌ای نیست. یک یا علی بگویند و بدوید.» و ما دویدیم. من و هاشمی و بهنام. ما از همه جلوتر بودیم. خسروان عقب‌تر بود. نمی توانست بدود. هیکلش سنگین بود. حالا روز روز شده بود. خورشید هم آمده بود بالا. دویدیم و دویدیم تا رسیدیم نزدیک یک تانک سوخته. زانوهایم می لرزید. ایستادم. بهنام گفت: «بیا مردنی!»
گفتم: «نمی توانم.» گفت: «بیا می کشندت.» گفتم: «نمی توانم.» داشتیم بگو مگو می کردیم که هلی کوپتری آمد بالا سرمان. تیپ تیپ تیپ کرد. دور زد و روبه رویمان ایستاد. هاشمی گفت: «بچه‌ها شهادتین را بگویند.» چشم‌هایمان را نیمه‌باز کردیم. خواستیم شهادتین را بگوئیم که هلی کوپتر در شعله‌ای از هم پاشید. منفجر شد. سوخت. صدای الله اکبر همه جا را پر کرد. سر برگرداندم. آرپی. جی زن با خوشحالی دسته‌ی آرپی. جی را از روی شانه‌اش برداشت؛ حالا همه نگاهش می کردند. حطش را می رفتند. اگر تو نبودی! تو را می گویم آرپی. جی زن. حالا من و بهنام و هاشمی و خسروان هم نبودیم. حالا ما چهار نفرمان توی بهشت بودیم. دستت درد نکند نگذاشتی ما بهشتی بشویم.

- بهشت رفتن مفتی مفتی نیست.

این را حاج عباسعلی گفت. گفتم: «ما که داشتیم کم کم با مجید بهشتی

می‌شدیم.» مجید پرسید: «شما کجا رفتید؟» حاجی چیزی نگفت. گفتیم: «حاجی نگفتی توی بزوبیابان زیر این نور خورشید!» و بعد سرم را بالا بردم. حاجی کج کج نگاهم کرد. گفت: «بیا، بیا بنشین.» حالا نشستم پشت خاک‌ریز خطا. گفتیم: «چه طور شد که نفهمیدند؟» گفت: «من گفته بودم این‌ها بچه‌های منند!» اما مجید گفت: «ما هم ترکی گفتیم.» گفتیم: «قارداش! آراداش ما داداش‌ال خود داداش!» هنوز حرفش تمام نشده بود که حاجی از خنده ریشه رفت و یکی یکی کمپوت انداخت توی دستمان و گفت: «بخورید و نمازتان را بخوانید.»

یادت هست؟ کمپوت می‌خوردیم که کسی هلمان داد و چند متر آن طرف‌تر انداختمان روی زمین. فرماندهی خط بود. نزدیک بود برویم زیر بیل بلدوزری. گفتم: «این بلدوزر هم مثل ما خل و چل شده. بابا ما خودمان بلدوزری هستیم.» و بعد از خنده ریشه رفتیم.

– نخندید، نخندید!

این را حبیب گفت. غلامحسین گفت: «خب خنده داره. آخه نگاهش کن.» عراقی لخت و عریان به شکم افتاده بود وسط آب‌ها. بادِ باد کرده بود. همه جایش پیدا بود. آمبولانس رسید کنارش. غلامحسین گفت: نگاهش نکنید. حبیب گفت: «آره نامحرمه.» مصطفی گفت: «خب این هم یه آدم بوده.» مجید قاه‌قاه خندید و گفت: «خب مگه گفتم خر بوده!»

داشتیم نگاهش می‌کردیم که آمبولانس پیچید توی مقر و رفت و رفت تا رسید دم سنگر. همه دور تا دور سنگر نشسته بودیم. حرف می‌زدیم که مجید گفت: «من یک چیزی بگم؟» شیخ‌اکبر گفت: «بگو.» سعید گفت: «سفره را بیارید.» مجید گفت: «راستش من از مردن نمی‌ترسم؛ ولی دوست ندارم اسیر شوم.» سعید گفت: «همه چیز خوبه برای خدا، ناراحتی نداره.» شیخ‌اکبر گفت: «نه من از یک چیز می‌ترسم.» گفتم: «از چی؟» مجید سفره‌ی پلاستیکی را انداخت وسط سنگر. حاج‌اسماعیل سرش را خم کرد و داخل سنگر شد. همه بلند شدیم؛ اما دولا و خم شده. نمی‌شد صاف ایستاد توی سنگر. حاج‌اسماعیل یکی‌یکی بچه‌ها را نگاه کرد. ابروهاش سیاه و پُرپشت بود. چشم‌هایش سیاه و کشیده بود. ریشی مشکی صورتش را پوشانده بود. پر ابهت بود و با وقار. قیافه‌ی شهید جهان‌آرا را داشت. آمد داخل. خم شد و دولا. همه خودشان را کشاندند سمت چپ و راست سنگر. حاج‌اسماعیل نشست دم سنگر. همه خجالت کشیدند. همه با هم گفتیم: «حاجی!» که حاج‌عباسعلی داخل سنگر شد. حاج‌اسماعیل دست تکان داد و گفت: «راحت باشید.» حاج‌عباسعلی نشست کنارش. غلامحسین گفت: «خب نگفتی؟» حیب دست گذاشت روی بینی‌اش و گفت: «هیس!» و بعد نگاه حاج‌اسماعیل کرد.

حاج‌اسماعیل گفت: «آمدید؟» همه یکی‌یکی از آمبولانس پریدیم پایین مثل گنجشک. غلامحسین ایستاد وسط مقر. مشت‌هایش را گره می‌کرد و

می‌زد به سینه‌اش و می‌گفت: «عجب هوایی! آدم از این هوا سیر نمی‌شه.»
نصراالله از کنار تانک آب بلند شد. آب وضو از دست‌هایش می‌چکید. سرش را
برگرداند. جغله‌ها همه پیاده شدند. حبیب فرمان را پیچاند. پایش را گذاشت
روی پدال گاز و آمبولانس رفت طرف سرازیری سنگر.

حاج‌اسماعیل گفت: «سنگر کوچک است.» حاج‌عباسعلی سر تاباند و همه
جا را نگاه کرد. باید به فکر سنگری دیگر باشیم. مجید چند تا کنسرو ماهی
گذاشت وسط سفره. غلامحسین و حبیب و... از خنده ریشه رفتند. نگاهشان
کردم. مصطفی حوله‌ی کوچک و سرخش را روی شانه‌هایش جابه‌جا کرد.
آستین‌هایش بالا بود. حبیب دوباره قاه‌قاه خندید. حاج‌اسماعیل خیره نگاهش
کرد. همه نگاه من می‌کردند و می‌خندیدند. مجید سر تیز چاقوی ضامن‌دارش
را هل داد داخل قوطی کنسرو. قاه‌قاه خندید. نگاه حاج‌اسماعیل کرد و گفت:
«هی می‌گویند چاقوی ضامن‌دار برای چی؟» درش آورد. گرفتش بالا. نگاه
حاج‌اسماعیل کرد. حاج‌اسماعیل سرش پایین بود. مجید صدایش را آورد پایین
و گفت: «برای این کارها، در قوطی باز کردن؛ شکم عراقی پاره کردن.» و
بعد رو به حبیب کرد و گفت: «سر حبیب خدا بریدن!» حاج‌اسماعیل نتوانست
خودش را سفت بگیرد. خندید. حاج‌عباسعلی هم خندید. مجید دوباره سر چاقو
را هل داد وسط قوطی کنسرو.

مصطفی گفت: «بابا همین ظهر کنسرو خوردیم. حالمان از کنسرو به
هم می‌خورد. بس نیست؟» حاج‌اسماعیل مجید را نگاه کرد. مجید زل زد به

حاجی. ترسید گناه کرده باشد. گفت: «حاجی به خدا من بی تقصیرم.» حاجی تبسم کرد. حبیب گفت: «دهاتی خدا، چاقویت را می خواهد.» انگار مجید بال دربیورد؛ برق بگیردش. خوشحال شد و یکدفعه پرید بالا. تا حبیب آمد بگوید مواظب باش سرش محکم خورد به سقف سنگر. داد زد: «آخ!» سرش را گرفت پایین. مصطفی از خنده ریشه رفت. حاج اسماعیل سر بلند کرد و گفت: «طوری شد؟» مجید سرش را مالید. دست کرد تو جییش. چاقو را درآورد. رفت طرف حاج اسماعیل و گفت: «حاجی تقدیم به شما.» حاجی سر بلند کرد. مجید را نگاه کرد. صورت مجید شده بود مثل لبو. هنوز مصطفی می خندید. چشم زهره رفت و گفت: «روی یخ بخندی.» حبیب گفت: «نه، یخ آب می شود.» شیخ اکبر گفت: «بابا شهادت که ترس ندارد؛ ناراحتی ندارد. کاشکی گلوله ای بیاید مثلاً صاف بخورد توی پیشانی...» و بعد دستش را گذاشت روی پیشانی غلامحسین و ادامه داد: «این غلامحسین درد احساس نمی کند. ناراحت نمی شود. می میرد و یکراست می رود بهشت.» حاج عباسعلی خم شد. گوشی بی سیم را گرفت و گفت: «بله احمد به گوشم.» صدای بی سیم دوباره سنگر را پر کرد. کسی از داخل گوشی گفت: «آمدند؟ رسیدند؟» گفت: «آره بابا. بس که جک گفتند، خندیدند و حرف زدند سرمان را بردند.» صدای آقای صفری بود. گفت: «شب ساکت می شوند یکی یکی شان.» مجید بلند گفت: «ای نامرد!» حاجی عباسعلی همین طور که گوشی در دهانش بود چشم درشت کرد. زل زد به مجید و لبهایش را گاز گرفت. صدای آقای صفری دوباره سنگر را پر کرد. خندید و گفت: «این صدای کی بود؟» حاجی گفت: «هیچ کس!» و بعد خداحافظی کرد و گفت: «آماده باشید. زود غذایتان را بخورید تا برویم بلدوزرها را بیاوریم.»

هنوز نگاه بچه‌ها می‌کرد. نگاه حبیب، غلامحسین، مصطفی، شیخ اکبر. مجید گفت: «یادت رفت؟» حبیب گفت: «مجید!» مجید گفت: «بابا بگذار دلش را یک دل کنیم.» حاج اسماعیل سر کج کرد. مجید را نگاه کرد. مجید در کنسرو را باز باز کرد. بوی کنسرو پیچید توی سنگر. مجید گفت: «یادت هست؟» حبیب گفت: «نگو بابا.» مجید گفت: «مُرده‌ی عراقی و...» و من داد زدم: «آه! مگه نگفتم نگو.»

یادتان هست؟ سوار آمبولانس بودیم مرده‌ی عراقی را دیدیم. آن یکی که لختِ لخت بود از همه چندش‌آورتر بود. نگاهش کردم و گفتم: «وای حالا حالم به هم می‌خورد.» مجید گفت: «می‌خواهی کبابش کنیم؟» زدم پشت گردنش. گفت: «دیوانه به جای کنسرو ماهی. این بیچاره هم توی آب مُرده! خفه شده.» یادتان هست؟ گفتم: «تو را به خدا سر سفره یادم نیارید؛ بخصوص اگر کنسرو ماهی باشد.» یادتان هست؟ حالا یادم آوردید. عقم نشست. احساس کردم قوطی کنسرو پر از گوشت‌های مرده است. چشم بستم. گردن کج و راست کردم. دو تا دستم را گذاشتم روی زمین. فشار دادم و خودم را کشیدم عقب. حبیب گفت: «بخور جغله.» گفتم: «نمی‌خوام. نمی‌خوام.»

گفت: «خب حالا تو نمی‌خواهی، خدا آگه خواست چه طور؟» شیخ اکبر گفت: «راست می‌گه. من همه جورش را می‌خواهم. اما از خدا خواسته‌ام تو توالت زخمی پخمی نشوم؛ شهید نشوم!» حبیب قاه‌قاه خندید. نگاه شیخ اکبر کرد و گفت: «یه ضرب‌المثل می‌گه آدم از هر چی بترسه به سرش می‌آد.»

شیخ اکبر رو به آسمان کرد. دست‌هایش را برد بالا. آستین‌هایش را بالا زده بود. گفت: «خدایا، عزیزا، من توی توالت مجروح نشوم؛ شهید نشوم!» که حاج اسماعیل نگاهش کرد و گفت: «زود باشید. آماده شوید.» مصطفی پرید بالا. گفت: «پس نماز را می‌خوانیم می‌رویم.» حاج اسماعیل سرش را تاب داد. نگاه ساعتش کرد. عقربه‌ی ثانیه گرد تند و تند تاب می‌خورد. همین جور که نگاه می‌کرد گفت: «آره دیگه.» حاج عباسعلی داخل سنگر شد. آب وضویش هنوز می‌چکید. مجید را نگاه کرد و گفت: «خب مجید یه اذان مشتت بگو ببینم.» مجید قه‌قه خندید. مثل هر روز. مثل هر شب. یادت هست مجید؟ صدای خنده‌هایت همه جا را پر می‌کرد. این قدر می‌خندیدی که ریشه می‌رفت. حالا هم خندیدی دم سنگر و بعد آمدی جلوتر.

کسی توی جای خوابیده بود. چاقویت را در آوردی. چشم تیز کردی. خودت را اخمو گرفتی. جیغ زدی: «ها؟ این کیه توی جای من خوابیده؟ با توام. تو کی هستی؟» شجاعی پرده را زد کنار و داخل سنگر شد. گفت: «دوباره چیه مجید؟» سر برگرداندی و گفتی: «این عراقی مزدور کیه جای من خوابیده؟» شجاعی دوباره یک فحش حسابی به صدام داد و گفت: «خوابیده که خوابیده. برو یه جا دیگه بخواب.» ابروهایت را درهم گره زدی. راه افتادی طرف جای. ایستادی نگاهش کردی. رو به شجاعی کردی و گفتی: «برو تو دیگه با این قد کوتوله‌ات! نمی‌بینی جای سردار این جاست؟» و بعد دست دراز کردی و گفتی: «اون ساکم، اون چراغ قوه‌ام، آن چفیه‌ام، آن ماسکم. این جا جای منه. جای سردار مجید!»

رفت جلوتر. حاجی گفت: «کجا؟ فرار نکن.» گفتی: «نه حاجی من نماز هم بلد نیستم چه رسد به اذان!» حاج اسماعیل سر بلند کرد. نگاهت کرد و گفت: «مجید؟ مصطفی؟» مصطفی دور تا دور سنگر را نگاه کرد و گفت: «نه من اذان می گویم. می خواهم امشب آخرین اذانم را بگویم.» و بعد حوله اش را از روی شانتهی چپش برداشت. انداخت روی شانتهی راستش و گفت: «الله اکبر. الله اکبر!» یادت هست مصطفی؟ صدای اذانت سنگر را پر کرد. انگار می دانستی. انگار خبر داشتی باید آخرین اذانت را با سوز و گداز بگویی. اشهدان لاله الاالله. صدایت دلم را لرزاند. یادم آمد به حرف هایت. به حرف های صبح. آره صبح صبح که با حبیب و... رفتیم حمام. گفتی: «می خواهم غسل شهادت کنم.» یادت هست؟ چه قدر قشنگ شده بودی! اشهد ان محمد رسول الله. درست است همه مان برای محمد(ص) و آتش رفته بودیم جبهه. اصلا عشقمان جبهه بود؛ عشقمان زهرا(س) بود؛ علی(ع) بود؛ حسین(ع) بود. این است. نگاه کنی. دارد شهادت می دهد: اشهدان علی ولی الله. چه صدایی داشتی! آرام و بلند! رگه ای توی صدایت نبود. سر برگرداندی. نگاهت کردم. ریز صورتت مثل برف سفید سفید شده بود. خندیدی و دوباره گفتی: «اشهد ان امیرالمؤمنین و ابناؤه المعصومین حجج الله.»

- درست است. همین است. ما برای خدا آمده ایم. ما برای پیامبر آمده ایم. برای علی، علی و علی. زهرا، زهرا و زهرا.

و این را چند بار تکرار کرد. تو را می‌گوییم: «غلامعلی!» حالا قدم می‌زدیم. آرام و آهسته. گفتم: «غلامعلی تو رو خدا! تو که این قدر علی(ع) و زهرا(س) را دوست داری.» تند سر برگرداندی. نگاهم کردی. چشم غره رفتی. بداخلاقی کردی. هیچ‌وقت این جور بداخلاق ندیده بودمت. گفتم: «خجالت نمی‌کشی! شرم نمی‌کنی، بی‌ادب شدی!» سر تکان دادی. چشم‌هایت پر از اشک شد. گفتم: «غلامعلی!» دست گذاشتی روی شانهم. هلم دادی عقب، گفتم: «برو. من دیگر با تو دوست نیستم.» گفتم: «غلامعلی؟» چشم‌هایت را تیز کردی. بد نگاهم کردی و گفتم: «من رفیق این جوری نمی‌خواهم. برو برای خودت...» گفتم: «غلامعلی چی شد؟ مگه من حرف بدی زدم!» گفتم: «حرف بد! خاک بر سرمان کنند! خاک بر سرت کنند! وای ما آدم‌ها چه قدر بی‌شعوریم، چه قدر پستیم!» گفتم: «غلامعلی!» گفتم: «دیگر دوست من نیستی.» دويدم جلوت گفتم: «غلامعلی!» گفتم: «هر چیزی جای خودش را دارد. شوخی شوخی، جدی جدی، ادب ادب.» گفتم: «غلامعلی!» گفتم: «زهرا و علی یعنی چه؟! حضرت زهرا علیهاالسلام. امیرالمؤمنین علیه‌السلام!» انگار سنگی بکوبند روی سرم! مثل یخ وا رفتم. گفتم: «آره اشتباه کردم. اشتباه اشتباه کردم. دیگر نمی‌گوییم. دیگر بی‌ادبی نمی‌کنم. حالا گوش بده!»

غلامحسن شیر تانک را بست و گفت: «بگو.» خسروان گفت: «اگه رفتی یا انشالله پریدی ما را هم خبر کن.» مجید گفت: «بابا این غلامحسین پریدنی نیست.» غلامحسین سر برگرداند. هادی گفت: «کی می‌گه؟» و بعد گفت:

«چرا؟ از کجا بلدی؟ من، غلامحسین، مصطفی، این حبیب، اون عباسپور همه مان می‌پریم. می‌گی نه...» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای شلیک گلوله‌ای آمد. گلوله‌ی خمپاره بود. اول صدا آمد و بعد صدا، غرغش همه جا را پر کرد. همه با هم گفتیم: «یا ابوالفضل!» و نشستیم. خمپاره از روی سرمان گذشت. رفت و رفت و صاف خورد کنار توالت. منفجر شد. شعله شد. آتش گرفت. بعد درختی بزرگ مثل درخت گردو از دود آتش کاشته شد. نگاه آتش و دود می‌کردیم که توالت ریخت سر هم. خراب شد. گونی‌ها رفتند این طرف و آن طرف و نصف سقفش ریخت پایین.

– حی علی الصلوه حی علی الصلوه!

صدای مصطفی هنوز سنگر را پر می‌کرد. حاج اسماعیل ایستاد. نایستاد. نشست. سنگر کوچک بود. باید می‌نشستیم. باید نمازمان را نشسته می‌خواندیم. پرده‌ی دم سنگر لحظه به لحظه کنار می‌رفت. بچه‌ها یکی یکی خودشان را می‌کشیدند داخل سنگر.

– مواظب باش. مواظب باش. همیشه سرتان را بگیرید پایین.

این را حاج عباسعلی گفت. مجید گفت: «اصلا انگار این نوک سنگر با سقف کله‌ی من دشمنی دارد.» هنوز حرفش تمام نشده بود که همه از خنده ریشه رفتیم.

– قد قامت الصلوة قد قامت الصلوة.

این صدای آرام و نرم حاج اسماعیل بود که لابه‌لای صدای بچه‌ها پیدا شد. مصطفی سر برگرداند. نگاهش کردم. سفید سفید بود؛ مثل برف! انگار تازه

از حمام آمده بود بیرون. چشم‌های زاغ و تندش را انداخت توی چشم‌هایم و گفت: «قد قامت الصلوه.» هنوز حرفش تمام نشده بود که سنگر لرزید. مثل گهواره این طرف و آن طرف شد و چند تا از گونی‌های جلوی در سنگر ریخت روی هم. همه سر برگرداندند. نگاه کردند. لحظه‌ای گذشت. گرد و غبار انفجار آرام پخش شد.

- تیکه پاره شد؛ تیکه پاره.

این را غلامحسین گفت. هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای آه و ناله‌ای از دور شنیده شد. گوش‌هایمان را تیز کردیم. سرهایمان را جلو دادیم تا صدا را بهتر بفهمیم. خوب خوب گوش کردیم. صدا از طرف توالت بود. چشم‌هایمان را تیز کردیم و زل زدیم طرف توالت خراب شده. صداها حالا بیش تر شد. کسی گفت: «نامردا! آهای امدادگر! آهای بیایید کمک!» که غلامحسن داد زد: «آی بچه‌ها شیخ اکبر! شیخ اکبر است.» و بعد از خنده ریسه رفت و دوید. نگاه توالت خراب شده می‌کردم که یاد حرف‌های یک ساعت قبل افتادم.

- من همه چیزش را دوست دارم. همه جورش را دوست دارم؛ اما...

حیب گفت: «اما چی؟» شیخ اکبر گفت: «تو توالت زخمی پخمی نشوم!» و بعد پا تند کردم طرف توالت. هنوز صدای شیخ اکبر می‌آمد. پا تند کردم. داد می‌زد و می‌گفت: «تو رو خدا کمکم کنید به دادم برسید. مُردم، بدوید!»

بهنام گفت: «چرا ایستاده‌ای؟» گفتم: «نمی‌توانم. نمی‌توانم به خدا زانوهایم

جلو نمی‌آید.» هاشمی گفت: «ما که رفتیم. ماندی یا اسیر می‌شوی یا سوراخ سوراخ.» خودم را از کنار تانک سوخته بیرون کشیدم و نگاهم را بردم طرف سه راه شهادت. شعله‌شعله آتش و دود به هوا می‌پاشید. چترچتر می‌شد و بعد از لحظه‌ای گرد و غبارش پخش می‌شد. چند تویوتا روبه‌روی سه راه از شعله‌هایی از آتش می‌سوختند. آب دهانم را به زور پایین دادم. تویوتایی از سمت چپ سه راه پیچید طرف...

- آقا نرو. نرو می‌زنندت.

تویوتا کاملاً پیچید طرف جاده‌ای که صاف توی دید دشمن بود. سرعت گرفت. آمد. با خودم گفتم: «حالا می‌پریم داخلش. حالا می‌دوم و می‌گویم مرا ببر.» امیدوار شدم. انگار زانوهایم آهنی شد. صاف شد. تکانی به خودم دادم. خودم را کشیدم طرف جلو تا جلویش را بگیرم. داشتم بال درمی‌آوردم که اول صدای شلیک شدن گلوله‌ی تانک را شنیدم. وان وان وان! و بعد از لحظه‌ای تویوتا شعله‌ای از آتش شد. آتش گرفت. منفجر شد. پاشیده شد. رفت به آسمان. سر بلند کردم. تکه‌های تویوتا توی آسمان معلق می‌زدند. تند سر برگرداندم. هیچ‌کس نبود. سر برگرداندم. چیزی دیدم. خشکم زد. انگار تویوتا پر از شهید بود. چند تا دست و پا و سر با تکه‌های تویوتا توی هوا می‌رقصیدند و هر کدام یک طرف می‌رفتند.

- بیا، بیا!

این را حاج اسماعیل گفت. حبیب گفت: «حالا من و کی و کی؟» حاج اسماعیل

رو به مصطفی کرد. رو به خسروان کرد. سر برگرداند. رو به محمدرضا کرد و گفت: «شما سه راه شهادت.» حبیب گفت: «حاجی ما؟» حاج اسماعیل رو به هادی کرد و گفت: «برو بالا. تو با عباسپور.» و بعد گفت: «خوب کشیک بدهید. همدیگر را گم نکنید. دنبال هم باشید. آن‌ها که سه راه می‌روند با هم باشند. آن‌ها که خاکریز عصایی می‌روند با هم باشند.»

حبیب پرید بالا. هادی سوار شد. عباسپور پرده را زد کنار. خودش را مثل شیری که از بیشه‌اش بیرون بیاید نعره کشید.

حبیب قاه‌قاه می‌خندید. شیخ اکبر گفت: «آهای نخندید. گریه دارد! کمکم کنید، نه، نه! نیابید. کسی این‌جا نیاید.» مجید پا گذاشت طرف توالت. شیخ اکبر گفت: «لامصب‌ها خنده داره! نیابید من لختم! نامحرم!»

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای خنده‌ی بچه‌ها همه جا را پر کرد. مجید ریسه رفت و افتاد روی گونی‌های روی هم آوار شده. حبیب گفت: «نخندید. گونی‌ها را بکشید عقب.» مجید خودش را به زور بلند کرد. غلامحسین رفت طرف شیخ اکبر ایستاد. صدای شیخ اکبر همه جا را پر کرده بود.

- لا مصب‌ها نیابید! من لخت لختم!

غلامحسین خم شد. گونی را بلند کرد. حبیب سر برگرداند و داد زد: «امدادگر، امدادگر!»

صدای امدادگر پیچید تو مقر؛ اما دیده نمی‌شد. حبیب دوباره داد زد: «پس کو این امدادگر؟» مصطفی دست گذاشت روی شانهِ حبیب. حبیب سر برگرداند.

مصطفی گفت: «همدیگر را ندیدیم، حلال کن.» حبیب گفت: «می بینیم.»
مصطفی گفت: «آره توی بهشت.» حبیب خندید نرم و آرام. گفت: «کی؟»
مصطفی گفت: «معلوم نیست؛ سر شب، دل شب، آخر شب!» حبیب خودش
را کشید داخل توپوتا. نشست پشت فرمان. حاج اسماعیل گفت: «پس کو
این امدادگر؟» هادی از پشت تانک آب داد زد: «آمد، آمد.» و دوید طرف
حاج اسماعیل. آستین هایش بالا بود. آب وضویش می چکید روی لباس هایش.
حبیب سر برگرداند؛ مصطفی را نگاه کرد. کسی داد زد: «رحیمی؟» مصطفی
گفت: «آمد.» خندید. حبیب هم خندید.

یادتان هست؟ انگار می دانستید. انگار خبر داشتید. برای هم خندیدید.
دست های همدیگر را در هم کردید. فشار دادید. تکان تکان دادید. هنوز هم
دست هایتان توی هم بود. هنوز هم صورت های قشنگتان پر از نور بود که
دوباره صدایی آمد. می گفت: «آقای رحیمی؟ آقا مصطفی بیا بالا. پس بیا.»

نگاهش کردم. هاشم و بهنام هنوز دورتر از من ایستاده بودند؛ پشت تانک
سوخته ای دیگر. گفت: «پس چرا ایستاده ای؟» که چیزی افتاد روبه رویم. ترقی
کرد. نگاهش کردم تکه آهنی از توپوتا بود. خواستم خودم را بکشم عقب که چیز
نرمی تالایی افتاد کنارش. نگاهش کردم. آب گلویم را به زور پایین دادم. سر
برگرداندم. نگاه هاشم کردم. برگشتم. نگاه سری کردم که افتاد کنار پاره آهن
توپوتا. سر چند تا قل خورد. آمد طرفم. خودم را کشیدم عقب. سوخته و سیاه

سیاه بود. هنوز چشم‌هایش باز بود؛ باز باز. نگاهم می‌کرد. زانوهایم لرزید. سر برگرداندم. رچی از گولوی کاتیوشا از سه راه شهادت یکی‌یکی منفجر می‌شد. شعله‌شعله منفجر می‌شد. می‌پاشید توی هوا و می‌آمد طرفمان که هاشم داد زد: «دِ لامصب بیا.» گلوله‌ها تند و تند و رچ‌رچ زمین می‌خوردند. می‌آمدند که پا تند کردم و دویدم. رفتم طرف بهنام و هاشمی. انگار بال درآوردند؛ خوشحال شدند. رو کردند طرف ایران و حالا ندو کی بدو.

– حالا همه‌مان را نفله می‌کنند.

این صدای بهنام بود که از دور می‌آمد. آن‌ها دویدند و من دویدم. من دویدم و آن‌ها دویدند. هیچ طرف جاده خاک‌ریز نبود. بوی زحم و گند مرده‌ی عراقی‌ها همه جا را پر کرده بود. تمام دل جاده گودال‌گودال شده بود. یک پایم می‌رفت توی گودالی و پای دیگرم هیکلم را می‌کشید. نفس نفس می‌زدیم. حالا رسیدیم به جایی که دو طرف جاده خاک‌ریز داشت.

– خاک‌ریز کدام جاده؟

این را من پرسیدم.

– همان جاده‌ای که آخرش سه راه شهادت است؟

حبیب گفت: «آره دیگه. من و مرتضی اَما نشد. برو بابا با بلدوزر که نمی‌شود جاده زد.» مرتضی خندید و گفت: «آخه دیوانه این طرف و آن طرفش پر از آب است. بلدوزر چه طور خاک‌ریز بزنه.» حبیب دراز کشید. پتو را کشید روی سرش. گفتم: «پس با چی؟» که انگار حبیب را برق بگیرد. پتو را از روی سرش

زد عقب و مثل ماری سرش را آورد بیرون و گفت: «با بیل! بیل مکانیکی.»
- راست می‌گید؟

- آره بابا. کی زدید، اگه راست می‌گید؟

این را من گفتم. علیرضا دم سنگر ایستاده بود. دست دراز کرد. داد زد:
«آهای منم بودم.» سینه‌اش را انداخت جلو. گفت: «من، علی‌رضا صادقی! اهل نهضت‌آباد. منم در زدن این خاک‌ریز شرکت داشتم.» گفتم: «تو؟»
خواستی چیزی بگویی که انگار آسمان رو زمین بیفتد! انگار زلزله شود. انگار همه‌ی دنیا از هم بپاشد. انگار بلندترین صداهاى دنیا بریزد توی گوشمان. صدا و انفجار و شعله درهم شد. نگاه علی‌رضا کردم. انگار کبوتری یکدفعه بپرد و اوج بگیرد. پرید. موج انفجار گلوله علی‌رضا را بلند کرد و پراند. مثل موشکی آمد و آمد و خورد به دیواره‌ی سنگر. صدای «آخش» با صدای «یا علی!» حیب یکی شد. افتاد؛ انگار میوه‌ای از درخت بیفتد. افتاد روی پاهای عباسپور. سنگر پر از دود و غبار شده بود. مرتضی داد زد: «کسی ترکش مرکش نخورد؟»
- نه نه!

هنوز حرفش تمام نشده بود که دومی هم خورد پشت خاک‌ریز.

- آره این خاک‌ریز خوبه. آرام و امن است. مثل یک پناهگاهه.

این را هاشمی گفت. بهنام که هنوز نفس نفس می‌زد خودش را کشید به سینه‌ی خاک‌ریز. هاشمی گفت: «نخواب بلند شو. باید برویم.» دست‌هایم را گذاشتم روی زانوهایم و گفتم: «دیگر نمی‌توانم.» و پشتم را دادم به سینه‌ی

خاکریز و دراز کشیدم. تویوتایی از جلومان رد شد. پر از رزمنده بود رفت طرف سه راه شهادت. نگاهشان کردم. نگاهمان کردند. توی دست هر کدامشان یک اسلحه بود. برایشان دست تکان دادیم. دست‌هایشان را بردند بالا و داد زدند: «زرمنده، خدا قوت!» خندیدیم. خندیدند و بعد آرام آرام از ما دور شدند. با نگاهم بدرقه‌شان کردم و گفتم: «بیچاره‌ها حالا سه راه شهادت همه‌شان...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که بهنام گفت: «برو بابا، نامحرم، نامحرم! بکشیدش بیرون. حالا می‌میره. همه جایش زخمی شده. بکشیدش بیرون.» گونی‌ها را یکی‌یکی این طرف و آن طرف کردیم. شیخ‌اکبر هنوز به پشت افتاده بود. از همه جایش خون می‌ریخت. چهار دست و پایش را گرفتیم. داد زد: «لامصب‌ها لااقل نگاه نکنید!» هنوز حرفش تمام نشده بود که همه از خنده ریشه رفتیم. دست‌هایمان شل شد. انگشتانمان باز شد. دست‌های شیخ‌اکبر لیز خورد و بعد انگار دسته‌ی سطلی بشکند دست‌هایش در آمد و با کمر افتاد روی گونی‌ها. جیغش رفت به آسمان. امدادگر دوید. ایستاد. نگاهمان کرد و گفت: «زهرمار، نخندید! بکشیدش بیرون. بیاریدش بیرون بیچاره را.» همه دوباره از خنده ریشه رفتیم و گفتم: «نمی‌شود!»

گفت: «یعنی چه نمی‌شود؟!»
این را حاج‌عباسعلی گفت. مرتضی گفت: «بابا این موجی شده می‌زند.»

علیرضا بلند شد. ایستاد آخر سنگر. سینه‌اش را جلو داد. هر چه داد و جیغ داشت از گلو بیرون داد. بدترین فحش خواهر و مادر را حواله‌ی صدام کرد. مرتضی افتاد. حبیب داد زد: «آخ پاهایم!» مرتضی روی پاهای حبیب قل می‌خورد. خوب نگاه علیرضا کردم. آمد جلوتر. چشم‌هایش سرخ سرخ شده بود. رگی نازک از خون از کنار شقیقه‌اش می‌ریخت روی شانه‌اش. دست‌هایش را بالا برد و داد زد: «کو این صدام پدر سگ پدر سوخته! خواهر و مادر پدر سوخته!» هادی خودش را جمع کرد. پتو را کشید روی سرش و رفت زیر پتو. عباسپور بلند شد. ترسان ترسان رفت طرف علیرضا. علیرضا هم رفت طرف او. عباسپور ایستاد. علیرضا نگاهش کرد. عباسپور خودش را کشید عقب. حاج‌عباسعلی گفت: «علیرضا...» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای صادقی سنگر را پر کرد و دوباره بدترین فحش‌ها را حواله‌ی خواهر و مادر صدام کرد. حاج‌عباسعلی خجالت کشید. سرش را پایین انداخت. هادی خودش را آرام از زیر پتو بیرون کشید. حبیب سر برگرداند. رو به عباسپور کرد و گفت: «ترس. بیا جلو سرش را بند کن.» عباسپور گفت: «آقای صادقی؟» صادقی قدم برداشت و پا تند کرد. دوید طرف عباسپور. عباسپور گفت: «یا علی!» و پا عقب کشید. پایش گیر کرد به پاهای کسی. نتوانست خودش را کنترل کند. از پشت افتاد. صادقی هنوز می‌رفت این طرف و آن طرف که حاج‌عباسعلی داد زد: «حبیب!» حالا انگار برق سه فاز حبیب را بگیرد. یکدفعه پرید بالا و توی یک ثانیه علیرضا را بغل کرد. حاجی داد زد: «کمکش کنید.» علیرضا توی بغل حبیب خودش را تکان تکان می‌داد. دست‌هایش را می‌چرخاند و جیغ می‌زد. هر چه از دهانش بیرون می‌آمد، می‌گفت. حاج‌عباسعلی داد زد: «مرتضی، هادی.»

هادی گفت: «آمدم، آمدم بابا.» و بعد دوید پشت آمبولانس. حبیب سر برگرداند و نگاهش کرد. حاج عباسعلی گفت: «شما تکمیل شدید؟» حبیب گفت: «تکمیل تکمیل.» و بعد سر برگرداند. آمبولانس مصطفی رفت. حبیب نگاه آمبولانس کرد. هوا تاریک تاریک شده بود. آمبولانس رفت و رفت. حبیب هنوز نگاهش می کرد. حاج اسماعیل گفت: «خسروان رفت.» حبیب گفت: «هادی پس تو کجایی؟» حاجی دولا دولا خودش را رساند آخر آمبولانس. نشست پشت سر حبیب.

- آره. حبیب و مرتضی این خاک ریز را زده اند.
این را من گفتم. بهنام گفت: «با چی؟» هاشمی گفت: «با بیل مکانیکی.»
و بعد نشست. رو کرد به من و بهنام و گفت: «بریم؟» خواستم چیزی بگویم
نگذاشت. گفت: «بریم.» پرید بالا. من و بهنام هم پریدیم.
هاشمی گفت: «یک یاعلی بگویند!» و گفت: «یا علی.» ما هم بلند گفتیم:
«یا علی.» هاشمی قدم برداشت. ما هم قدم برداشتیم. هاشمی پا تند کرد. ما
هم پا تند کردیم. هاشمی سرعت گرفت. ما هم سرعت گرفتیم. حالا بهنام از
هاشمی جلو زد. هاشمی پشت سرش می رفت و من پایه پای آن ها می دویدم.
از دور چیزی دیدم. نفس نفس زنان گفتم: «این چیه؟» بهنام بریده بریده گفت:
«انگار شهیده، شهید، آره.» نزدیکش شدیم. افتاده بود به پشت. دست هایش
دراز شده بود بالای سرش. انگار آر.پی.جی زن بود. آر.پی.جی اش افتاده بود

کنارش. انگشت‌هایش از هم باز بود. سرعتم را کم کردم. هاشمی و بهنام هنوز می‌دویدند. صورتش پر از گل و خاک بود. روی پیشانی‌اش پیشانی‌بند سبزی بود. با رنگ قرمز نوشته شده بود یا زهرا(س). درست نمی‌شد نوشته را خواند. نصف پیشانی‌بند برگشته بود و افتاده بود روی نصفه‌ی دیگرش. دست‌هایش را نگاه کردم. انگار هر چه خون داشت رفته بود. انگشت‌هایش از هم باز بود و لاغر و کشیده. نگاه دست‌هاش کردم. زردرنگ بودند. نگاه می‌کردم که صدای بهنام گوشم را پر کرد.

- آهای بیاین. چرا وایسادی؟

این را حاج اسماعیل گفت. حبیب سرش را از پنجره آورد بیرون. گفت: «ما رفتیم.» حاج اسماعیل گفت: «به خدا می‌سپارمتان.» هادی گفت: «برو که دیر شد.» حبیب سر برگرداند. همه را برانداز کرد. عباسپور نشسته بود دم آمبولانس. گفت: «بیا جلوتر توی دست‌انداز نیفتی.» هادی گفت: «حالا افتاد که افتاد! یکی کمتر.» عباسپور خودش را کشید جلو و گفت: «فکر کرده‌ای!» حبیب سر برگرداند. زل زد روبه‌رویش. پا گذاشت روی کلاچ. زد دنده و پدال گاز را فشار داد و یکدفعه کلاچ را رها کرد. انگار کوهی از جا کنده شود. انگار آمبولانس پرواز کند؛ رفت و رفت. هادی زد پشت کمر حبیب و گفت: «آی امشب به کشتنمان ندهی؟» حبیب از خنده ریشه رفت و گفت: «معلوم نیست.» آمبولانس سرعت گرفت. رفت و رفت. تو پیچ سمت چپ طرف جاده‌ای که از طرف آب‌ها می‌آمد داخل مقر. حاج اسماعیل با نگاهش بدرقه‌اش کرد. آمبولانس پیچید توی جاده.

حاج اسماعیل هنوز نگاهش بر گرد و غبار به جا مانده از آمبولانس بود. محمّد خودش را کشید بالای خاک ریز. حاج اسماعیل گفت: «بیا پایین خطرناکه.» و رفت طرف سنگر. انگار دلش برای بچه‌ها شور می‌زد.

محمّد آمبولانس را نگاه کرد و گفت: «عجب سرعتی!» هنوز حرفش تمام نشده بود که داد زد: «یا ابوالفضل!» حاج اسماعیل میخ کوب شد. محمّد داد زد: «حاجی آمبولانس!» حاجی سر برگرداند. محمّد خودش را کشید پایین. دويد. حاجی گفت: «محمّد؟» محمّد گفت: «سوخت. تو شعله‌های آتش! یعنی آتش گرفت!» حاج عباسعلی صدایش را شنید. خودش را از سنگر کشید بیرون. حاج اسماعیل پایه‌پای محمّد می‌دوید. دويدند تا رسیدند به پیچ سنگر. پیچیدند. حاج عباسعلی هنوز آمبولانس آتش گرفته را ندیده بود که لحظه‌ای ایستاد. چشم‌هایش را بست و دو دستی زد روی سرش و گفت: «یا حسین!» حاج عباسعلی صدای حاج اسماعیل را شنید.

گفت: «کی آمد؟» حاج اسماعیل گفت: «حاج آقا رحیمی.» حاج عباسعلی ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «ها؟» سر برگرداند و نگاه بلدوزر مصطفی کرد. نگاه بلدوزر نصرالله کرد. بلدوزر مصطفی رفت عقب. نصرالله بلدوزرش را کشاند به سینه‌ی خاک ریز. حاجی گفت: «این همان خاک ریز است که دیشب شروع کردید؟» حاج عباسعلی گفت: «آره.» مجید گفت: «ما زدیم؛ من و محسن.» حاج اسماعیل گفت: «شما که فرار کردید!» حاج عباسعلی قاه‌قاه خندید و گفت: «فرار نکرده بودند که حالا دست عراقی‌ها بودند!» حاج اسماعیل خندید و نگاه

منوره‌های توی آسمان کرد. همه‌جای آسمان پر از منور شده بود. لحظه‌به‌لحظه صدها گلوله دوروبر بلدوزرها به زمین می‌خورد. رچ رچ گلوله می‌ریخت روی سر خاک‌ریزها. خاک‌ریزها تند و تند می‌رفت سمت خط ایران. تیرباری، بلدوزر مصطفی را هدف گرفت. رسام‌های رگباری آمدند و ریختند به سینه‌ی بلدوزر مصطفی. حاج‌عباسعلی ترسید. پا تند کرد سمت بلدوزر مصطفی. ایستاد. حاجی دست تکان داد. مصطفی راه افتاد. حاجی خودش را کشاند بالاتر و دو دستش را تکان داد. آقاسید با دو نفر دیگر خودشان را رساندند به حاج‌اسماعیل. مصطفی از بلدوزر پیاده شد. بلدوزر نصرالله هنوز هن و هون کنان خاک‌ها را گلوله می‌کرد و می‌آورد. مصطفی خم‌خم و دولادولا آمد طرف حاج‌عباسعلی. حاج‌اسماعیل نگاهش کرد. صورتش مثل برف شده بود؛ سفید سفید.

آقاسید سر بلند کرد. نگاهی به دنیای منوره‌های تو آسمان کرد و گفت: «می‌شه کار کرد؟» مصطفی خودش را کشاند طرف آقاسید. خندید نرم و ریز و گفت: «این منورها خیلی خوبند. همه‌جا مثل روزه. آدم راحت‌تر کار می‌کنه.» آقاسید نگاهش کرد و گفت: «خب آقا مصطفی خسته نباشی.» نشست به سینه‌ی خاک‌ریز. خندید. حاج‌اسماعیل نگاهش کرد.

گفت: «انگار همه‌شان سوختند.» و بعد پا تند کرد طرف آمبولانس. ایستاده بود. پایین و بالا می‌پرید. داد می‌زد و کمک می‌خواست. حاجی رسید. آمبولانس توی شعله‌های آتش گم شده بود. حاج‌اسماعیل داد زد: «لودر! لودر! بیارید.» حاج‌عباسعلی صدایی شنید. سر برگرداند. نزدیک بود خشکش بزند. کسی

وسط میدان مین می دوید. جیغ می زد و رجز می خواند. رو کرد به محمد و گفت: «این دیگه کیه؟» محمد گوش تیز کرد و گفت: «انگار صدای عباسپور است.» حاجی دوید پشت آمبولانس. یکی از درهایش باز بود. حاج اسماعیل گفت: «پس کو این لودر؟» حاج عباسعلی داد می زد و می دوید.

– آهای اسماعیل! آهای یک لودر، لودر!

حاج اسماعیل نگاه محمد کرد و گفت: «این دیگه کیه؟» محمد گفت: «انگار عباسپوره. موجی شده. دیوانه شده.» عباسپور می پرید این طرف و آن طرف. جیغ می زد. هذیان می گفت. داد می زد. گریه می کرد. می خندید. حاجی با زور در آمبولانس را باز کرد و داد زد: «حبیب، حبیب!» در که باز شد، حبیب شل شد طرف زمین. حاجی خودش را کشید جلوتر. داغی آتش صورتش را سوزاند؛ اما رفت و حبیب را کشید بیرون. محمد کمک کرد. بعد دراز به دراز گذاشتندش کنار جاده. صدای لودر از دور آمد. حاج اسماعیل سر برگرداند و گفت: «هادی؟ هادی کجاست؟» محمد گفت: «هادی جایی نیست، زغال شد توی این شعله های آتش.» حاج اسماعیل گفت: «لودر نیامد.»

آقاسید گفت: «لودر هم می آید.» و بعد رو به مصطفی کرد و گفت: «آقامصطفی چه احساسی داری؟» مصطفی پرید بالا. زل زد به صورت آقاسید. خندید و گفت: «احساس می کنم تازه از مادرم متولد شدم.» و خندید. حاجی نگاه نصرالله کرد. نگاه مصطفی کرد و گفت: «آقامصطفی برو بالا.» مصطفی سر برگرداند. نگاه بلدوزرش کرد. نگاه آقاسید کرد و گفت: «خداحافظ.» آقاسید

نگاهش کرد و گفت: «یا علی!» مصطفی رفت. آقاسید رو به حاج اسماعیل کرد و گفت: «این مصطفی یک مصطفای دیگر است.» مصطفی رفت. بعد مثل گنجشکی پرید روی بلدوزر. بلدوزر را زد دنده. نگاه حاج اسماعیل و آقاسید کرد. خندید. دست بالا برد. آقاسید هم برایش دست تکان داد. بلدوزر رفت عقب. رفت و رفت تا ایستاد. مصطفی دست برد دسته را آورد پایین. بیل بلدوزر آمد پایین و لپی نشست روی زمین. مصطفی گاز بلدوزر را زیاد کرد. بیل را فشار داد داخل زمین و راه افتاد. حالا خاک‌ها گلوله می‌شدند و پشت تیغ بلدوزر کپه می‌شدند. بلدوزر می‌آمد جلو. حاجی نگاهش به بلدوزر و مصطفی بود که رچی سرخ‌رنگ ریخته شد طرف مصطفی. انگار دل حاجی لرزید. داد زد: «یا ابوالفضل!» گلوله‌ها تند و پشت سر هم آمدند. و بعد دوتایشان فرو رفتند پشت گردن و کمر مصطفی. یکدفعه دست‌های مصطفی شل شد. بلدوزر ایستاد. حاج عباسعلی داد زد: «مصطفی! مصطفی را کشتند!» و دوید.

یادت هست مصطفی؟ گلوله‌ها از پشت، گردن و قلبت را سوراخ سوراخ کرده بودند. یادت هست من، تو حبیب و غلامحسین غسل شهادت کردیم؟ یادت هست شب آخر حوله‌ی سرخت را یادگاری دادی به من؟ یادت هست خون از قلبت فواره می‌زد؟ چی شد؟ چه کار کردید؟ تو و حبیب را می‌گویم.

دلخوشی و دل شادی ما به همین عکس‌هایی است که از دیروز داریم. دیروزی نه چندان دور. دیروزی پر از حماسه و ایثار و بندگی. دیروز بچه‌های جنگ. آن‌هایی که حماسه آفریدند و با سرخی خونشان سیاهی مذلت را شستند و به جهانیان ثابت کردن که همیشه سرخی خون بر سیاهی مذلت پیروز است. دیروز چه باورهای پاکی در قلب‌های بچه‌های جنگ بود. قلب‌هایی پر از اطاعت از ولایت و رهبری. خوش به حالشان همین باورهای پاک، به ملکوتشان رسانید و امروز در قهقهه مستانه‌شان عند ربهم بُرزقونند. و من، جامانده و وامانده از آن خیل بزرگ ایثار و شهادت، این بخش را تقدیم می‌کنم به هم‌رمز شهیدم سنگر ساز بی سنگر غلامعلی احمدی نهضت‌آبادی.